

# دانلود رمان



الهه هوس

دستاش رو سمت پیراهنم برد و بدون اینکه زحمتی به خودش  
بده تا دکمه‌هایش رو باز کنه توی تنم جرش داد...  
با شهوت گفتم:

\_شروع کن دیگه لعنتی، جرم بده...

پوزخندی زد و با همون صدای بهشتیش گفت:

\_امشب خیلی زدی بال مگه نه؟؟

با نفس نفسخودم رو به تنش چسبوندم و گفتم:

\_آره، امشب خیلی حالم ناجوره، شروع کن که بد خرابم...

اینقدر معطلش نکن ممکنه بقیه بیدار بشن و صبح بشه...

محکم منو هول داد که روی تخت افتادم، امون نداد و خودش  
رو هم روم انداخت، دوباره اون خوی وحشیگریش سراغش  
اومده

بود و میخواست باهام رابطه برقرار کنه...

بالحن خماری گفتم:

\_جووون، همینه پسر، همینو میخوام، همین وحشی بودنته که

منو اسیر خودت کرده لعنتی...

دستش رو محکم روی دهنم گذاشت و غرید:

\_ زر نزن ونوس، بزار گرمای تنت به بدنم بخوره هرزه...

شلوار پاش نبود و اون مردونگی کلفتش روبه وضوح میتونستم  
بین پاهام حسش کنم که عین یه تیکه چوب سفت و سخت  
شده

بود...

نمیدونم این مرد چی داشت که اونو از همه برام متمایز میکرد...

کمرش رو چنگ زدم که دستش رو برداشت، داشتم خفه  
میشدم، سعی کردم هوای آزاد رو ببلعم...

اون برعکس مثل هر شب بی توجه به هر چیزی سرش رو پایین  
برد و شروع به خوردن سینههام کرد..

کثافت عوضی خیلی خوب میخورد، من میتونستم با این کارش  
بدون دخول ارضا شم، دستم رو داخل موهای سفید و نرمش  
بردم

و کشیدم...

اونم نامردی نکرد و نوک سینم رو گاز گرفت که جیغی کشیدم:

\_ چیکار میکنی الشیییی....

جیغم همزمان با وارد شدن مردونگیش به داخلم شد...

از درد نفسم برید...

اما اون بی توجه به درد طاقت فرسای من خودش رو عقب و جلو میکرد و از لذت آه کوتاه و عمیق میکشید...

ضربه‌ی آرومی به سینم زد و گفت:

\_حال کن ونوس، مگه خودت همین رو نمیخواستی  
جندهکوچولو...

آه بکش...

ناخودآگاه آه کشیدم و خودم رو بهش سپردم، اونقدر عقب و جلو کرد تا ارضا شد و مثل همیشه بدون اینکه بکشه بیرون  
همش رو

داخلم خالی کرد...

همیشه هم با هم ارضا میشدیم، بدون اینکه خودش رو ازم  
بکشه بیرون با لبخند معناداری گفت:

\_وقت رفتنته ونوس...

صدای مادرم توی گوشم پیچید که مدام اسمم رو صدا میزد و  
بعد از خواب پریدم...

صدای مادرم توی گوشم پیچید و که مدام اسمم رو صدا میزد و  
بعد از خواب پریدم...

به ساعت دیواری اتاقم نگاه کردم ساعت هفت و نیم صبح  
بود، امروز دانشگاه داشتم و باید زود میرفتم...

بی اراده دستم رو به الی پام کشیدم، خیس - خیس بود، لعنتی  
باید حموم کنم..

از جام بلند شدم و حولم رو برداشتم و سمت حموم رفتم..  
بدون اینکه آب گرم رو باز کنم تمام تنم رو زیر آب سرد  
کشیدم، با برخورد قطراب آب سرد به بدنم به یاد خواب  
دیشبم افتادم،

نزدیک به دو ماهه دارم هر شب به خواب میبینم...  
توسط یه مرد غریبه مورد تجاوز قرار میگیرم اوایل با زور باهام  
رابطه برقرار میکرد تو خواب اما دیگه خودم باهاش همراهی  
کردم...

خیلی حس خوبی میداد اینکه آدم توی خواب ارضا بشه اما  
دوماه هر شب به مدل خواب دیدن خیلی عجیبه...  
دلیل این اتفاق چیه؟؟

حتی قیافش رو هم یادم نمیاد فقط صداش تو گوشمه که  
همش بهم میگفت جنده یا هرزه...

حتی فکر به خواب دیشب هم خیسم میکنه لعنتی، کاش تو  
واقعیت هم بود...

از حموم در اومدم و بدون اینکه صبحونه بخورم از خونه زدم  
بیرون...

حالم دیگه داشت ازاین زندگی و دانشگاه بهم میخورد...  
همش یکنواختی، دریغ از ذرهای تنوع و عشق و حال...  
با زنگ خوردن گوشیم از فکر دراومدم، نیما بود، تماسش رو  
وصل کردم که گفت:

\_کجایی ونوس جووون ؟

استاد اومد و تو هنوز نیومدی دختر؟!

با این حرفش شروع کردم به دویدن:

\_ای وای،الن میام، نیما یکاری کن غیبت نخورم، اگه بخورم  
بدبخت میشم ، خواهش میکنم...

نیما خندید و گفت:

\_تا بینم چی میشه ، ولی هزینه دارها...

با غیظ گفتم:

\_دستم بهت برسه جرت میدم سینا...

\_جووون فقط تو جر بده، جر دادنت رو دوست داریم دلبر...

\_صحبت نکن نرخر وگرنه...

با صدای بوق ماشینی محکم به چیزی خوردم و خودم و گوشیم  
و کولم همه چیزم روی زمین افتاد...

شدت برخوردم خیلی زیاد نبود، صدای باز شدن در اومد و پشت بندش صدای مردونه ای که با حق به جانبی و تندی گفت:

\_کوری مگه دختر؟؟

اگه ترمزنگرفته بودم و پوکونده بودمت چه غلطی میخواستی  
کنی؟؟

زانوی پای چپم درد میکرد و این باعث شده بود نتونم جوابی به  
یاوه گویی های این بختک سرخر بدم...

\_حالت خوبه؟؟

دستی به زانوم زدم که دردش باعث شد اخی بگم، حضورش رو  
حس کردم که روبه روم روی زانو نشست اما سرم رو بال  
نیاوردن تا نگاهش کنم...

\_حواست رو جمع نمیکنی همین میشه، ببینم پاتو...

دستش رو جلو آورد که گفتم:

\_الزم نکرده، شما یه زحمتی بکش عینکتو بزن تا حلوتو ببینی به  
کسی نرنی..

نگاهم بهش افتاد، لعنتی عجب چیزی بود، کاش زودتر  
میدیدمش و اینطور برخورد نمیکردم...

موهایش به قدری مشکی بود که برق میزد و صورتش به قدری سفید بود که حس میکردم خون داخلش جریان نداره، این سفید و

مشکی لعنتی خیلی بهم می اومدن...

چشاش هم عین این بازیگرای یونانی آبی خوشگل بود..

ولی خب اخالقش سگ بود، شلوار لیمنو بال زد و گفت:

\_باید پات رو نگاه کنم...

بعد دستش رو روی زانوم گذاشت، خیلی گرم و دلچسب بود دمای دستش...

دستش رو زیر زانوم برد و گفت:

\_اسیب جدی ندیدی فقط یکم زانوت خراش دیده...

چیزی نگفتم، هورمون های لعنتیم داشتن کار می افتادن و خیس میشدم، آخه بیوجود یحور بدی داشت پاهام رو دستمالی

میکرد...

\_پاهات خوشگله...

بااین حرفش ناخودآگاه خودم رو عقب کشیدم و گفتم:

\_من خوبم...ممنون



نگاهی بهم انداخت و گفت:

\_مطمعنی؟؟\_

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

\_اره، مطمعنم...\_

\_بعید میدونم، خب مهم نیست...\_

از جاش بلندشد و همونطور که وایساده بود از داخل جیب  
شلوارش کارتی رو درآورد و گفت:

\_این کارت شانسه دختر...\_

چون امروز سرنوشت تورو سر راه من قرار داد اینو بهت میدم،  
فقط هم یکبار میتونی ازش استفاده کنی، هروقت به ته خط

رسیدی به شماره روش زنگ بزن...

بعد کارت رو از همون ارتفاع رها کرد.

کارت عین پر گاه چرخید و چرخید و یراست روی لباسم افتاد...

مرد عجیب هم بدون اینکه چیزی بگه سمت ماشین خوشگلش  
رفت و سوار شد...

در یک چشم بهم زنی از اونجا دور شد و انگار نه انگار اثری  
ازش وجود داشت...

کارت رو برداشتم روش یه شماره شش رقمی بود وبالش نوشته شده بود شانس...

پشتش رو نگاه کردم چیزی نبود، هه، مرتیکه خودشيفته اسکل...

با به یاد آوردن استاد و دانشگاه مثل برق از جام بلند شدم:  
\_عن تو شانس من باع...

مرتیکه کصافط خوشگل زد رید به روزم...

کوله و گوشیم رو برداشتم و اون کارت مسخره رو هم داخل کولم انداختم..

لنگ لنگان سمت خیابون اصلی رفتم و یه دربست گرفتم...

ای تف به ای شانس گوشیم خاموش شده بود، دیگه باید قید این درس رو میزدیم اگه نیما دست روی دست گذاشته بود و غیبت

خورده بودم...

ربع ساعت بعد به دانشگاه رسیدم اونقدر عجله داشتم که کرایه‌راننده یادم رفت حساب کنم و دوباره برگشتم. و بهش دادم..

همینکه وارد سالن شدم در کالس باز شد و بچه‌ها بیرون  
اومدن...

وا رفتم، چه زود کالس تموم شد ؟

عن توی این شانس، حال اگه من سر کالس بودم دوساعت  
طول میکشید، ای خدااااا...

راهمو کج کردم و از سالن بیرون اومدم و داخل حیاط روی  
نیمکتی نشستم، مشغول ور رفتن با گوشیم شدم تا روشن  
کنم...

همون لحظه نیما سمتم اومد و گفت:

\_ بیا دستم رو ببوس که نذاشتم بیافتی و غیبت بخوری...

با این حرفش نفس راحتی کشیدم و گفتم:

\_ دمت گرم پسر، دیگه کم کم به فکر حذف ترم افتاده بودم...

کنارم رو نیمکت نشست و گفت:

\_ غلط کردی، چرا رنگ و روت پریده ابلیس؟؟؟

\_ تصادف کردم.

با این حرفم نگران پرسید:

\_ تصادف؟؟؟ کی؟؟؟ کجا؟

چیزیت هم شد؟؟؟

\_نگران شدن اصال بهت نمیاد ، نه فقط زانوم خراش خورد...  
سری تکنون داد و گفت:

\_تصادف کردند هم عینسوسوالس، توالن باید پنج شش تا  
دندهات بشکنه نه اینکه زانوت یه خراش برداره...  
گوگولی..

\_خری دیگه، مهرداد کو؟؟؟

\_به من چه؟؟؟ دوست پسر توهه از من میپرسی؟ مگه دوست  
پسر منه؟؟؟

داخل محوطه چشم چرخوندم اما ندیدمش:

\_خبری ازش نیست!!

نیما که خیلی از مهرداد خوشش نمیامد گفت:

\_بره بمیره پسر نکبت، صد بار گفتم ولش کن، چیه این  
تحفه...

با خنده گفتم:

\_عه، نگووو، پسر به این خوشگلی، دلت میاد؟؟؟ سیکس پک  
دارها...

\_بره گمشه با اون شکمش شش تیکش، آدم باید مثل من یه  
تیکه باشه هم خودش هم شکمش...

بلند خندیدم...

روی گوشیم پیامی اومد، بازش کردم از طرف مهرداد بود:

\_کجایی ونوس؟

از جام بلند شدم و شمارش گرفتم، نیما گفت:

\_حال هی برو دنبال این بچه کوچهای..

\_برمیگردم...

بعد از چندبوق بالخره جواب داد:

\_جانم ونوس؟؟

\_کجایی مهرداد؟؟ هر چیمیگردم پیدات نمیکنم!

\_بیا من داخل کالسم...

\_باشه الن.

میدونستم امروز چه کتابی داشت بخاطر همین سمت

کالسون رفتم....

بدون اینکه در بزنم وارد شدم، کسی جز مهرداد داخل نبود،

وارد کالس شدم و گفتم:

\_چرا چپیدی اینجا؟؟

مهرداد باطعنه گفت:

\_سالمت رو خوردی بچه؟؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

\_سال آخری به من نگو بچه...

سالم.

\_علیک سالم جوجه، چرا امروز دیر اومدی تنبل خانوم؟؟

\_خواب موندم..

روی میز بغلیش نشستم و گفتم:

\_نگفتی چرا چپیدی تو این دخمه؟؟

\_داشتم یکم جزوه مینوشتم...

خودکارش رو الیک دفترش گذاشت و بستش، سمت من  
چرخید و ادامه داد:

\_دیگه سال آخری بودن همین دردرسرا رو داره...

\_ای بابا خیلی بد میشه که اینطوری بری، حذاقلش باید یه کار  
خفنی کنی و بعد بری...

دستش رو روی پاهام گذاشت و گفت:

\_مثال چه کاری؟؟

\_امممم، اینکه شیشه حراست رو بشکونی، توبیخ بشی

چهمیدونم یکاری کنی لج همه در بیاد...

\_ که بعد بگن خوب شد این پسرهی شرفِت و گورش رو گم کرد؟؟؟

خندیدم و گفتم:

\_ اوهوم اره...

مهرداد گفت:

\_ ای بال..

بعد ضربهی ارومی به زانوم زد که آخ بلندی گفتم، با تعجب گفت:

\_ چه نازک نارنجی شدی ونوس...

\_ دیوونه زانوم درده..

\_ اخی، عزیزم، بیا الان خوبش میکنم..

بعد لبش رو روی زانوم گذاشت و بوسید:

\_ خوب شد حال؟؟؟

\_ یه کوچولو دردش کمتر کرد..

مهرداد یکمی من رو سمت خودش کشید و گفت:

\_ من اگه دانشگام تموم بشه دلم فقط برای تو تنگ میشه شیطون...

بالودگی گفتم:

\_خوب گشادش گن...

\_نمک نریز بچه..

بعد سرش رو کمی بالال آورد و لبم رو بوسبد، طبیعی بود این  
کارش، چون دوست پسر بود...

باهاش همراهی کردم و چشم رو بستم که ناگهان داخل سیاهی  
اعماق ذهنم یه چیزی عین برق اومد و باعث شد چشم رو با  
وحشت باز کنم...

مهرداد هنوز مشغول بوسه بود و دستش رو به صورت  
چرخشی روی پا و رونم میکشید، کمی خودش رو نزدیکتر آورد،  
دستش

رو روی باسنم گذاشت...

چون به اکسیژن نیاز داشتم عقب کشیدم و گفتم:

\_خفه شدم...

\_طعم لبات از ده از ده...

عاشقشونم...

\_بریم بیرون مهرداد؟؟.

\_وسایلمو جمع کنم الان میام.



از روی میز پایین اومدم و گفتم:

\_باشه من میرم بیرون منتظرت میمونم...

سری تگون داد و از کالس بیرون اومدم...

همراه مهرداد سمت بوفه رفتیم، نیما وند صندلی دورتر از ما داشت با دوست دخترش که یکی ازدختر ترم بوقی بود حرف میزد...

با دیدن به بینیش چینی داد و روشو گرفت خندم گرفت...

نیما دوست صمیمی من بود با اینکه پسر بود ولی از خیلی دخترها بهتر برام رفاقت میکرد و هوامو داشت...

اما از مهرداد خوشش نمی اومد چون یبار تو تیم والیبال باهم دعوا کرده بودن و زده بودن فک و دهن همو رو پایین آورده بودن...

آلنم هر بار زیر گوش من روضه میخوند که باهاش کات بزنم...

مهرداد روی صندلی نشست و گفت:

\_هنوزم با اون پسره رفیقی؟؟

منظورش نیما بود:

\_هوم، اره چطور؟؟

\_هیچی... امروز میای خونمون؟؟

با شیطننت گفتم:

\_خونه خالی؟؟

\_نه دیوونه، بیای پیش مامانم...

بین حرفش پریدم و گفتم:

\_بیام پیش مامانت که گربه سخنگوت رو ببینم؟؟!

چشاش رو چرخوند و گفت:

\_خیلی خری ونوس، من هیچ وقت بدون اجازه خودت کاری  
باهات نمیکنم دختر...

بیای پیش مادرم که ببینت، اینجوری یه آشنایی پیش بیاد و در  
آینده براحتتر بتونیم مزدوج شیم..

واقعا باورم نمیشد مهرداد رابطمونو جدی بگیره، توقع داشتم  
مثل بقیه ما هم طی چندماه کات کنیم ولی روزها میگذشتن و  
ما پنج

ماه باهم بودیم و مهرداد هم هر روز بیشتر بهم وابسته تر میشد  
اما خب من احساسم تغییر نکرده و هنوز مثل اول در همون  
حد

دوستش داشتم...

بعد از دانشگاه خونه رفتم، طبق معمول مامان و بابا دعوا کرده  
بودن و مامانم قهر کرده بود تو اتاق خودش و بابام هم تو اتاق  
کارش...

همین کارا رو میکردن که از ازدواج بدم میاومد، عین دوتا بچه  
بودن...

با خستگی توی اتاقم رفتم، کلی جزوه مونده بود ننوشته بودم  
اما به خواب هم نیاز داشتم...  
با اینکه میدونستم الان بخوابم دیگه شب نمیخوابم روی تخت  
دراز کشیدم و چشامو بستم...

این روزا خیلی راحت خوابم میبرد و فقط کافی بود چشام رو  
روی هم ببندم...

وارد رویام شدم میدونستم خوابم ولی خیلی همه چیز واقعی  
بود، دوباره همون خونه بزرگ با معماری یونانی و جذاب...  
دورتادور خونه پر از قاب های بزرگی بود که هر کدوم از قاب  
ها تصاویر متفاوتی داشت...

قبال بهشون دقت نکرده بودم، سمتشون رفتم و شروع کردم به  
دیدنشون...

پایین همشونم یه اسم بود، اولی عکس از یه مرد با ابهت که  
لباس یونانی تنش بود زیرش هم نوشته بود آسناس...  
همینطوری قاب هارو از چشم گذروندم تا رسیدم به دو قاب  
آخری...

یکیش قاب یه مرد با موهای سفید و چشمای آبی بود و زیرش  
هم نوشته بود آنخیسس...

قاب آخری رو پوشونده بودن و روش یه پارچه قرمز بود دستم  
رو سمت پرده بردم و همونحور آروم زدم بال که صدای  
بهشتی  
گفت:

\_دستت رو عقب بکش..

با ترس پرده رو ول کردم و چرخیدم، خودش بود، همون  
غریبه‌ی اشنای همیشگی...

دستاش رو تو جیبش کرده بود و به من زل زده بود، به قاب  
پشت سرم اشاره زدم و گفتم:

\_این چقدر شبیه توهه!!!

با لحن سرد گفت:

\_پدرمه...

باتعجب گفتم:

\_پدرت؟؟؟

اون آخری کیه؟ چرا نذاشتی ببینمش؟؟؟

\_چه فایده! تو که بیدار بشی از یادت میره همه چیز رو، دیدن  
یا ندیدن فایدهای ندارع...

با این حرفش دوباره سوالی بیشماری تو ذهنم بوجود اومد.  
قدمی سمتش رفتم و گفتم:

\_تو کی هستی؟؟؟ چرا تو خواب منی؟؟؟.

چرا من تورو وقتی بیدار میشم یادم نمیاد؟؟؟ آخه مگه میشه یه  
آدم هر شب یه مدل خواب ببینه...  
سمتم اومد و گفت:

\_برای این سوال زوده، تو بگو مگه بهت نگفتم حق نداری  
کسی دست بهت بزنه؟؟؟

باتعجب گفتم:

\_دست؟؟؟ منظورت چیه؟؟؟

با عصبانیت داد زد:

\_کی بهت اجازه داد لب اون پسر رو ببوسییی؟؟؟؟؟

اونقدر صداش بلند بود که خونه به لرزه افتاد، به عقب رفتم و  
باترس گفتم:

\_نمیدونم چی میگی؟؟

بهم رسید و با دستش فکمو گرفت و گفت:

\_کهنمیفهمی چی میگم هااا؟؟؟

بعد خیلی وحشیانه لبش رو روی لبم گذاشت و شروع به  
بوسیدن کرد، دستام بال نمیرفتن تا از خودم دورش کنم  
برعکس دستام

بدون اختیار بدور بدنش حلقه شد...

این چه خوابی بود دیگه؟؟

اون لعنتی داشت خیلی واقعی لبام رو میخورد!!

چند دقیقه همینطوری لبام رو مک زد و بعد بدون اینکه تنش  
رو تگون بده سرش رو کمی عقب برد و گفت:

\_این بار اخریه که بهت تذکر میدم ونوس، هیچ پسری حق  
نداره دستش به تو بخوره چه برسه به اینکه لبای خوشگل تو  
ببوسه....

بعد با لحن اغواکنندهای ادامه داد:.

\_تو متعلق به مایی، تو مال مایی...

پس دست غریبه نباید به تنت بخوره، هوووم؟؟

\_تو کی هستی؟؟

\_برای شناختن من هنوز زوده، دلت نمیخواه امشب جرت  
بدم؟؟

با این حرفش ناخودآگاه نگاهم سمت پایین تنش رفت که گفت:  
\_تو منو از راه به در میکنی ونوس...

\_من نمیخوام یادم بره تورو...

تو چشمم زلزد و گفت:

\_برای چی؟؟

\_خب میخام یادم باشه قیافت، چرا همش کاری میکنی از یادم  
بره؟؟

\_چون نمیخام کسی ازت سو استفاده کنه.

\_چه سو استفاده‌های؟؟

چرا اینقدر عجیب حرف میزنی؟؟

\_هنوز زوده برای فهمیدن، بیا بغلم دختر...

بعد منو سمت خودش کشید و بغلم کرد.

همینکه توی بغلش رفتم حس خوبی گرفتم، لعنتی خیلی بوی  
خوبی میداد، نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

\_حداقل سمت رو بهم بگو...

دوباره سوال همیشگیش رو پرسید:

\_برای چی میخوای بدونی؟؟

\_دلم میخواد بدونم هر شب کی داره توی خوابم میاد، سمت چیه؟؟

\_اسم من آینیاس!!

بهش نگاه کردم و گفتم:

\_آینیاس؟؟

چه اسم عجیبی تا حال نشنیدم، ایرانیه؟؟؟

\_نه ایرانی نیست...

\_کجاییه؟؟

\_عزیزم اینقدر سوال نپرس، الان من باید تورو تنبیه کنم بخاطر نافرمانیت...

خودم رو لوس کردم و گفتم:

\_اووممم آینیاس اون فقط یه بوسه بود مهم اینه که من هر شب تو بغل تو هستم...

\_ونوس مزه نریز، دیگه نباید دست کسی بهت بخوره، با اون انسان هم بهم بزن، دوست ندارم دور و برت ببینمش، باشه



ونوس؟؟

به خیال اینکه این حرفا تخیلیه گفتم:

\_اوممم باشه...

دستم رو روی پایین تنش گذاشتم که گفت:

\_دختر نکن، الان بیدار میشی بعد من باید تا فردا شب درد تحمل کنم...

بی توجه به حرفش گردنش رو مکیدم که آه کشید، خوب میدونستم نقطه ضعفش گردنش و زبونم به اینجا بخوره شل میشه...

دستش رو دور کمرم کرد و روی تخت افتادیم، اون زیر بود و من داشتم گردنش رو مک میزدم که یهو گفت:

\_الان دیگه باید بیدار بشی تقاص کار الانت رو هم فردا شب میدی...

بعد از پایان این حرفش از خواب پریدم.

بشدت تشنم بود و از تاریکی هوا میدونستم که شب شده...

از جام بلند شدم و سمت آشپزخونه رفتم، بدنم گرم بود.

در یخچال رو باز کردم و بطری آب رو سر کشیدم به محض اینکه سیر آب شدم کلمهی توی ذهنم اومد

آینیاس

با یادآوری این اسم آب توی گلوم پرید و به سرفه افتادم...

آینیاس؟؟؟

زیرلب زمزمه کردم آینیاس؟

چه اسم عجیبی!

لعنتی چرا قیافش یادم نمیاد..

روی میز نشستم و دستامو به سر گرفتم، هر شب توی خواب

ارضا میشم و هرشب یه خواب...

دوباره اسم عجیبش رو زیرلب زمزمه کردم:

\_آینیاس..

از جام بلند شدم، نمیتونستم فضای خونه رو تحمل کنم و با

همون لباسا بیرون رفتم..

دلم پیاده روی میخواست اینکه یه مسافتی بی انتها و راه برم

بدون اینکه به مقصد برسم...

وارد پارک نزدیک خونمون شدم و روی نیمکت نشستم

چند نفری مشغول بازی و تفریح بودن...

با شنیدن اسمم از زبون کسی سرم رو چرخوندم نیما بود...

نیما سمتم اومد و گفت:

\_به دختر تو اینجا چیکار میکنی؟؟

\_اینو من باید بپرسم تو داخل پارک ما چیکار میکنی؟؟

روبه روم وایساد و گفت:

\_ببخشید حواسم نبود سند شش دنگ اینجا به اسم

جنابعالیع...

با بیحالی گفتم:

\_نیما اصال حوصله خنده ندارم کمتر نمک بریز...

کنارم نشست و گفت:

\_چت شده دوست؟؟

بهم ریختی؟؟ دوباره ننه بابات دعوا کردن؟

\_این که کار همیشگیشونه،راستی نیما یسوال بپرسم؟؟؟

\_دوتا پرس...

\_تو تا حال اسم آینیاس رو شنیدی؟؟

کمی فکر کرد و گفت:

\_اسم دختر یا پسر؟؟؟

خندیدم و گفتم:

\_معلومه که شنیدی...

\_اسم زشتیه خوشم نیومد...

بعد با کنجکاوی رو به من گفت:

\_اسم کیه؟؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

\_نمیدونم...

دلم میخواست در مورد خوابم با یکی حرف بزنم اما نمیتونستم  
بگم داخل خواب با یه نفر دیگه سکس میکنم...

روم نمیشد پس قید حرف زدن رو زدم...

چند دقیقه ای سکوت برقرار شد و بعد نیما آرام گفت:

\_با نیلو بهم زدم...

باتعجب گفتم:

\_چرا؟؟؟ شما که تازه با هم اوکی شده بودین!!

\_خیلی بهونه میآورد و بچه بازی میکرد دیگه کالفم کرد کات زدم  
باهاش...

لب برچیدم و گفتم:

\_مهرداد میخواد منو به خانوادش نشون بده فکر کنم قصدش  
جدیه...

نیما باتندی گفت:

\_خاکتوسرت ونوس، آخرش هم زن این وسرهی نجسب  
شدی، بی لیاقت...

\_بابا چرا آتیشی میشی، هنوز که چیزی نشده میگم حس میکنم  
قصدهش جدیه...

از جاش بلند شد و گفت:

\_پاشو پاشو برو خونتون اینقدرم به این پسره  
نجسب، نجسب...

بلند شووو...

از جام بلند شدم و گفتم:

\_خوابم نمیداد، پارتی جایی دعوت نیستیی؟؟

\_هستم ولی نمیرمت...

با لحن لوسی گفتم:

\_عه نیما ضدحال نباش، منم میام...تولو خداااا...

سری تکون داد و گفت:

\_زبونت رو مار نیش بزنه بچه، نیم ساعت وقت داری حاضر  
شی، میرم ماشین رو میارم، دیر کنی میرم...

باخوشحالی بال و پایین پریدم گفتم:

\_دعا میکنم به دختر بلوند گیت بیاد نیمااااااااااا...

\_برو زیون نریز توله...\_

تندتند لباسمو عوض کردم و یکم آرایش کردم، میدونستم اگه  
یه دقیقه دیر کنم نیما منو ول میکنه و میده..

اون هرشب تو مهمونی پالس بود و تا صبح میزد و میخورد و  
میرقصید...

بعد از تموم شدن کارام کیف دستیم رو برداشتم و تند پایین  
رفتم، با اومدن من نیما هم اومد

سوار ماشینش شدم که با تحسین گفت:

\_ایول به این سرعت عمل، فکر میکردم دیر میکنی و باید ولت  
کنم...\_

ابروی بال انداختم و گفتم:

\_اره دیگه، چون میدونستم تو چه موجود موذی هستی سریع  
اومدم...\_

حال چه مهمونیمیخوای بری؟؟

ماشین رو روشن کرد و گفت:

\_گودبای پارتی جعفره...\_

\_عه، جدی بگو...\_

\_چه بدونم،یکی از پسرای سال بالایی به اسم کوروش میخواد  
جمع کنه بره گودبای پارتی گرفته...

دیگه کدملی و تاریخ تولد نخواه...

\_نیما تو هم خیلی بیکاری،مهمونی همه میرم...

ابروی بال انداخت و گفت:

\_مهمونی همه میرم اما هیچکی تاحال مهمونی من نیومده حال  
میکنی چقدر خسیسم...

\_خسیس بدبخت...

\_مخلصیم...

نیما به پسر بور قد بلند بود از وقتی که یادمه تو دانشگاه بود  
نمیدونم چرا فارغ التحصیل نمیشد چ،از بس که دنبال یلی  
تल्ली بود

نمیتونست پاس کنه و هی میافتاد...

ما خب کراش نصف دخترا بود و همه به دوستی ما دوتا  
حسادت میکردن،هروقت بر میگردم به عقب نمیتونم متوجه  
بشم چطور

باهاش رفاقت کردم...

با توقف ماشینش از فکر در اومدم به مهمونی رسیده بودیم...

لواسون بود و داخل یه خونه لوکس...

نیما کمر بندش رو باز کرد و گفت:

\_یا هلال پیاده شو توله..

از ماشین پیاده شدم و عین جوجه دنبال نیما راه افتادم، همه اونجا اونو میشناختن، اما من کسی رو نمیشناختم همه برام غریبه

بودن...

نیما نیومده رفت وسط و با چندتا داف شروع به رقصیدن کرد...

سری به نشونهی تاسف تکون دادم و زیر لب گفتم:

\_خاکتوسرت، بی معرفت...

جمعیت رو از نظر گذروندم که نگاهم به به مبل دونفره افتاد عزم رفتن سمت اونجا کردم هنوز قدم اول برنداشته بودم که یهو

محکم به یه نفر برخورد کردم...

صدای آشنایی گفت:

\_شما چرا جلوتونمیبینی؟

همیشه سر به هوایی؟؟؟



با خشم سرم رو بال آوردم تا چندتا لیچار بارش کنم اما با دیدن  
قیافش دهنم رو بستم، همون مرد بود، همونی که باهاش  
تصادف  
کردم...

موهای مشکیش برق میزد انگار که وکسشون زده بود...  
خودمو کنترل کردم و باخم گفتم:  
\_راننده باید حواسش به دور وبر باشه شاید یه بچه اومد  
جلوتون، آنوقت چی؟؟  
بالبخند کجی گفت:

\_یعنی شما بچه‌های؟؟  
چشام رو چرخوندم و گفتم:  
\_باشه حق با شماست اصال...  
\_هووم، کارتم رو چیکار کردی؟؟  
\_اون کارت مسخره رو میگی؟؟  
حتی پیش شماره هم نداشت...  
\_دختر بهش نگو مسخره، من مطمئنم یروز اون کارت جون  
تورو نجات میده...  
حوصلهی این چرندياتش رو نداشتم:

\_باشه بازم حق با شماست...

\_چرا اینقدر بی حوصلهای؟؟

\_چیزی نیست...

\_بیا اینجا بشین، جا هست، دیگه نیازی نیست این همه راه رو

بری بشینی روی اون مبل...

بی هوا گفتم:

\_کو؟

به کنارش اشاره کرد و گفت:

\_بیا بشین...

اگه قرار بود تنهایی بشینم مطمئناً حوصلم سر میرفت، اینجا هم آشنایی نبود که باهاش بگذروم پس بهتر بود کنار این پسر بشینم..

با اکراه کنارش نشستم و گفتم:

\_پیش خودت فکر نکنی خبریه!! چون کسی نبود پیشش بشینم اینجا نشستم...

باهمون لبخند کجش گفت:

\_منکه چیزی نگفتم...

\_هووم، بهتون نميخوره از اين مهموني ها بياييد؟!

\_همينطوري اومدم، براي سرگرمي...

\_ميشه يسوال پيرسم؟؟؟

\_بگو

\_چندسالتونه؟؟

\_من حدودا هشتاد سالمه...

زيرخنده زدم و گفتم:

\_به قيافتون ۲۵ ميخوره، بعد ميگيد هشتاد، خيلي نمک هستيد...

لبخند مرموزي زد و گفت:

\_من ميتونم سوالی ازت پيرسم؟؟

خودم رو جمع و جور کردم و گفتم:

\_بله پيرس!!

\_تو باكرهاي؟؟

با اين حرفش جا خوردم، با چشماي گرد شده گفتم:

\_منظورت چيه؟؟؟؟

\_منظورم روشن بود، تو باكرهاي يا نه؟؟؟

با عصبانيت گفتم:

\_حرف دهنـت رو بفهم، معلومه که باکرم، من با هیچ مردی  
تا حال نخواهیدم و نبودم...

بالحن مالیمی گفت:

\_ناراحت نشو من فقط سوال پرسیدم، آخه من از روی قیافه  
خانما میفهمم که باکره هستن یا نه؟!؟

با این حرفش جا خوردم، آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

\_یعنی شما اگه دختر یاینجا باکره نباشه میفهمید؟؟؟

\_بله..

\_چطوری؟؟؟

دستاش رو بهم کوبوند و گفت:

\_این دیگه از اسرار کار منه ونوس خانم...

\_خب از نظر شما من باکرم یا نه؟؟؟

البته اینم در نظر بگیرید من با مردین نبودم...

\_این سواتون رو اگه من جواب بدم شما ناراحت میشی...

\_نع نمیشم..

خودش رو کمی جلو کشید و تو چشم زل زد و گفت:

\_تو خیلی زمان نیست که زن شدی...

قلبم وایساد، با تته پته گفتم:

\_بحون مادرم که من با هیچ مردی نخوابیدم قسم میخورم...

انگشت اشاره. اش رو روی لبم گذاشت و گفت:

\_آروم باش، تو عالوه بر جسمت، روحتم دست خورده...

سرم رو به نشونهی نه تکون دادم، ادامه داد:

\_ونوس نترس، این یه رازیه بین من و تو...

\_چه رازی؟؟ آخه من با کسی نخوابیدم و نبودم، چطور ممکنه

باکره نباشم؟؟

\_به زودی خودت جواب این سوالت رو میفهمی ونوس...

باکنجکاوی پرسیدم:

\_اسم شما چیه؟؟

\_اسم من...

مکثی کرد و بعدگفت:

\_آریا، اسم من آریاس...

\_چه اسم قشنگی، اسمی اصیل و ایرانی...

\_اما من ایرانی نیستم...

باتعجب گفتم:

\_دو رگهای؟؟؟

\_اووممم، یجورایی... اما تو قیافت خیلی شرقیه، دوست دارم قیافت رو...

\_ممنون... یسوال دیگه بپرسم ناراحت نمیشی؟؟

\_نه اصلا پرس...

\_تو چرا اینقدر عجیبی!!! احساس میکنم موهات رو وکس میزنی که اینقدر براق و مشکیه...

لبخند کجی پررنگتر شد و گفت:

\_جواب این سوالت رو در آینده میدم...

شمارم رو که داری؟؟

\_نه ندارم...

داخل جیبش دست کرد و کاغذی رو سمتم گرفت، ازش گرفتم، اینبار یه شماره واقعی با پیش شماره ایران بود...

آریا گفت:

\_منتظر تماس میمونم...

سری تگون دادم و کاغذش رو داخل جیبم گذاشتم، از جاش بلند شد و بعد از خدا حافظی رفت...

با رفتنش دوباره تنهایی سراغم اومد، نیما هنوز مشغول رقص با در و دافا بود...

ترس ورم داشته بود از اینکه اگه واقعا حرف آریا راست باشه و من دختر نباشم!!!؟

آخه چطور ممکنه بدون رابطه دختر نباشم؟؟ من که با کسی رابطهای نداشتم...

قبال یادمه میخوندم که بعضی از دخترا داخل بازی یا یه حرکتی که میزنن پردشون پاره میشه نکنه منم همینطوری شده بودم!!!

فایده نداشت باید میرفتم پیش پزشک وگرنه دیوونه میشدم... نمیشد اینجوری اینجا بشینم باید میرفتم، کیفم رو برداشتم و از جام بلند شدم، لعنت بهت آریا...

اومدم پارتی حال و هوام عوض بشه اما بدتر گند زدی به حالم...

از اون مهمونی بیرون اومدم، نیمای احمق هم معلوم نبود دوباره چه گوری رفته، بیشعور حتی براش ذرهای اهمیت نداشت که من

چه غلطی میکنم...

پیاده تا سر خیابون رفتم، دوست داشتم کمی پیاده برم تا به کلم  
هوا بخوره...

به ساعت نگاه کردم حدودای ساعت دوازده شب بود...  
یه دختر تنها این موقع شب، خیلی دارم بود، قاعدتاً باید گوشیم  
پست سر هم زنگ میخورد اما از اونجایی که پدر و مادر من  
دنبال

بچه بازی خودشون هستن اصلاً براشون اهمیتی ندارع من چه  
گوری هستم...

با صدای بوقماشینی سرم رو بال گرفتم که نور وحشتناک  
المپ جلوی ماشین تو چشم خورد..  
دستم رو جلوی چشم گرفتم و زیر لب فهش بدی بهش زدم،...  
صدای آشنایی گفت:

\_دختر تو چرا ادب نداری؟؟

دستم رو آوردم پایین، نور ماشینش رو پایین آورده بود...  
آریا دست به جیب داشت منو دید میزد، باتعجب گفتم:

\_تو اینجا چیکار میکنی؟؟

\_خب وقتی خونم این نزدیکیها باشه خیلی سادس که اینجا  
باشم...



\_درسته ولی عجیب اینه که جدیداً خیلی جلوی من ظاهر  
میشی!!!

لبخند کجی زد و گفت:

\_بیا سوار شو ونوس...

بعد خودش داخل ماشین نشست و در رو بست،عجیبیب...

شاید منخواستم سوار بشم..

با قیافه پوکر ماشین رو دور زدم و سوار شدم و گفتم:

\_میخوام خونمون برم...

\_میرسونمت...

\_ممنون...

ماشین رو حرکت داد،چند ثانیهای سکوت برقرار بود و بعد یهو  
خیلی ناگهانی گفت:

\_اسمت خیلی قشنگه ونوس...

\_اوهوم ممنون،اسم شما هم قشنگه...

من میخوام یچیزی پرسم؟؟؟

\_چی؟؟؟

\_شما داخل مهمونی یه حرفی زدین که خیلی بهم برخورد و منو  
بفکر فرو برد...

بعد باحالت گالیه گفتم:

\_آخه این چه حرفی بود که زدین؟؟؟

آریا دکمه ضبط روزد و که یه آهنگ مالیم بی کالم پخش شد، بعد گفت:

\_حرفی بدی که نزدم، فقط یه نظر دادم...

باخم گفتم:

\_آخه این چه نظریه، شما داخل چشمای من زل زدین و بعد با پررویی میگین باکره نیستی؟؟

واقعا این حرفتون یه توهینه، اونم برای منی که تو روابطم خیلی دقت میکنم...

\_چقدر مطمئن حرف میزنی!

باجدیت گفتم:

\_چون که مطمئنم، من با هیچ پسر نخواستیدم و سکس نداشتم، چرا نمیخوای اینو بفهمیی؟؟

\_تو دیشب هم سکس داشتی؟؟

باعصبانیت گفتم:

\_دیگه داری زیاده روی میکنی!! چه سکسی مرد حسابی؟؟

من دیشب تو خونه کپیده بودمممممممم....

بهم نیم نگاهی انداخت و بعد بالحن مرموزی گفت:

\_همیشه که قرار نیست سکس ما داخل دنیای واقعی باشه!!

\_منظورت چیه؟؟

\_رسیدیم...

ماشین رو متوقف کرد، به دوروبر نگاه کردم، باچشمای گرد شده گفتم:

\_من که آدرس ندادم، چطوری؟؟؟

قفل مرکزی رو زد و گفت:

\_ونوس اینقدر سوال نپرس به زودی متوجه میشی، برو پایین و بخواب دختر...

اینقدر این حمله رو با تحکم گفت که جای هیچ حرفی رو باقی نذاشت، ازش تشکر کردم:

\_خدا حافظ...

\_فردا میبینمت...

ازش نپرسیدم فردا چرا؟ چون این به اندازه کافی ذهن منو پر از سوال کرده بود....

وارد خونه شدم، همه جا سوت و کور بود، به ساعت دیواری نگاه کردم ساعت یک نیمه شب داشت میشد، فردا دانشگاه

یدونه

کالس داشتم اونم فقط ساعت ده...

پس میتونستم با خیال راحت بخوابم، لباسمو عوض کردم که  
گوشیم زنگ خورد، با دیدن اسم نیما، رد تماس زدم...

عوضی، حال یادش اومده بود که من نیستم، دلممیخواست  
خفش کنم، آخه به تو هم میگن رفیق؟؟؟

مهرداد هم مطمئنم درگیر پایاننامه اش و اصال وقت نمیکنه  
یه خبری ازم بگیره، منم برای اینکه مزاحمش نشم بهش زنگی  
نزدم...

صورتتم رو شستم و روی تختم دراز کشیدم، به سقف اتاق زل  
زدم و زیر لب آروم زمزمه کردم:

\_آینیاس...

چه اسم عجیبی، اصال معنیش چیه؟؟

اونقدر زیرلب این اسم رو تکرار کردم که خوابم برد، باز خواب  
اون عمارت بزرگ و سفید آبی رو دیدم...

اما اینبار داخل اتاقی که دیواراش پر از عکس بود نبودم، بجاش  
داخل اتاق پذیرایی بود...

دورتادور اتاق پر از صندلی های سلطنتی و بزرگ و زیبا بودن...

از تمیزی و زیبایی برق میزدن، روی میز کنار مبل های سلطنتی  
انواع و اقسام میوه های عجیب و غریب و شربت و نوشیدنی با

جام های زیبا و بلورین بود...

\_خوش اومدی...ونوس

ترسیده به عقب برگشتم،خودش بود،موهای سفیدش برق  
میزدت درست مثل مبل ها...

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

\_سالم،آینیاس...

لبخندی زد و گفت:

\_خوبه که اسمم رو یادته،البته چون خودم خواستم یادت  
بمونه...

آروم گفتم:

\_اما وقتی از خواب بیدار میشم چیزی از چهرهات یادم  
نیست،چرا؟؟

\_بازم خودم میخوام،اینجوری برات بهتره ونوس..

از حرفای مرموز و عجیبش داشتم خسته میشدم،با بی  
حوصلگی گفتم:

\_تو کی هستی؟؟

\_من آینیاسم..

\_اسمت هم شبیه آدمیزاد نیستت...

خندید و گفت:

\_چون آدم نیستم...

با چشای گرد شده گفتم:

\_یا خدا نکنه جنی؟؟

\_نه اونم نیستم، از جن ها قدرتمندترم...

چرا اینقدر روح پریشونه ونوس؟؟

دارم حس میکنم...

باخم گفتم:

\_چون تو واقعیت به پسر احمق بهم گفت باکره نیستم، خیلی

بهم ریختم...

احمق فقط دهنش رو باز میکنه حرف میزنه، نمیدونه ک

چیمیگه....

آینیاس زیر خنده زد و گفت:

\_چرا اینقد حرص میخوری دختر؟

چشامو بزرگ کردم و گفتم:

\_حرص نخورم، داره حرف مفت میزنه، اونم به منی که تا حال با

هیچ بنی بشری نخوابیدم و نبودم...

آیناس یه تای ابروش رو بال انداخت و گفت:

\_مطمعنی؟؟؟

با تردید گفتم:

\_از چی؟؟

\_اینکه با کسی نخوابیدی؟؟

باترس گفتم:

\_خب مگه غیر اینه؟؟ مهرداد جز دستم کاری با من نکرده...

آیناس اخمی کرد و گفت:

\_اون بیجا کرده که حتی دستت رو بگیره، میفهمی؟؟ تو حق نداری با کسی باشی ونوس اینو خوب بفهممم...

پس بهتره با اون پسر هم بهم بزنی چون ممکنه اینطوری منو عصبی کنی و بالی سرش بیارم...

صورتش قرمز شده بود و موهایسفیدش داشتن تکون میخوردن، با ترس گفتم:

\_خب خب باشه، چرا اینقدر عصبی میشی؟؟؟

آیناس که فهمیده بود زیادی تند رفته چشاشو روی هم گذاشت و بعد گفت:

\_تو متعلق به منی ونوس، این رو درک کن، من نمیخوام کسی با تو باشه و کاری داشته باشه...

\_خب منم هر شب اینجا میام، پیش تو...  
خیلی جدی گفت:

\_چه در واقعیت چه در خواب، چه جسم و چه روح، تمام و کمال متعلق به منی...

آلنم دلم میخواد تا چند ساعت دیگه که بیداری میشی  
ببوسمت و بخورمت ونوس...  
بیا اینجا...

دستاشو از هم باز کرد، نمیدونم چه جاذبه یا کششی داشت که من رو سمت خودش میکشید...

بی اختیار سمت آغوشش رفتم و خودم رو داخلش حبس کردم، آینیاس دستاش رو دورم حلقه زد و گفت:  
\_دلم برای بدنت تنگ شده ونوس..

سرم رو بال گرفت و از لبش بوسهی کوتاهی گرفتم، که این شد سرآغاز ماجرا..

آینیاس با مالیمت لبامو بوسید و گفت:

\_عزیزم اینقدر دیر نخواب، من الان بهت احتیاج دارم اگه باهات رابطه داشته باشم ممکنه صبح خواب بمونی دختر...



با خماری گفتم:

\_مشکلی نیست بریم اتاق؟؟

از خدا خواسته گفتم:

\_بریم...

منو مثل یه پرکاه بلند کرد و سمت اتاق خواب هر شبمون  
برد...

دکمه های پیراهنش رو باز کردم تا به بدن سفید و خوشگلش  
رسیدم، ماهیچه هاش خیلی جذاب بود...

سرم رو داخل سینه اش بردم و بو کشیدم بوی یاس میداد، آیینیاس  
در اتاق رو باز کرد و با شهوت گفت:

\_نکن اینطور ونوس...

بی توجه به حرفش به وسط سینه اش بوسهای زدم، از اینکه  
اذیتش میکردم خوشحال بودم...

هورنی کردنش خیلی لذت بخش بود، اما نتونست طاقت بیاره و  
قبل از اینکه به

باز بوسه روی سینه اش بزنم به سمت تخت هولم داد و  
خودش روم خیمه زد از این کار

یهویی اش خنده ای کردم که با چشای خمارش  
نگاهم کرد

+خیلی خواستنی هستی ونوس تو تا اخر عمر واس خودمی  
اتمام جمله اش ک رسید لبامو اسیر لباش کرد مٹ تشنه ی که  
تازه به اب رسیده باشه  
از این کارش لذت میبردم که همیشه آتش  
خواستمو داشت

کم کم لباشو آورد روی گونه ام و صورتمو بوسه بارون کرد  
اومممم این کارشو دوست داشتم  
دستامو توی موهای خوش حالتش بردم و بوی عطر تنشو  
استشمام کردم

خیلی خوب بود غیر قابل تصور با مکیدن گردنم اه از دهنم  
خارج شد که این کار وحشی  
ترش کرد و افتاد به جون گردنم  
-آینیاس اروم کبود میشه گردنم.  
صدای خمارش توی اتاق پیچید

+میخوام بفهمی که اخر اولش واس خودمی مهر مالکیتمو میزنم

امممم اگر کس دیگه ای بود از این حرفش بدم میومد ولی با  
این حرف غرق لذت شدم  
با حس مردونگی برامدش به پایین تنم  
نگاهی بهش کردم که چطور در طلب خواستنم بود

با وارد کردن مردونگیش دردی ن چندان زیاد  
زیر شکمم پیچید که صدای آینیاس بلند شد  
+اه ونوس مٹ روز اولی

کل اتاق صدای برخورد بدنای ما بهم بود  
با اینکه خواب بود ولی هیچ فرقی با واقعیت نداشت شاید  
فرا تر از یه خواب

چیزی که بی اراده بهش جذب میشدم  
با صدای مامانم که خبر از دیر شدن دانشگاه ام میداد چشمو  
سریع باز کردم

این تپش قبل طبیعی نبود انگار واقعا یه خواب نبوده  
با صدای مامان ب خودم اومدم

+ونوس این همه صدات کردم پاشو دانشگاهت دیر شد

نگاهی به ساعت انداختم ربع ساعت بیشتر زمان نداشتم سریع  
پریدم توی سرویس بهداشتی  
و مسواکمو برداشتم که بزمن نگاهم یک لحظه  
روی گردنم ثابت موند کبود شده بود  
اصال باورم نمیشد

یادم چیزی نمیومدم اونقدر دیرم شده بود ک  
تحلیل این ماجرا رو نداشتم حتما حساسیت به چیزی پیدا کردم  
سریع لباسامو پوشیدم و پریدم بیرون خونه تا  
اسنپ گرفتم دیر تر شد  
نیما کلی تماس گرفته بود بره گمشه پسرای هول  
وارد محوطه ی دانشگاه شدم.

و به سمت کالس رفتم ولی همه در حال خارج شدن بودن با  
کف دست زدم وسط پیشونیه خودم اخرشم این ترم میفتم

.

چشمم به نیما افتاد که داشت میومد به سمتم  
ولی راهمو کج کردم که سریع خودشو رسوند  
بند کوله امو کشید  
+هوی چته وحشی

-تو چتهونوس اون از رفتنت وسط مهمونی

این از جواب ندادنات

+به تو چ شما برو برس به اون دخترای

رنگاورنگ دور برت چیکار من داری خرم جایی بره صاحبش

میشناسه بهتره توع

-ونوس چی چرت پرت میگی اخه تو نمیرقصی

مشکل منه اینقد زر زر نکن

+گمشو بابا حوصلت ندارم

-جهنم

پشتمو بهش کردم رفتم تا چن ساعت دیگه میاد منت کشی

با فکری که یهو اومد تو ذهنم راهمو کج کردم سمت مطب

زنان

همین نزدیکی یکی بود واقعا اگ راست گفته باشه چی

ن بابا اسکلم کرده منم که اسکل واقعا

کار از محکم کاری عیب نداره وارد مطب شدم

سمت منشی رفتم

-سالم ببخشید من نوبت قبلی ندارم اگه میشه یه نوبت بزارید

کارم فوریه

منشی ام که دختری هم سن سال خودم بود با خوش رویی  
جوابمو داد روی یکی از صندلیا نشستم تا صدام بزنه

نفر سوم منو صدا زد وارد شدم

-سالم

+سالم دخترم بفرما بشین

به سمت صندلی رفتم نشستم

-مشکلت چیه عزیزم

+من راستیتش چی بگم واسه چکاپ اومدم چکاپ بکارتم

-شلوارتو درار روی اون تخت دراز بکش الان معاینه ات میکنم

به سمت تخت رفتم شلوارمو در اوردم و درازکشیدمکه خانم

دکتر اومد

-پاهاتو باز کن دخترم

طبق گفته اش پاهامو باز کردم که معاینه ام کرد

و گفت

+شلوارتو بپوش بیا

شلوارمو پوشیدم از استرس دستام یخ کرده بودرفتم نشستم

+خب معاینه اتون نشون میده شما باکره نیستید

از حرفی که زد نزدیک بود پس بیفتم  
-ولی ول ولی من که باکسی رابطه نداشتم  
+عزیزم آخرین رابطه ی شما واس ۲۴ ساعت قبل بود  
از تعجب دهنم دیگ نمیتونست باز بشه  
نمیدونستم چیزی بگم لکنت گرفته بودم  
+مرمرسی  
از مطب اومدم پایین فشارم اومده بود پایین همینجوری که  
داشتم میرفتم ماشینی جلو پیام.  
ترمز زد  
شیشه رو داد پایین  
این پسر دیگ داشتم بهش شک میکردم هرجا  
هستم اینم هست  
+سالم ونوس  
-سالم  
+بیا سوار شو معلومه رنگ روت پریده ضعف کردی  
همین یکی رو کم داشتم ای خدا

ماشین رو دور زدم و سوار شدم و نگاهی بهش انداختم این پسر  
خیلی منو درگیر به فکر

میکرد باعث تعجبم این دیگ چرا اینجا بود

+ شما اینجا چیکار میکنید ؟

- گفتم که بعدا خودت همه چیز رو میفهمی زمان زیاده تو بگو  
اینجا چیکار میکردی

با یاد چیزی که اتفاق افتاده بود باز حالم بد شد

+ حرفی که بهم زدی خیلی درگیرم کرده بود اومدم پیش  
متخصص زنان حرفت درست بود

ولی بخدا با هیچکس نبودم اصلا دست کسیم بهم نخورده  
چیکار کنم من اگه بخوام ازدواج کنم چی نمیدونم نمیدونم  
چیکار کنم

- از کارت شانست استفاده کنونوس

پوزخندی زدم

+ بابا توام مارو اسکل کردی اون چه چیز

مسخریه دادی به من هعی شانست شانست چندتا شماره ی  
الکی اه

- عجله نکن تو ازش استفاده کن میفهمی عجله نباش ونوس

سری تکنون داد چیزی نگفتم



-میخوای بری خونه؟

+اره لطفا اگه زحمتی نیست

ماشین که حرکت کرد گوشیمو در اوردم چندین

تماس از دست رفته از مهرداد داشتم

وای خاک به سرم قرار بود امروز برم خونشون

اینقدر درگیر بودم که هیچی یادم نمونده بود واسش تایپ کردم  
جاییم رسیدم میزنگمت

با ایستادن ماشین سرمو بال اوردم در خونه بودیم

+ولی تو باید ی روزی بهم بگی از کجا خونهی مارو بلدی

-گفتم به مرور همه چیو میفهمی ونوس

سری تکنون دادم از این جمله ی مسخره ای که

همش میگفت و تشکری کردم و وارد خونه شدم

هیچکس انگاری نبود

با صدای بلند سوتی زدم نه انگاری نبودن معلوم نیست باز کجا  
رفتن با یادداشتی که مامان

واسم گذاشته بود خبر از شب نیومدنشون

میداد با صدای گوشیم به خودم اومدم مهرداد بود

اتصالو زدم

+سالم مهرداد جون چه عجب شما امزنگ زدی

-سالم ونوس خودم خوبی عزیزم تو که میدونی چقدر درگیرم  
قربونت بشم

+بعله بعله شما درگیری میدونم

-فدات شم میگم اماده اشو میام دنبالت بریم خونه ی ما  
میخوام با خانواده ام اشنات کنم

+خیلی خستم مهرداد یه شب دیگه

-ونوس اینقدر مادرم زحمت کشیده نه نیار عشقم  
کسی که نبود تنها بودم بهتر بود باهاش برم مشتاقبودم  
مادرشو ببینم

+باشه میرم اماده بشم تو بیا دنبالم

-قربون تو بشم عشقم

لبخندی زدم و گوشیهو قطع کردم دیونه ی زبون باز

به سمت کمد رفتم و بهترین لباسمو برداشتم پوشیدم و ارایش  
ملیحی کردم

کیف دستمیهو برداشتم و عطر خوش بوی ام زدم

و با صدای زنگ موبایلم به سمتش رفتم و گوشیمو جواب دادم

+الن میام منتظر باش

و قطع کردم کتونیا مو انداختم و در رو بستم

و زدم بیرون که بیرون از ماشین وایساده بود

و دسته گلی ام دستش بود

لبخندی زدم با اینکه نبود ولی همیشه هوامو.داشت میدونست

چی دوس دارم به سمتش

رفتم

+سالم مهرداد جونی

-سالم خانم خودم تقدیم با عشق بابت.

تاخیراتی که نبودم

لبخندی زدم و بوسه ی براش فرستادم و نشستم تو ماشین.

بوی عطرش کل ماشینو گرفته بود

ماشینرو روشن کرد

+خیلی قشنگن مهرداد مرسی

لبخندی زد و دستامو گرفت توی دستاش و بوسه ی زد روش

-کم ترین چیزیه که تونستم واست بگیرم دلبرکم

+خیلی شنگولی امشبا نکنه خیراییه

خنده ی کرد

-سوپرایزه عشقم

خنده ی کردم و دستش که تو دستم بود رو فشردم که با لبخند  
نگاهم کرد

+مهرداد یجایی وایسا یه چیزی بگیرم شیرینی چیزی زشته دست  
خالی

-نه عشقم نیازی نیست تو همین اومدنت دنیا می ارزه

+اینجوری که خیلی زشت میشه

-نه عزیزم تو فکرشو نکن

امشب خیلی خیلی مهربون شده بود چیزی نگفتم شهر شلوغ  
بود و الوده واقعا چجور داشتیم زندگی میکردیم خدا میدونست  
با خونه ی که روبه رو مون بود از ماشین پیاده شدیم استرس  
گرفته بودم

خب دیگ خیلی طبیعیه هر دختری بخواد مادر دوست پسرشو  
ببینه استرس میگیره مهرداد دستمو گرفت و در حیاطو باز کرد  
وضع.

متوسطی داشن خونه ی نقلیه با صفای بود  
حوض کوچولوی وسطش ادم به وجودمیورد

+آماده ی ونوس جونم

-بریم که زیاد استرس گرفتم

باهم نزدیک در خونه شدیم که در نزده در باز

شد و زن میانسال بانمکی دیده شد

+ای ننه قربون دختر قشنگم بشم خوبی مادر جان

از این همه مهربونی یهو جا خوردم اصن لبخندی زدم و تو بغل

بزرگش گم شدم ماشاهلل زنه تپلی ام بود

-مادر جان بزار ونوس جان بیاد داخل خسته هستند

+باشه باشه بفرما دختر قشنگم بیا داخل

وارد شدم توی خونه واقعا سبک زیبا متفاوتی داشت

روی یکی از مبل ها نشستم که مهردادم کنارم نشست

+چطوره مورد پسند هست

-دوست دارم سبک متفاوتیه خونتون

+به پای خونه ی شما نمیرسه خانم

لبخندی زدم

که مادرش با سینی توی دستش وارد شد

و جلوم گرفت

+بفرما مادر شربت بهارنارنجه بخور کهگوارای بدنت بشه

-دستتون درد نكنه چرا اينقد زحمت كشيديد  
+اينا كمم هست دختر خوشگلم

و روى مبل كنارى نشست  
+خيلي مهرداد ازت تعريف كرده من ندیده  
عاشقت شدم ولى خب حق بده پسر مم عاشقت بشه از ماه  
هيچى كم ندارى چشمم كف پات  
خجالت زده لبخندى زدم

-شما لطف دارين اونجوريم كه مهرداد ميگه نيست  
مهرداد سرشو نزديك گوشم كرد

+اره وال هنوز اون زبون شيش مترت كودك.  
درون فعالست رو ندیده

و خنده ي كرد با ارنجم ضريع ي به پهلوش زدم  
و اى مهرداد كصافط.

همينجور مشغول گفت گو بوديم كه با صداى شكمم همه  
نگاهها برگشت سمتم

+چ چيز خاصى نبود صداى شكممه.  
مهرداد خنده ي كرد و مامانش بلند شد

-فداتشم منم گرم صحبت شدم یادم رفت شام.

بکشم

الن شامو میکشم تا دختر عزیزم هالک نشده

و بهسمت اشپز خونه رفت

+ونوس گشنه

-هرهرهر مهرداد نمک

پاشدم رفتم به سمت اشپز خونه تا کمکشون کنم

اومممم بوی قورمهوزرشک پلو تو هم دیگه قاطی شده بود چه

ترکیب بوی

+باید بگم مزه اش ک سهله بوش ادمو دیونه

میکنه

-نوش جونت بشه مادر هرموقع هوس کردی

بگو به مهرداد واست درس میکنم میفرسم یا

بیا خونمون

+مرسی واقعا

با کمکش میزو چیدیم البته میزتوی حیاطو هوا واقعا محشر

بود

از ترشی نگم ترشی خونگی یچیز دیگ بود

-دخترم برو مهرداد صدا بزن بیاد شام.  
وارد خونه شدم که دیدم مهرداد پارچه دوغ رو برداشته داره  
میاد.

+داشتم میومدم دنبالت  
-خودم اومدم خانمم چرا شما زحمت کشیدی با.  
این شکم گشنه

+مهرداددددددددددد  
صدای خنده اش پیچید که از خنده اش خندم گرفت و باهم  
رفتیم با اینکه  
جمع بزرگی نبود سه نفر بودیم ولی خیلی بهم داشت  
خوشمیگذشت

اولین قاشقو کع دهنم گذاشتم از مزه ای غذا در حال ضعف  
کردن بودم مزه ای بهشت میداد  
مزه اش محرکه بود هرچی میگفتم کم بود  
منم که گشنه شروع کردم به خوردن  
+واقعا محشره دستپختون حتما به منم دستور پختش رو نشون  
بدید



-نوش جونت دخترم چشم

خیلی خوب بود نمیخواستم تموم بشه اونقدر خوردم که اصال  
یادم رفت کجامو پیش کی

هستم سرمو اوردم بال کسی حواصش نبود همه

در حال خوردن بودن زرشک پلو رو نگم اونم خوردم

اگ اینجا زندگی میکردم یک ماهه چاق چله میشدم اینقدر

که غذاشون خوشمزع بود

+دستتون درد نکنه خیلی بود

-دخترم باز بکش واس خودت بخور مهرباد

واسه ونوس جون بکش مادر

+نه نه واقعا زیادم خوردم مرسی

مهرباد نگاهم کرد که سر تگون دادم که فهمید دیگ گشنه

نیستم میدونست گشنه باشم میخورم تعارفم ندارم

بقیه غذاشونو تموم کردم کمک مادر مهرباد میخواستم میزو

جمع کنم که نداشت

و خودش جمع کرد

+ونوس

-جانم

+بیا میخوام یچیزی رو نشونت بدم

-چی ای کلک

+تو بیا

دستمو گرفت باهم رفتیم توی حیاط چرخ. زدیم و رفتیم پشت  
خونه با چیزی که دیدم

دهنم باز موند

کلی شمع چیده بودگل

به سمت مهرداد برگشتم که دیدم کنار پام زانو زده

از تعجب دهنم باز مونده بود اون حلقه ی ظریف مهرداد گل  
شمع

تصورشم غیر قابل باور بود

+ونوس دیونه وار عاشقتم میخوام واس خودم باشی خیلی  
دوست دارم میخوام کل

عمرمو با تو سپری کنم خوشبخت ترینت کنم هر روز با بوسه  
بیدارت کنم با بوسه بخوابی

نمیزارم اب تو دلت تگون بخوره فقط مال من باش ونوسم  
باهام ازوداج میکنی؟

توی شک بودم به خودم اومدم بهم پیشنهاد

ازوداج داده بود مهرداد پسر خوبی بود میتونستم فرصتی به  
دوتامون بدم

با صدای بلند داد زدم

-بعله بعله باهات ازوداج میکنم

بلند شدو منو توی بغلش گرفت دور خودش چرخوندتم و بلند  
قهقه ی زد

و گذاشتم روی زمین و حلقه رو انداخت دستم

اونقدر اون حلقه ی ظریف به دستم میومد که هرچی بگم کم  
گفتم

لبخندی زدم که بوسه ی وسط پیشونیم گذاشت

+خوشبخترینت میکنم عشقم خانمم ونوسم

-خجالت زده ام نکن دیگه اه

خنده ی کرد و روی تاب اون وسط قرار داشت نشستیم سرمو  
گذاشتم روی شونش

+ونوس اولین باری که دیدمت دلم واست رفت

اگ کم کاری ام توی این مدت داشتم واس این بوده میخواستم  
از حسم مطمئن بشم

دیدم نمیتونم بدونت دلم میخواست واس

خودم باشی دوست دارم

لبخندی زدماز این صداقتش

-خب حق داری هرکس دیگه ای بود از همچین تیکه ی  
نمیگذشتا

تو خوش شانس بودی که صید کردی

بوسه ی روی پیشنهادیم گذاشت

و دیونه ینثارم کرد نگاهم به ساعت افتاد ۱۲ رو نشون میداد

+مهرداد دیر شد منو برسون خونه

+چشمبیا بریم

وارد خونه شدیم که مادرش نشسته بود تا مارو دید بلند شد

-اقا مهرداد اخر جواب مثبتو گرفتی یا نه

+بعله که گرفتم چرا نگیرم

کیه که به این پسر خوشتیپ جواب منفی بده

رو به مادرش کرد

-واال حاج خانوم پسرتون خیلی اعتماد به نفسش بالاست

سه تایی خنده ای کردیم

+مادر من ونوس رو برسونم خونه دیر وقته

-باشه مواظب باشید

خدا فسی کردیم سوار ماشین شدیم  
به حلقه ی توی دستم خیره شدم ظریف بود دوست داشتنی  
-دوستش نداری میریم عوض میکنیم  
+نه نه خیلی خوشگله

لبخندی از سر رضایت زد ولی  
تو دلم غوغا بود کاش به همین زودی جوابم رو نمیدادم  
نمیدوستم چرا اینقدر  
حس بدی به این قضیه داشتم احساس ترس از کسی چیزی  
نمیخواستم شبم خراب بشه بخاطر همین زیاد فکرشو نکردم  
با ایستادن ماشین مهرداد به سمتم چرخید  
+برو بخواب عزیزم حتما خیلی خسته ی  
-باش فدات

بوسه ی رو گونه اش زدم و گلمو برداشتم پیاده شدم  
به سمت خونه رفتم کلیدو انداختم و وارد شدم  
هنوز برنگشته بودن

مامانم بره خونه ی خواهرش معلوم نیست کی دل میکنه.  
گال رو توی گلدون گذاشتم و خسته کوفته سمت اتاقم رفتم

کیفمو انداختم لباسمو در اوردم ست خواب سبزمو پوشیدمو  
به سمت سرویس رفتم  
ارایشمو پاک کردم مسواک اومدم به سمت تخت گوشیمو  
برداشتم

دلم میخواست با نیما در موردش حرف بزنم  
وارد تلگرامم شدم و واسش تایپ کردم  
-هستی

که به ثانیه نکشیده سین کرد  
+اره

-میخواستم در مورد موضوعی حرف بزنم  
بزنگم؟  
+الن خودم زنگ میزنم.

از لرزش گوشیم فهمیدم زنگ زده دکمه ی اتصالو زدم.  
-سالم خانم غرغرو تو که دو دیقع نمیتونی.دوری منو تحمل  
کنی چرا چسی میای  
+خفه اشو نیما فلن نمیتونم با تو کلکل کنم مغزم خیلی درگیره  
-چیشده

+چجور بگم امشب رفتم خونه ی مهرداد اینا

-خب

+رفتم مادرشو ببینم

-خب ونوس حرفتو بزن جون بلبم کردی

اسکل

+ازم خواستگاری کرد.

-چیییییی دروغ میگی

+نه بخدا دروغ چی راسشو میگم

-اخه کدوم اسکلی میاد تورو بگیره

+باز تو خودخوری کردی نیما.

-خب تو چی گفتی

+نمیدونم چیشد اصال جواب مثبت دادم

-شوخی نکن ونوس من قلبم همینجوریشم ضعیفه

+گمشو نیما هرچی میگم هعی گوه میخوری دروغ دروغ دروغ

گوشی رو قطع کردم خاموشش کردم که دیگ زنگ زده

سرم داشت میترکید باید فردا با مامانم راجبش

حرف میزدن نمیتونستم تنهایی تصمیم بگیرم در موردش خب

چشام داشت گرم میشد کم کم که صدای در خونه اومدم حتما  
مامانم اینا بودن برگشته  
بودن

ولی چشام کم کم بسته شد و دیگ چیزی نفهمیدم  
بازم اون عمارت بزرگ ولی این دفعه توی اتاق  
ولی کسی نبود خیره شده بودم به عکس وسط.  
اتاق که به شدت تمام موهام کشیده شد  
که از درد و ناگهانی بودنش جیغی کشیدم.  
که با دو چشم به خون نشسته مواجه شدم.  
موهام دور دستش پیچیده بود و داشت میکشید سمت تخت  
+ ونوس ونوس ونوس بد کردی اخطار دادم  
گفتم ازش دور شو گفتم فاصله بگیر اوم رابطه  
ی کثافت رو تمومش کن گوش نکردی  
هول محکمی بهم داد که روی تخت افتادم و  
کمرم درد گرفت که اشک توی چشمام حلقه زد  
-چی چیشده چیکار کردم چرا اینقدر عصبی  
هستی



نذاشت ادامه حرفمو بزنم به سمت یورش برداشت و فکمو توی دستش گرفت

+این حلقه ی کوفتی چی می‌گه ها||| مگ گفتم از اون پسره  
فاصله بگیر بالی سرش میارم که

مرغای اسمون به حالش گریه کنن تو خواستی  
تووووووو

و سیلی بهم زد که شوری خون رو حس کردم تو دهنم.

-ول ولم کن چی میخوای از جونم نمیدونم چیشد همینجوری جواب دادم.

+ غلط کردی غلط کردی

با دادی که زد گوشامو گرفتم بلند شد توی اتاق راه میرفت از شدت

ترس گریه ام گرفته بود که حق هقه ام تو یاتاق پیچید

با صدای گریه ام به سمتم اومد و لباس خابمو از وسط پاره کرد  
و مژگ و حشی به جونم افتاد.

گوشه به گوشه تنم کبود شده بود از رد دستاش

+تو مال منی ونوس چرا چرا اینکارو رو میکنی

## چرا اینقدر احمق

بعد اینکه کلی مورد کتک زدنش قرار گرفتم

دستشو اروم روی گونه ام کشید

که از درد جمع کردم

-از ازم دور شو

+ونوس یا مال منمیشی یا مال هیچکس اگه این پسره بالی  
سرش بیاد بفهم مقصرش خودت بودی من گفتم هشدار دادم  
نادیده

گرفتی

اروم خودشو بهم نزدیک کرد

ازش بدم میومد نمیتونستم کاری بکنم حالم ازش بهم میخورد  
که لباسو روی لب زخمیم گذاشت و اروم شروع کرد به خوردن  
هیچ لذتی نمیبردم همش درد

همش تنفر

سینه هام از ضربات دستش کبود شده بود درد میکرد وقتی  
مک محکمی زد درد توی تنم پیچید

میخواستم مخالفت کنم ولی میترسیدم

بازم به جونم بیفته اینو نمیخواستم

مردونگی شق شده اش رو میدیم میدونستم یه رابطه ی پر از  
درد در انتظارمه اینجوری ولم  
نمیکنه

با خشم شلوارمو کشید پایین و سیلی زد به رون پاهام  
+اینما همش واس منه ونوس نه واس کس دیگه ای  
و سرشو برد بین پام و لیزی زد  
که چشمو بستم اونقدر این کارو انجام داد که اه بی اختیاری از  
بین لبام خارج شد  
ک انگشتاشو کرد تو دهنم  
و شلوارشو در آورد خودشو  
تنظیم کرد

و نگاهی بهم انداخت  
و بی مقدمه واردم کرد که جیغی از درد زدم زیر  
شکم داشت کنده میشد  
اشک از چشم چکید  
+باید تنبیه بشی تا دیگ نافرمانی نکنی ونوس  
و خودشو محکم بهم میکوبید رحمم داشت از جا کنده میشد

ک یهو خودشو کشیدیرون و باز محکم خودشو واردم کرد

که هقه هقه ام پیچید

+نکن نکن تورو خدا لطفا

-سریچی کردم عواقب بدی داره

و خودشو خالی کرد توم

و افتاد کنارم

دلم میخواست هرچی زودتر اینجارو ترک کنم حتا نمیتونستم

بلند شم

-الناس که مامانت بیاد بیدارت کنه یادت باشه چی گفتم با اون

پسره ای احمق بهم میزنی فهمیدی

سری تکنون دادم و چشممو بستم

وقتی چشممو باز کردم توی اتاق خودم بودم با ی بدن درد

شدید و زیر شکمم به شدت درد میکرد شاید موقع پریودم بود

ولی هیچ وقت به این اندازه درد نداشتم بلند شدم اهسته

اهسته با این درد لعنتی وارد سرویس بهداشتی شدم

ولیردی از خون نبود اگ زمان پریودم نبود پس این بدن درد

شکمم درد واسه چی بود

ای خدایا هر روزی بالی سر من بدبخت میاد ابی به سر صورتم

زدم و گوشیمو برداشتم روشن کردم

اونقدر که نیما زنگ زده بود گوشیم هنگ کرده بود  
اتفاقات دیشب توی ذهنم مرور شد  
نگاهی به دستم انداختم اثری از حلقه نبود  
پاشدم کل اتاقو زیر رو کردم ولی پیدااش نکردم  
خدایا چیکار کنم همین دیشب داده بود بهم. اخه چقدر من  
دست پاچلفتیم  
با صدای شکمم به خودم اومدم و هوس کرده بودم برم یه  
دوری بیرون بزنم  
لباسامو عوض کردم و کوله ام رو برداشتم و  
از خونه زدم بیرون همینجوری که قدم میزنم خیلی ازخونه  
فاصله گرفته بودم به سمت  
سوپرمارکتی رفتم یه چیزی بگیرم  
بخورم  
وارد که شدم با دو چشم اشنا برخورد کردم

.  
بازم این ادم مخفوف اگ من میفهمیدم این کیه خیلی خوب  
میشد واقعا

سال‌می کردم که بسیار سرد جواب‌مو داد  
اصال واسم مهم نبود چ‌جور قراره باهام برخورد کنه چون هیچ  
نسبتی نداشتیم  
+ چرا از کارت شانس‌ت استفاده نکردی ونوس.

اونقدری اعصابم تخمی بود که بهش پیرم  
ولی جلوی خودمو گرفتم  
- فرصت نکردم سر فرصت یه نگاهی بهش میندازم  
+ افرین همین کارم بکن در اولین فرصت اگه  
جایی میری تا برسونمت شاید دلت خواست چیزای بهت بگم  
که شوکه بشی مثل دفعه ی  
قبل

بسیار ادم احمقی بود و نقطه ضعیفم رو میدونست  
منو با کنج‌کاوی امتحان میکرد

مثال کسی که راه رفتنش دست خودش نیست  
دنبالش حرکت کردم وقتی ب خودم اومدم  
توی ماشینش بودم

نمیدونم خیلی بی اراده دلم میخواست راجب خواستگاری  
مهرداد در موردش حرف بزنم

با صداش به خودم اومدم

+حس میکنم میخوای یچیزی بگی بهم ولی دو دلی

-امممم راستش اره میخواستم یه مشورن بگیرم

+بگو بتونم کمکت میکنم

-دیشب دوست پسرم ازم خواستگاری کرد منم جواب مثبت  
دادم یهوپی شد نمیدونم کار خوبی کردم یا نه

نگاهی بهش انداختم که اخماش توی هم بود و به سمت  
برگشت

+کار اشتباهی کردی باید ردش میکردی چون راه اشتباه رو در  
پیش گرفتی

-ولی شما که نمیشناسنش

+مشورت خواستی منم گفتم انتخابت اشتباهه عواقب بدی در  
پیش داره ونوس مواظب باش

-اصال از حرفاتون سر در نمیارم

+همشون به مرور برات واضح میشه خودتو درگیر نکن خونه  
میری؟

-بعله

ماشین رو روشن کرد به سمت خونمون رفت وقتی رسیدیم با  
یه تشکر پیاده شدم و سریع وارد خونه شدم باید راجبش با پدر  
مادرم صحبت میکردم

صدامو انداختم روی سرم

+مامان مامان بابا کجایین بیاین کارتون دارم  
اونقدر داد هوار راه انداختم که بابام اومد

+چیشده ونوس

-مامان کجاس پس

+نیستش رفته

-کجا

+خونه ی خواهرش

-چرا

+چون میخوایم جدا بشیم

با حرفی که زد شوک‌هنگاهی بهش انداختم  
برام قابل باور نبود مادر پدری که جانشون بهم دیگه وصل بود  
الن تصمیم به جدایی گرفته بودن  
اصال اصال قابل باور نبود



+چ چی میگی بابا.

-دیگه اخر خط رسیدیم نمیتونیم باهم باشیم  
اونقدر با این حرفش عصبی شدم که واسه اولین بار صدامو  
روش بال بردم

+ینی چییییی شما ها مگ عاشق هم دیگه نبودیم جونتون  
وصل به جون هم دیگه بود

چییی میگی الن واقعا موقعی که برا.  
دخترتون قراره خواستگار بیاد موقعی که بهترین اتفاق زندگیه  
منه چی میگید شماها

-ونوس ساکت شو چی میگی خواستگاری چی  
کشک چی اش چی درست حرف بزن دختر  
+قراره واسه خواستگاری زنگ بزنن بهتون البته اگ این وضع  
ادامه داشته باشه کنسلش میکنم.

برو مامانو برگردون شماها همیشه دعوا میکردین توروخدا  
برشگردون تو جونت مامان  
بوده

-باشه میارمش خودمم یه شبه دیونه شدم از نبودش  
نفسی از سر اسودگی کشیدم و وارد اتاق شدم

شماره ی نیما رو گرفتم خاموش بود معلوم نبود  
الن تو بغل کدوم دوست دخترش لم داده  
بود از دست این نیما  
باید بکشمش

سردرد بدی داشتم ولی دلم یه حموم مشتی میخواست  
حوله امو برداشتم وارد حموم شدم اب رو باز کردم لباسمو در  
اوردم رفتم زیر اب  
نگاهم توی اینه به خودم افتاد دیگه این کبودیا  
واسم عادی شده بود بنظرم واسه کم خونی بود  
منم همیشه کم خون با دست لکه ی روی سینه امو نوازش  
کردم لکه ای که از بچگی باهام بود  
طرح یه ققنوس که بیشتر شبیه یه تتو بود تا لکه ولی خب  
خالقش دستش درد نکنه لکه ای به این زیبای رو واسم گذاشته  
تو نیم ساعت دوش گرفتم اومدم بیرون خونه وقتی مامان نبود  
توی سکوت بدی بود  
واقعا نبودش حس میشد  
موهامو سشوار کشیدم و تاپ شلوارکم رو پوشیدم

روی تخت ولو شدم باز شماره ی نیما رو گرفتم

ولی هیچ خبری ازش نبود..

واقعا دیگه داشتم نگرانش میشدم چون بی سابقه زود ولیخب  
بادمجون بد افت نداره

با اسمم مهرداد که روی گوشیم افتاد لبخندی رو لبم جا خوش  
کرد و اتصالو زدم  
+سالم عشقم.

-سالم مهرداد جون

+خوبی خانومم سایه ات سنگین شده

-یکم درگیر بودم ببخشید واقعا میگم خبری از نیما نداری تو

+نه بابا منو نیما کی ابمون توی ی جوب رفته که از هم دیگه ام  
خبر داشته باشیم چیشده حال

-هرچی زنگ زدم جواب نداد نگرانش شدم

+چی میشه یکمم نگران ما بشی دلمون دلتنگ اون چشای  
خوشگلته ونوسم

-میدونم همیشه مواظب خودت هستی بخاطر همین نگران  
نیسم

خنده اش پشت گوشی رو شنیدم  
+ واقعا اگه این زیون رو نداشتی میخواستی  
چیکار کنی.

-هیچی شکک در میوردم  
+کمم نمیاری مامانم خیلی خوشش اومده ازت دلش میخواد  
بازم تورو ببینه و کی بیایم  
خدمت خانواده

-اومممم الن که درگیرم کال سر مسئلی باشه  
واس بعدا منم مامانتو دوس دارم منم هنوز بابا مامانم اینا  
حرف نزد محرف زدم خبرتون میکنم باشه  
+باشه عشقم پس استراحت کن  
-باشه خدافص

باز شماره ی نیما رو گرفتم بازم خاموش بود و  
جواب نداد

روی تخت دراز کشیدم خوابمم نمیرد با صدای  
شکمم پاشدم رفتم توی اشپز خونه هیچیم نبود تیکه کیکی رو  
برداشتم و خوردم  
نگاهم به تقویم روی دیوار افتاد اوففففف

چن روز دیگه موقع پویودم بود  
چقدر مضخرف حال بهم زن کیک رو خوردم و سمت گوشیم  
رفتم و وارد اینستا شدم  
اخرین پست نیما واسه یک هفته پیش بوده  
مگ میشه نیما هیچ فعالیتی نداشته باشه  
واقعا جای تعجب داره شاید سرش به سنگی  
چیزی خورده

اسم باباروی گوشیم خودنمایی میکرد سریع اتصالو زدم  
+الو بابا چیشد حلش کردی  
-اره بابا جان آماده شو میایم دنبالت شام بریم بیرون.  
+باشه باشه سریع الان آماده میشم  
خوشحال خودمو از تخت انداختم پایین و سمت کمد رفتم و  
سریع مانتو بنفشی و شلوار.  
سفیدی رو انتخاب کردم و ارایش مالیمی کردم  
و کیف بنفشم کفش اسپرت سفیدمو انداختم  
کنار در عطر خوشبو مرو زدم اومممم  
چه جیگری شدی ونوس

اوففففف چه دلی بیری تو امشب.  
خفه تو نامزد کسی هستی سلیطه خانوم  
دیونه شده بودم با خودم درگیر بودم با تک  
زنگی که بابا زد پریدم بیرون و سوار ماشین شدم.  
+سالم مامان خانوم چه عجب دلت واس این دخترم تنگ  
شده.

-سالم ونوسم خوبی مادر  
+شما خوب باشید خوبم  
مامان چیزی نگفت و دیدم که بابا دستای مامانو  
گرفت و بوسه ی زد بهش  
خوشحال بودم که باز اشتی کردن چون هیچ وقت اینقدر جدی  
دعوا نکرده بودن  
اینا عاشق هم دیگه بودن عجیب بود سر چی  
اینقدر به اخر خط رسیده بودن با توقف ماشین جلوی  
رستوران سنتی زیبای پیاده شدم و وارد شدیم  
و باز با دو گوی مشکی روبه رو شدم که داشت خیره خیره نگام  
میکرد رومو گرفتم  
و راهمو کج کردم

دنج ترین جارو گرفتیم نشستیم  
لبخندی زدم بهشون این جمع رو خیلی دوست  
داشتم گارسون اومد غذا هارو سفارش دادیم  
با نگاه خیره مامان به خودم نگاهش کردم  
که داشت با لبخند نگام میکرد  
+ کی تو بزرگ شدی ونوس که الن واست خواستگار اومده.  
- ای مامان جان شما کی حواصت ب من بوده  
و شکک گریه در اوردم  
+ مرض ونوس معلومه هنوزم بزرگ نشدی چه اسکی تورو  
اومده بگیره  
با حرفش خودشو بابا خندیدن  
- واقعا مامان دستت درد نکنه خرابم کردی بدم خراب کردی  
من دخترت ما یادته؟  
+ تو عزیزمی  
و لبخندی زدم بهشوم  
که با صدای بابا رومو کردم سمتش  
+ بابا جان بگو موقعیته خوبیه

-خب از کجا شروع کنم خیلی وقته یک ساله باهمیم چت هم  
دانشگاهیمی ترم اخریه پسر

خوبیه خواستگاری کرد ازم بعدشم گفت اگه اجازه بدید بیاد  
خدمتون

و دیگه چیزی نگفتم سرمو انداختم پایین

که صدای خنده ی مامان بابا کل رستوران رو گرفت  
با تعجب نگاهشون کردم

+ال الن تو خجالت کشیدی ونوس  
-مامان

پاشدم برم دستامو بشورم دیگه نزدیک آوردن غذا بود  
+کجا حال قهر نکن

-میرم تا سرویس بهداشتی میام

سری تگون دادن که رفتم دستشویی فقط یکی بود زنونه مردونه  
جدا نکرده بودن حال

انگار واسهمن خیلی مهم بود.

دستامو شستم داشتم خشک میکردم که.

صداشو شنیدم

+پس تصمیمت جدیه



به سمتش برگشتم.

-چه تصمیمی اول سالم

+اینکه میخوای ازدواج کنی

-بنظرم به شما ربطی نداره لطفا مزاحم نشید

+ونوس اشتباه نکن که بعدا پیشمون بشی

-بازم به شما ربطی نداره

میشد عصبانیت رو توی چهره اش دید

از سرویس اومدم بیرون مردکه ی عجیب غریب.

رفتم غذا رو آورده بودن خوردیم کمی حرف زدیم و بابام اوکی داد  
که مهرداد اینا بیان

و کم کم راه افتادیم سمت خونه خیلی خسته بودم حسابی  
خوابم میومد.

بعد نیم ساعت رسیدیم سریع شب بخیری گفتم خودموپرت  
کردم تو اتاق خیلی  
خسته بودم خوابم میومد

لباسامو عوض کردم سرمو تا گذاشتم روی

بالشت چشمم گرم شد خوابم برد

باز اون عمارت مرموز اون ادم مرموز

+خوش اومدی معشوقه

-اینجوری باهام حرف نزن من هیچ کاره ای

توام

-الن هیچ کاره شدی ولی تا چن روز پیش داشتی زیرم از لذت

جر میخوردی

+خفه شو

انگار حرفم کبریتی زیر باروت اعصابش بود که عصبی شد وخیره  
خیره نگام کرد

-مگه گفتم جواب رد بده مگه گفتم دور شو ازش

+نمیخوام به توچ میخوام باهاش ازدواج کنم

به تو چه ربطی داره گمشو اززندگیم

به ستمم اومد و سیلی زد که پرت شد روی زمین و لگدی زد

-تو مال منی کاری نکنبکشت و نوس نرو رو اعصابم حرف

گوش کن دختر خوبی باش

+نمیخوام ببینمت نمیخوام دورشو ازم متنفرم ازت متنفرم

حرفام داشت بدترش میکرد موهامو گرفت و روی زمین کشیدم

که از درد جیغ بنفشی کشیدم.

-ولم کن عوضی عوضی متنفرم ازت  
پرتم کرد توی اتاق و لباسامو پاره کرد افتاد به  
جونم تا جون داشتم زدم و بعد لباساشو در آورد و مردونگیشو  
تا ته حلقم وارد کرد که عقی زدم.

-گم گمشو ن نکن  
اونقدر مردونگیش رو تو دهنم عقب جلو کرد که نزدیک بود  
بیارم بال  
که کشید بیرون و پوزیشن داگی کردم و محکم توم کرد که جیغی  
از درد کشیدمو اشکم در  
اومد

و اونقدر خودشو توم تلمبه زد و ابشو توم ریخت  
و سرمو چرخوند به سمت خودش و با حرفی که زد  
دهنم ۱۸۰ درجه باز شد

شوکه بهش زل زده بودم  
+چ چی گفתי درو دروغ میگی دیگ  
از تعجب لکنت گرفته بودم

-ونوس الن نطفه ی من تو شکمته بچه ی من پس دیگه نه راه  
پس داری نه راه پیش.

باورم نمیشد نمیخواستم که باور کنم  
فقط خدا خدا میکردم یه خواب مضخرف باشه و زود تموم  
بشه

+باور نمیکنم همش دروغه من بچه از تو این حرومزه اس تو  
بهم تجاوز کردی  
سیلی محکمی بهم زد.

-اولین آخرین بارت باشه که به بچه ی من میگی حرومزاده  
ونوس دفعه ی دیگ از.

دستوراتم سرپیچی کنی میکشمت ونوس  
بالی سرت میارم که تا اخر عمر داری دعا کنی بمیری  
و با آخرین جمله اش از خواب پریدم ساعت ۳:۳۰ صب بود هوا  
تاریک تاریک عجیب بود بد

عجیب بود چیزایی که تو خواب دیدم رو یادمه  
صورتش حرفاش کاری که باهام کرد

انگار یک واقعیت بود تا خواب

سردرگم سرمو گذاشتم روی بالشت و چشامو بستم شاید خواب  
برم یا فراموشم بشه

که چه خواب ترسناکی دیدم  
ذهنم پر از فکرای جورواجور بود نکنه مثل اینکه بکارت  
نداشتم بشهنکنه واقعا حامله  
باشم

هزارن فکر بد فکرای ترسناک ترسی که از اتفاقی که قرار بود برام  
بیفته رو داشتم

کم کم با فکرای بد چشم گرم شد و به خواب  
عمیقی پر از آرامش و خوابای عجیب غریب رفتم  
اونقدر اون خواب بهم چسبید بدون هیچ  
موجود اضافه ای صب خود ب خود بیدار شدم  
هرموقع مغزم درگیر بود زود بیدار میشدم  
نگاهی به ساعت انداختم ۸ رو نشون میداد بلند شدم  
وارد اشپز خونه شدم مامان بابا که خواب بودن میز صبحونه رو  
چیدم و دلم بدجور هوس پنیر  
کرده بود چند لقمه ی خوردم و جمع نکردم تا  
مامان بابا بیاد و خودم وارد اتاق شدم دوشی  
گرفتم و رفتم لباسامو پوشیدم برم بیرون

فکری که تو سرم بود رو عملی کنم  
برم پیش متخصص زنان میخواستم مطمئن بشم سالمم بچه ی  
در کار نیست محال ممکنه  
که باشهاز خونه زدم بیرون و اسنپی گرفتم  
و ادرس مطب رو دادم و وقتی نوبتم بود  
وارد شدم و بعد سالم احوال پرسى داستان رو  
براش تعریف کردم و گفت روی تخت بخوابم و انجام دادم این  
کارو  
که مایه یروى شکمم ریخت و دستگاه رو گذاشت رو شکمم و  
منم زل زده بودم  
بهشه گفت

کم کم با فکرای بد چشمم گرم شد و به خواب  
عمیقی پر از آرامش و خوابای عجیب غریب رفتم  
اونقدر اون خواب بهم چسبید بدون هیچ  
موجود اضافه ای صب خود ب خود بیدار شدم  
هرموقع مغزم درگیر بود زود بیدار میشدم  
نگاهی به ساعت انداختم ۸ رو نشون میداد بلند شدم

وارد اشپز خونه شدم مامان بابا که خواب بودن میز صبحونه رو  
چیدم و دلم بدجور هوس پنیر  
کرده بود چند لقمه ی خوردم و جمع نکردم تا  
مامان بابا بیاد و خودم وارد اتاق شدم دوشی  
گرفتم و رفتم لباسامو پوشیدم برم بیرون  
فکری که تو سرم بود رو عملی کنم  
برم پیش متخصص زنان میخواستم مطمئن بشم سالمم بچه ی  
در کار نیست محال ممکنه  
که باشهاز خونه زدم بیرون و اسنپی گرفتم  
و ادرس مطب رو دادم و وقتی نوبتم بود  
وارد شدم و بعد سالم احوال پرسى داستان رو  
براش تعریف کردم و گفت روی تخت بخوابم و انجام دادم این  
کارو  
که مایه ی روی شکمم ریخت و دستگاه رو گذاشت رو شکمم و  
منم زل زده بودم  
بهشه گفت

+بعله دخترم شما الان دو هفته است بارداری

اصال اونقدر با حرفش شک بهم وارد شد که  
زبونم نچرخید که حرفی بزنم  
اخه چطور مگه میشه دلم میخواست زار زار.  
گریه کنم

تنها چیزی که اون موقع به ذهنم رسید رو به  
زبون اوردم

-نمیخواش میخوام سقط کنم  
+چی نمیشه این یک کار غیر قانونی هستش و ما اصال نمیتونیم  
واست انجامش بدیم  
-لطفا خواهش میکنم راهی واسم نمونه فقط نباشه لطفا  
زندگیم تباه میشه

دکتر چیزی نگفت و خیره نگاهم کرد  
خدا خدا میکردم که قبول کنه

+خبرت میدم باید فکرامو بکن چون یک کار غیر قانونیه.  
سری تگون دادم و از مطب زدم بیرون پام نرسیده بیرون  
سیل اشکام شروع شد بدترین خبر عمرم بود منی که تا بحال  
رابطه ی نداشتم.  
گریه ام متوقف نمیشد



اخه من تازه داشتم یه زندگی اروم رو اداره میکردم چطور  
چجوری من که مریم مقدس

نیسم

با ایستادن اسنپ هزینه اش رو حساب کردم و  
وارد خونه شدم سریع وارد اتاقم شدم  
درو بستم و هقه هق ام اوج گرفت  
نمیدونم مغزم کشش تحلیل این ماجرا رو نداشت

نیاز داشتم با نیما حرف بزنم شماره اش رو گرفتم ولی خاموش  
بود نمیدونستم

کجاست مرده اس زنده اس

هیچ خبری ازش نداشتم معلوم نبود چرا چند  
روزه گوشیش خاموشه.

گوشیمو پرت کردم و وارد حموم شدم دوشی  
گرفتم و لباسامو پوشیدم از اتاق زدم  
بیرون مامان بابا طبق معمول نبودن قورمه ی.

توی یخچال رو برداشتم گرم کردم  
خوردم اونقدرم بهم چسبید با اینکه حال بدی داشتم

غذا مو خوردم و گوشیمو برداشتم اهنکی رو پلی کردم چشمو  
بستم

کم کم چشم گرم شد و خوابیدم نمیدونم چه  
ساعتی بود که مامانم صدام زد و چشمو باز کردم که با لبخند  
مامان مواجه شدم پس  
خبرایی بود

+چیشده مامان

-امشب میان خواستگاریت

+کی

-مهرداد مادرش زنگ زد ما ام اوکی دادیم واسه امشب  
+کاش اولش با من هماهنگی میکردین چون هیچ لباس مناسبی  
ندادم مامانننن

-پاشو یاال اینقدو خودتو لوس نکن یچیزی بگوش  
و از اتاق رفت بیرون سریه به سمت کمد رفتم هیچ لباسی  
نداشتم واسه امشب

یه کت شلوار طوسی خوش رنگی رو برداشتم با کفش سفید  
شال سفید پوشیدم

واقعا محشر بود اولین بارم بود از استرس دستام تو دهنم بود  
ارایش مالیمی کردم خط چشم نازیکی پست پلکام کشیدم که  
حالت زیبایی به چشمام میداد  
عطر مالیمی زدم که صدای زنگ خونه به صدا اومد سریع  
خودم رسوندم پایین ولی یه  
استرس دلهوره ای به جونم افتاده بود آییناس اسمش هعی تو  
سرم اگو میشد بچه دختر  
نبودنم اینا منو به وحشت مینداخت  
حالمو بدمیکرد دلهره ای بدی بهم دست داده  
بود

حالت تهوه بدی بهم دست داده بود  
درو باز کردیم مهرداد مادرش وارد شدن  
لبخندی زدم بهشون که مهرداد دسته گل بزرگی که گرفته بود رو  
داد بهم و چشمکی زد از بوی  
عطرش حالت تهوع گرفتم لبخندی زدم و سریع وارد اشپز خونه  
شدم چندتا نفس عمیق کشیدم  
و لبخندی رو لب نشوندم چایی به دست وارد پذیرایی شدم به  
سمت بابا چای گرفتم برداشت به سمت.

مادر مهرداد گرفتم که با لبخند برداشت و به سمت خود مهرداد  
و در آخر مادرم و روی

مبل یک نفره نشستم و نگاهی به مهرداد انداختم که با پدرم در  
مورد کار حرف میزدن

مهرداد با اینکه تک فرزند بود و پدری نداشت ولی وضع مالی  
خوبی داشتن

و پسر باهوشی بود هرکس یه بحثی رو پیش کشیده بود و  
صحبت میکردن که

مادر مهرداد به حرف او مد

+خب قرض از مزاحمت ما او مدیم خواستگاری

دختر عزیزم ونوس البته با اجازه ی پدرش

-اجازه ی ما ام دست شماست مادر.

لبخندی زدم پدرم همیشه با احترام با بقیه برخورد میکرد یک  
بارم ندیدم با لحنبدی با

کسی حرف بزنه از اینکه مادر مهرداد رو مادر خطاب کرده بود  
خوشحال بودم

از همه چیز گفتن آینده الن عقد عروسی کار مهرداد

مهریه انگاری از هم دیگه خیلی خوششون

اومده بود پدرم رضایتو میشد تو چشماش خوند و واقعا مهرداد  
پسر اقایی بود هرکسی رو

مجنوب خودش میکرد با آمدن محتویات مهده ام سریع سمت  
سرویس رفتم و هرچی که خورده بودم رو بالال اوردم.

صدای مادرم رو پشت در شنیدم انگاری متوجه حال بدم شده  
بودند

-ونوس مادر خوبی.

+اره مامان خوبم الان میام

ابی به صورتم زدم و از سرویس اومدم بیرون

و رفتم پیششون

+معذرت میخوام یکم حالم بد شد.

مهرداد با نگرانی نگام کرد

-میخوای بریم دکتر.

+نه نه خوبم سری تکنون داد ساعت ۱۲ شده بود

و واقعا زود گذشته بود

مهرداد و مادرش که رفتن پدرم گفت

+واقعا خوشم اومد پسر خوبیه ولی باید تحقیقات بکنم

-اره واقعا پسر خوبیه منم خوشم اومد پس. میتونه دامادم بشه  
و خنده ی کرد

+من بخوابم خیلی خستم

-باشه مادر شب بخیر

شب بخیری گفتم و رفتم توی اتاق جدیدا  
سریع خوابم میبرد و به محظ اینکه چشمام روی هم افتاد توی  
اون عمارت منحوس بودم

با صدای زشتش چرخیدم سمتش

+سالم ونوسم خوبی

-اسممو وقتی تو میگی از اسمم متنفر میشم

+حال بچمون چطوره پسرمون از الن اشتیاق دیدنشو دارم  
-ههه به همین خیال باش من قراره ازدواج کنم بچه ای در کار  
نیست.

با حرفم اخماش رفت توهم

+بعله تو خودت با دستای خودت مرگ مهرداد رو امضا کردی  
جای شکی نیست بی صبرانه

منتظرم اون شکم بزرگ شده ات که بچه ی من توشه رو ببینم  
و غرق لذت بشم

-خفه شو فقط خفه شو نمیخوام این بچه رو  
میکشمش با مهرداد ازدواج میکنم همه چیزو  
بهش میگم نمیخوام مال تو باشم از تو بدم میاد  
با ستمم اومد و با دستاش گلوم رو گرفت و  
فشار داد

+ونوس هعی نی نی ب الالت میزارم حد خودتو بدون بفهم داری  
با کی حرف میزنی

.

مهردادده فردا صب رو نمیتونه ببینه  
پس بدترش نکن که توام باهاش بفرستم که توام طلوع خورشید  
رو نبینی

-چه بهتر منم بکش از تو که این کارم بر میاد.

ولی حاضرم بمیرم ولی مال تو نشم

+اوممم مهرداد کهبمیره خواهشات که ب پام افتادی با شکم  
گنده رو میبینم.

میخواستم چیزی بگم که از خواب پریدم

صورتتم خیس عرق بود دلم شور میزد باید.  
هرچی زودتر به مهرداد میگفتم این قضیه رو باید خودمو  
خالص میکردم  
دنبال گوشیم گشتم پیداش کردم شماره ی مهرداد رو گرفتم  
یک بوق دو بوق سه بوق  
خواب بود جواب نمیداد  
ولی باید همین امشب بهش میگفتم  
اونقدر گرفتمش که صدای خوابالودش پیچید  
+جان ونوس  
-مهرداد باید همین الان ببینمت  
+ونوس الان این موقع چیزی شده  
-مهرداد خواهش میکنم باید ببینمت یه چیزایی رو بگم بهت  
+باشه باشه میام الان

سریع شلوار گشادی پوشیدم با همون تیشرت شالی انداختم  
و اروم از خونه زدم بیرون بعد چند دقیقه مهرداد رسید سوار  
شدم  
+سالم



-سالم ونوس ترسوندیم چیشده

+میگم برو تو

ماشین حرکت داد معلوم بود ترسیده با سر

وضع داغونی اومده بود چهره اش بامزه شده بود

-خب میشنوم

+خب یه اتفاقی افتاده باید قبل اینکه همه چیز رسمی میشد

بهت میگفتم

نمیدونم از کجا شروع کنم اصال چی بگم من خب خیلی وقته یه

خواب عجیب غریب

میبینم

ولی وقتی بیدار میشم چیزی ازش تو ذهنم

نمیمونه از بین میرن جز بعضی قسمتاش که خیلی مهمن و

واقعیت دارن خودمم گیجم

-ونوس درست حسابی حرف بزن نمیدونم چی میگی

+خب من چن شب پیش خواب دیدم اون مرده

بهم تجاوز کرد و گفت باردارم منم برای اینکه مطمئن بشم

چرته و خیالم کال راحت بشه رفتم

دکتر ولی ولی دکتر گفت باردارم

با دادی که مهرداد زد حرفم تو دهنم ماسید  
-چی چی چیمگی ینی چی تو بارداری از کی  
ونوس چی میگی داری سر به سرم میزاری دیگه

هرچی میگفتم باور نمیکرد کاش نمیگفتم  
+مهرداد دروغ ندارم که بگم چرا نمیفهمی  
من کی دروغ گفتم

باور کن خودمم هیچی نمیفهممنمیدونم چجوری  
-ونوس تمومش کن این بازیه مسخره ساعتو  
بین ۴ صبحه منو کشوندی توی کوچه خیابون کصشر بگی بهم  
بسه دیگه

ادم ارومی هستم درسته ولی نه واس هرچیزی نه واس هرکاری  
ونوس بسه فقط تمومش کن خواهش میکنم  
+مهرداد چرا باور نمیکنی بخدا

دروغ نمیگم من خواستم بهت از اول رو راست باشم چرا  
اینجوری میکنی

هقه هق ام توی ماشین پیچید

مشتش پشت سر هم روی فرمون میزد

-ونوسسسسس کی تو خواب حامله میشه به بچه بگی باور  
نمیکنه چه برسه به من

ونوس نمیتونم باور کنم چرا اینجوری میکنی چرا|||||||  
+مهرداد بخدا دروغ نمیگم همش تو خواب همش بخدا دروغ  
نمیگم

با دادی که زد چیزی نگفتم حق میدادم حالش خراب بشه  
ادم بی منطقی نبودم ولی ولی خودمم چیزی نمیفهمیدم از این  
ماجرا

خودمم درگیر بود فکرم خودمم گیج منگ بودم  
اونقدر بحث کرده بودیم

که وسط بحث کردنا صدای جیغ الستیکا اومد

تنها چیزی که یادمه صدای یا زهرای مهرداد که توی ماشین  
پیچید

و جیغ بلند خودم و برعکس شدن ماشین  
و تاریکی مطلق.

با سر درد بدی چشامو باز کردم تا موقعیتم

به دستم اومد نگاهی به دور اطراف انداختم.  
اصال معلوم نبود  
کجاییم نگاهی به مهرداد انداختم سر صورتش  
پراز خون بود  
و دستم به شدت درد میکرد به هزار زور.  
زحمت از ماشین پیاده شدم  
و مهرداد رو اروم کشیدم بیرون.  
که اسبی نبینه و شروع کردم به صدا کردنش  
+مهرداد مهرداد صدامو میشنوی مهرداددد  
توی این جنگل تکو تنها نمیدونستم باید چیکار کنم  
سریع به سمت ماشین رفتم و دنبال گوشیم گشتم افتاده بود زیر  
صندلی برداشتمش.  
خاموش شده بود روشنش کردم  
و شماره ی بابام رو گرفتم ولی گوه تو این  
شانس انتن نبود  
یکم دور تر شدم ولی هیچی انتن نبود این دور  
اطراف برگشتم پیش مهرداد نبضش رو گرفتم  
کند میزد از این در به دری گریه ام

شدت گرفت هوا سرد بود  
دستامو کردم توی جیبم که با برخورد کارتی به دستم بیرون  
اوردمش

کارت شانس آخرین شانسم همین  
بود

شماره های روش رو گرفتم و با اینکه انتن نبود  
شروع کرد به بوق خوردن

و موزیک عجیب غریبی پخش شد  
همینجوری موزیک پخش میشد ناامید شده بودم  
که صدای مردی پیچید  
+سالم ونوس کارتو بگو  
اصال تو حالی نبودم که بپرسم چرا فهمید من کاری دارم اصال  
کی بود فقط میدونم صداش اشنا بود  
-لط لطف اقا تورو خدا ما تصادف کردیم تو تورو خدا کمکون  
کنید داره میمیره لطفاً.  
+اروم باش ونوس میام الان  
و گوشه قطع شد رفتم بالای سر مهرداد کل.

صورتش خونی بود  
وای چیکار کردم نمیتونستم اشکامو کنترل کنم  
هوا سرد سرد دم دمای صبح بود  
هیچ موقع تو هیچ موقعیت اینقدر تنها نبودم  
باز نبض مهرباد رو گرفتم  
نمیزد نفس نمیکشید دستاشو گرفتم  
+مهرباد تورو خدا تنهام نزار خواهش میکنم مهرباد مهرباد  
صدامو میشنوی  
میدونستم قرار نیست جوابمو بده میدونستم دیگه اصال  
صدامو نمیشنوه  
ولی ولی نمیخواستم باور کنم  
نمیخواستم بمیره ما اول راه بودیم تازه  
دلم نمیخواست بمیره  
دوش داشت  
تقصیر من بود من باعث بانی کشته شدنش شدم  
  
همینجوری زیر لب زمزمه میکردم  
من مقصرم من من من

که صدای ماشینی اومد بلند شدم و دست تکون دادم از اینکه  
کمکی رسیده خوشحال دستی تکون دادم  
ماشین خیلی آشنا بود و ادمی که بیرون اومد ازش  
آشنا تر آریا بود  
به سمتم اومد با دیدنش اشکام راه خودشون  
رو پیدا کردن و شروع کردن به باریدن  
به سمتش دویدم.  
+ آریا تورو خدا کمک کن  
- آروم باش ونوس  
به سمت ماشین رفت و نگاهی انداخت خیلی  
خونسرد انگار اتفاقی نیفتاده  
نگاهی به مهرداد انداخت.  
+ تموم کرده مرده  
- نه نه همش تقصر من بود  
و زار زدم  
+ تقصیر خودت سرپیچی کردی  
از حرفاش هیچی نمیفهمیدم نمیدونم حالت عصبی بهم دست  
داد و شروع کردم

به لرزیدن و آخرین چیزی که یادمه صدای  
آریا بود که میگفت ونوس اروم باش اروم باش  
اروم باش

با درد بدی که تو شکمم پیچید چشمامو کم کم  
باز کردم همه جا سفید بود  
مغزم کشش اینو نداشت تحلیل کنه الان کجام  
اصال اینجا کجاست

دور اطراف خیلی خیلی آشنا بود ولی یادم نمیومد کجا دیدم  
سرم بدنم همه جام درد میکرد  
انگار بازم خواب دیده بودم توی خواب رویا  
بودم ولی هیچ شباهتی بهش نداشت لباسای که موقع تصادف  
تنم بود بوی خون میداد نیشگونی  
از خودم گرفتم که دردش باعث شد  
چهره ام درهم بشه درسته خواب نبودم  
میخواستم پاشم که در باز شد و آریا وارد  
شد

+سالم ونوس عزیزم بهوش اومدی



-ای اینجا کجاست من کجام  
+استراحت کن میگم  
میخواستم بهش بگم اینجا خیلی واسم  
اشناست

ولی با یاد مهرداد  
-مهرداد مهرداد چیشد زنده موند اره  
+متاسفم ونوس اون دیگه مرده  
-چرا همش تقصیر من بود چرا  
هق هقه ام باز اوج گرفت  
همش تقصیر من بود

-ونوس تو خیلی بهت اخطار دادم ولی  
سرپیچی کردی نا فرمانی تو باعث کشته شدن اون شد و الان  
دیگه خیلی دیره که خودتو سرزنش  
کنی تو باید از خط قرمزها رد نمیشدی ولی  
تو گستاخی کردی  
-من من احمق خواستم صادق باشم باهاش اون خوابای لعنتی  
اون ادم کثافت چجور

چجور باعث شدم بخاطر اونا مهرداد بمیره  
هیچ وقت خودمو نمیبخشم  
اونقدر گریه کرده بودم  
که اشک چشم خشک شده بود  
+دیگه واسه زدن این حرفا دیرع ونوس  
چیزی نگفتم چون راست میگفت  
مهرداد مرده بود من باعث مرگش شدم  
-اینجا خیلی واسم اشناست  
+اوممممم چجوری اشناست  
-این مثل اتاقیه که تو خوابم میدیدم  
این خونه واسه خودته؟  
+اره تو هنوز به اون واقعیت میگی خواب  
-اونا همش یه خواب بودن  
+مطمئن نباش  
-ینی واقعی بودن.  
+تو شک داری بهش  
-خیلی همش خواب بود نمیشه واقعیت باشه

به سمتم اومد و دستاشو گذاشت رو شکمم  
+پس این چی میگه به اینم شک داری  
اولش متعجب شدم که چی داره میگه  
بعد یادم اومد من حامله بودم  
با حرفی که زد بدنم یخ کرد

-ونوس تو نمیتونی انکارش کنی  
+تو کیهستی دارم دیونه میشم  
دیونه شدم کی کدوم ادم سالمی تو خواب حامله میشه  
کدوم ادم عادی تو خواب خودش که یه خواب بوده حامله  
میشه چیزی که وجود واقعی  
نداشته من حتا حتا زیادم چهره ی اون ادم یادم نیست  
-ونوس اروم باش تو که دختر ضعیفی نبودی  
همه چیز حل میشه من بهت قول میدم  
+چرا چرا باید اینجا مثل جایی که تو خواب من بوده باشه  
دیگه باورم شده یه دیونه ام من دیونه شدم  
فشار روحی روانیه بدی بهم دست داده بود  
حمله ی عصبی نمیدونستم دارم چیکار میکنم

فقط میگفتم دیونه شدم دیونه شدم  
و گریه میکردم

همجای اتاق چهره ی خونی مهرداد جلوی چشمام بود  
فکر این بچه ی که تو شکمه خوابای  
عجیب غریب ادمی که غیبگو هستش  
همیشه هرجای باشم هست

دلیل کافیه ای برای دیونه شدن

به سمتم میاد و میخواد بهم دست بزنه که با دادی که میزنم  
خودمم تعجب میکنم

+به من دستزنزنزنزنزنزن

میدیدم دیگه کم کم داره عصبی میشه

اینکه تک تنها این موقع نمینداختم از خونش بیرون بسیار  
لطف بزرگی در حقم میکرد

-واسه چی گریه میکنی ونوس

+من من دیونه شدم من بچه رو نمیخوام من باعث کشته  
شدن مهرداد شدم من

و حق هقه ام اجازه نداد

که از اتاق رفت بیرون

و صدامو توی بالشت خفه کردم  
دلم میسوخت واسه خودم نیما نبود غیبتش زده بود  
این اتفاقا رو با کی درمیون بزارم هیچ وقت  
توی زندگیم اینقدر درمونده نبودم  
من ونوس دختر مغرور خانواده الن مثل یک بچه ی یک ساله  
گریه میکنم و نمیدنم با.  
اتفاقای زندگیم چیکار کنم.  
با لیوانی اب وارد شد و اب رو به سمتم گرفت  
برداشتم و کمی ازش خوردم و تشکری کردم  
+این اتاق خیلی شبیه اتاقیه که تو خوابم دیدم  
-چیزی از اون مردی که تو خوابت دیدی یادته  
+اسمش آینیاس بود چهره اش  
خیلی به مغز خودم فشار اوردم تا یادم اومد  
چه شکلی بود.  
+اون سفید بود موهاش سفید مژه هاش  
متضاد تو ولی چشات چشات کپی چشای اونه  
تو مشکی اون سفید ولی چشات انگار چشای اونه.

کاش هیچ وقت تو خوابم نمیومد من الان.

چیکار کنم با این بچه

-اگه من اون باشم چی.

+الان اصال حوصله ی شوخی ندارم خودم حالم خوب نیست

-ونوس نگاهم کن

سرمو به سمتشش گرفتم

-اثری از شوخی توی چهره ای من میبینی

+اخه چرا تو باید اون باشی اون تو خوابمه فقط

اخه اون سفید تو مشکی

-واسه تفاوت رنگ میگی من اون نیستم؟

+یعنی تو آینیاس هستی؟

-بگذریم ونوس میخوای چیکار کنی اگه برگردی

سر صحنه ی جرم دستگیری میکنن یا بری خونتون پیش  
خانواده

+من هیچی تکلیف این بچه چی میشه نمیدونم واقعا باید  
چیکارش کنم

-من میام خواستگاریت باهام ازدواج کن

+چی تو تویی که معلوم نیست کی هستی

اصال واسه اینجا نیسی نمیشناسمت

-راه دیگه ای نداری ونوس.

تردید داشتم اینادم کال عجیب غریب بود

ولی حرفشو قبول داشتم باید جواب خانوداه ام رو چجوری

میدادم اصال میگفتم بچه واسه کیه.

+آریا نمیتونم الان تصمیمی بگیرم میخوام فقط بخوابم

-باشه بخواب

روی تخت دراز کشیدم و کم کم چشمم گرم شد و به خواب

رفتم

این خواب تفاوتش این بود با خوابای قبل

که سیاهی مطلق بود

نه از اون ادم خبری بودم نه از اون خونه

با صدای گوشیم چشمم باز کردم

توی اتاق خودم بودم

حتما آریا رسونده بودتم گوشیمو برداشتم شماره ی ناشناس بود

اتصالو زدم که صدای گریه ی مادر مهرداد پیچید

+ونوس دخترم

-بعله مادر چیزی شده

+مادر مهردادم مهردادم تصادف کرده فوت کرده

با حرفش یاد اتفاقات افتادم و گریه ام اوج گرفت

-من الن خودمو می‌رسونم الن میام

+نه مادر جان نیا تو با این حالت ما داریم

میریم شهرستان اونجا دفنش میکنیم پسر دسته گلمو نشد نشد

دامادیش رو ببینم

با تک تک کلمه‌های که از دهن مادر مهرداد خارج میشد عذاب

وجدانم بیشتر میشد

خداحافظی کرد و حق هقه ام اوج گرفت

دیگه خسته شده بودم

از اینکه همه چیزو تقصیر خودم میدونستم

کل افکارم شده بود بچه

درگیر بودم بین خواب بیداری انگار توی برزخ

.

گیر کرده بودم واقعا این اتفاقات داشت دیونه ام میکرد

همینجور با خودم



درگیر بودم که باز صدای گوشیم اومد

برداشتمش نیما بود

جوابشو ندادم بره گمشه پسره ی بیشعور

معلوم. نبود کجا بوده تا الان الان پیداش شده

بوقای اخر بود کع پشیمون شدم جواب دادم

نیاز داشتم با یکی حرف میزد

-الو ونوس الو صدامو داری

+بگو کارتو.

-ونوس تو میفهمی واسه ی مهرداد چه اتفاقی افتاده.

+اره

-ونوس حالت خوبه.

+مهمه واسه ی تو

-ونوس اینجوری نگو ما رفیقیم تو همیشه

واسم مهم بودی

+اره اونقدری که چند هفته غیبت بزنه.

-حرف میزنیم راجبش حالت چطوره خوبی

+خوب نیستم ولی درموردشم نمیخوام

با تو حرف بزنم

-ونوس الن میام پیشت جبران روزای که نبودم  
و گوشیه قطع کرد میفهمیدم بهش بگم نیا میومد لجباز بود  
بعد نیم ساعت اسمش روی گوشیم نمایان شد  
+بله

-بیا پایین نمیتونم وارد خونتون بشم حس  
خوبی نمیده بیا بریم پارک سرکوچه  
+باشه منتظر باش میام الن  
لباس سیاهی پوشیدم و سریع زدم از خونه بیرون

دیدم پشت در ایستاده  
+سالم

-سالم چرا نیومدی بال  
+نتونستم خونتون رنگ بوی غمو داره  
سری تکنون دادم چون با حرفش موافق بودم.  
واقعا اوضاع خوبی نداشت  
خونه

دیگه حرفی بینمون رد بدل نشط باهم.  
به سمت پارک رفتیم و گوشه ترین جا رو واس نشستن انتخاب  
کردیم

هوا خوب بود نشستیم و خیره شده بودیم به  
روبه رو انگار هیچ کدوممون قصد حرف زدن نداشتیم  
+این مدت نبودى

-ازم چیزی نپرس راجبش ونوس ی روزی بهت.  
میگم

پوزخندی زدم چقدر این جمله واسم آشنا بود.  
-چطوری خودت خوبی واقعا متاسف شدم از مرگ مهرداد اخه  
اون موقع شب توی جاده.

چیکار میکرده

+حال من مگه واس تو مهمه

-چرا مهم نباشه تو رفیق منی

+رفیقى كه توى روزای سخت وقتى بهش

احتیاج داشتم نبوده بهتره كه الانم

نباشه

-اینجوری نگو ونوس حتما مشکلی برام پیش اومده که الان قادر  
به گفتنش نیستم.

وگرنه من کی تورو تنها گذاشتم

منو تو بدون هم هیچیز نیستیم من کجا دیدی

تورو ول کنم

چیزی نگفتم چون بعضی جاهاش رو راست میگفت

اونقدر حالم بد بود که فقط دوست داشتم باهاش حرف بزنامو  
گریه کنم

-ونوس حرف بز باهام میدونم میفهمم

الان چقدر داغونی میفهمم نیاز داری حرف

بزنی

+از کجا بگم برات هرچی بگم توام فکر میکنی

دیونه شدم

-از اولش بگو اصال از هرجا دوس داری بگو

این حال بد تو داره منو داغون میکنه

.

+من چند ماهی هستش دارم یه خوابای عجیب غریب میبینم  
عین رویا.

من با مرد توی خوابم رابط رابط داشتم  
توی خواب چیز زیادی ازش یادم نمیاد ولی

.

اسمش چهره اش اینا یادمه

اون اون خیلی عجیب غریب بود هرشب توی  
خوابم میومد

مدت ها طول کشید ولی هفته ی قبلکه میومد توی خوابم منو  
میزد صبح با بدن درد بیدار

میشدم عین رویا نبود انگار یه چیز واقعی بود.  
وقتی مهرداد اومد خواستگاریم تصمیم گرفتم  
بهش بگم گفتم همه چیو

ولی یچیز بد اونو خیلی بهم ریخت

-ونوس چی

+اینکه من از مردی که تو خوابمه باردارم

-چییییییی نی چی چجوری

+نیمای این سوال رو نپرس چون خودمم

نمیدونم اون تو خواب گفت حاملم گفت بچش تو شکم منه  
منم رفتم سونو دیدم واقعیت داره  
خودمم اولش تعجب کرده بود  
ولی نمیتونستم انکارش کنم  
و نمیدونم الان باید با این اوضاع چیکار کنم  
و گریه ام شدت گرفت  
که نیما دلشواسم سوخت و منو تو اغوس خودش کشید

اونقدر هق زدم که خالی شدم  
یه رفیق در همه حالت ادم بهش احتیاج داره اگه نیما نبود حتما  
میترکیدم از غصه  
+ ونوس عزیزم هوا داره کم کم سرد میشه بیا بیرمت خونتون  
خودتم درگیر نکن بعدا زنگ.  
میزنم یه فکری میکنیم  
سری تکنون دادم و دستی زیر چشمم کشیدم و اشکامو پاک کردم  
بلند شدیم دستمو گرفت و به سمت خونه رفتیم راهی نبود  
زود رسیدیم.  
+ بیا بال نیما

-نه بعدا زنگ میزنم الن برو استراحت کن.  
اونقدر حالم بد بود اصرار نکردم و با یه خداحافظی کوتاه وارد  
خونه شدم  
و وارد اتاق شدم  
مامان بابا با اینکه یک بار مهرداد رو دیده بودند  
ولی اونقدر ازش خوششون اومده بود و دوستش داشتن  
که شهرستان رفتن برای مراسم  
اگر دوستش نداشتن باید شک میکرد ادم از.  
بس مهربون خوب بود  
یاد مهرداد حالمو بدتر میکرد یهو یک حالت.  
تهوع بدی بهم دست داد  
وارد سرویس شدم و هرچی بود نبود بال اوردم  
اونقدر عرق زدم که بی حال شدم و اومدم بیرون روی تخت  
افتادم  
و چشم بسته شد با صدای زنگ موبایلم چشمو باز کردم  
نیما بود جوابشو دادم.  
+سالم ونوس خوبی  
-سالم خوبم

همونجور که با نیما حرف میزدم وارد اشپز خونه شدم و قورمه  
رو گرم کردم شروع کردم

به خوردن

-نیما من یچیزی رو یادم رفت بهت بگم

+چی

-یادته اون شب رفتیم مهمونی من با ی ادم عجیب غریب روبه  
رو شدم

اون همه چیز در موردم میدونست غیبگو بود انگار

+هنوزم میبنیش؟

-اره

+یه قراری باهاش بزار منمببینمش شاید شناختم

-نمیدونم ببینم چی میشه اون از همه ی این چیزا خبر داشت

حتا حتا مشکمم میدونه میدونه حامله ام

ولی نیما این خیلی شبیه ادمیه ک تو خوابمه

البته انگار متضاد اونه

اون سفید این مشکی ولی چشاشون مو نمیزنه

گفت باهاش ازوداج کنم



-چی تو چی گفتی

+هیچی نگفتم باید فکر میکردم اون منتظر خبرمه

-این کارو اصال نکن چون تو نمیشناسیش اصال بهش فکرم  
نکن تو فقط به من اعتماد کن

قول میدم هیچ اتفاقی واست نیوفته

و فردا باهاش قرار بزار ببینمش

+باشه خبرت میکنم

-مامانت اینا برنگشتن

+نه هنوز

-باشه پس برو استراحت من ونوس قبلی رو میخوام

+اگه دیدیش سالم منو بهش برسون

خداحافظی کردیم چند لقمه دیگه خوردم و وارد اتاقم شدم به  
سمت گوشیم رفتم

و دنبال شمارش گشتم

تا در اخر پیداش کردم

و تماس گرفتم بعد چند بوق جواب داد

+سالم ونوس عزیزم

-سالم فردا میخوام ببینمت.

+فکراتو کردی

-فردا میگم

+باشه عزیزم خوب بخوابی

بدون هیچ حرفی گوشی رو قطع کردم حس.

خوبی بهش نداشتم

احساس میکردم اینم یه دستای توی.

خواب من داره یهویی اومدنش

کارت شانس چشاش

وای خدا هرچی بیشتر فکر میکنم گیج تر میشم

چشامو روی هم گذاشتم تا خوابم بیره ول هیچ

اونقدر سعی کردم کع در اخر پلکام روی هم افتاد

عجیب بود چند شب بود بعد مرگ مهرداد

خوابی راجب اون ادم نمیدیم

و از این بابت خوشحال بودم و خوابی پر از آرامش داشتم

ولی عادت کرده بودم به اون خوابا شاید اسکل باشم ولی بازم

دوست داشتم خوابشو ببینم

شاید بخاطر حس اشنایی و بیش از حدی بود که توی خواب  
باهم دیگه داشتیم

و عجیب بود انگار طلسم شده بودم ولی تنها کسی که توی این  
بازی ضرر میدید من بودم.

منی که اگه این بچه رو دنیا بیارم انگ هرزه بودن بهم میزنن  
دختری خراب میشم به چشم

بقیه

ولی خب همیشه گفتن گر نخواهی رسوا شوی هم رنگ جماعت  
شو

اگه ونوس قبل بود اگه این اتفاقات اینقدر شسکته ام نمیکرد  
میگفتم گر نخواهی هم رنگ

شوی رسوای جماعت شو

چی اصال مونده به این ونوس جدید

کجا رفت اون ونوس که قه قه میزد

با نوازش موهام چشامو باز کردم.

که بابا را بالی سر خودم دیدم لباس مشکی تنش بود.

+کی برگشتین بابا

-چند ساعتی میشه دخترم.

+دفنش کردین

-اره

اره ی بابا تلنگری بود که حق هقه ام اوج بگیره  
و بابا بغلم کنه و نوازشم کنه  
چقدر اتفاقات افتاد توی چند ماه همشم تقصیر ونوس بخت  
برگشته بود

یکمی اروم شدم بابا موهامو بوسید  
+خودتو اذیت نکن دختر عزیزم همه یه روز میرن همه مسافرن  
اونم حتمع زمانش تموم شده بوده هرچی صالح هستش پیش  
میاد گریه نکن دخترم  
سری تکنون دادم که از خونه رفت بیرون  
ساعت ۸ بود پاشدم وارد حموم شدم دوش  
کوتاهی گرفتم

و موهامو خشک کردم مانتو مشکی با شلوار بگ  
مشکیم پوشیدم پالتوم انداختم  
نیم بوتم پوشیدم شال مشکی روی موهام انداختم  
و شماره ی نیما گرفتم که بعد چند بوق سری جواب داد

+جان ونوس

-این ادرسی که برات پیامک میکنم بیام اونجا قرار داریم

+من از دور میبینمش نیام جلو

\_چرا

+میگم بهت بعدا

چیزی نگفتم قطع کردم ادرس کافه رو واسه آریا فرستادم

و از خونه زدم بیرون عجیب هوا دلگیر بود

قرار بود بارون بیاد چه روزایی

با مهرداد زیر بارون قدم میزدیم شاید تا قبل

بودنش میگفتم دوس داشتنم زیاد نیست

حال که رفته نبودش خیلی حس میشد کنارم دلم واسش تنگ

شده بود

اسنپ گرفتم رفتم کافه که دیدم نشسته

به سمتش رفتم سالمی کردم و نشستم

+خوبی ونوس

-بد نیستم

+چی میخوری

-هیچی اشتها ندارم

+خودتو داغون کردی دختر خوب

-به خودم مربوط داره

+چع عصبی

بعد چند دقیقه حرفی بینمون رد بدل نشد

مطمئن بودم نیما یجایی همین گوشه کناره ها

نشسته داره مارو نگاه میکنه

+فکراتو کردی

-اره

+نظرت

+منفی از زندگیم برو بیرون اصال نمیخوام ببینمت تو خیلی منو

یاد اون ادمی که تو

خوابمه میندازی دیدنت بهم حس خوبی نمیده

نمیزارم حرفی بزنه سری بلند میشم میزنم

بیرون

چون دروغ گفتم حس بد نمیداد حس اشنا میداد حس خوب

میداد.

سری دور شدم از اونجا نیما ام پشت سر من زده بود بیرون

وقتی خیلی دور شدیم

نیما خودشو رسوند بهم

+ ونوس همین امشب وسایالت رو جمع کن با من میریم

- کجا چیشده

+ هیچی نگو فقط بدون خیلی خطرناکه این ادم میریم شهر ما تا

وقتی بچه به دنیا بیاد امشب آماده باشه

- بدون هیچ توضیحی نیام هیجا باهات نیما

تو بگو چیشده تو بگو چرا اینقدر رنگ روت

پریده تو بگو چرا عصبی هستی

جواب سوالم رو بده

+ ونوس همشو جواب میدم فقط فقط وقتی از

اینجا بریم جوابشو میگیری ونوس اگه میخوای بالی سرت نیاد

پس دور باید بشی توی این

شهر هرجا باشی پیدات میکنه باید بزنی بیرون

اعتماد داری بهم ونوس

- دارم

+ پس ۱۲ شب میام دنبالت آماده باش وسایالی مورد نیازت

روبردار انم من میرم توام برو

خونه اصال باهاش رو به رو نشد  
سری تگون دادم که اون رفت و منم اسنپی  
گرفتم رفتم به سمت خونه  
به نیما اعتماد داشتم رسیدم خونه وارد شدم  
مامان داشت اشپزی میکرد

+سالم مامان

-سالم دخترم

وارد اتاق شدم و توی سرویس رفتم چند مشت  
اب به صورتم زدم و لباس گشادی پوشیدم از اتاق زدم بیرون  
اومممم بوی قورمه میومد عجیب هوس کردم  
به سمت مامان رفتم که داشت میز میچید

+بابا کجاست

-میاد الانا

تو شروع کن حتما خیلی گشنه ی  
دست خودم نبود خیلی گشنه بودم واس خودم کشیدم و شروع  
کردم بع خوردن.

مشغول بودم که بابا اومد

+ای دخترک گشنه منتظر بابات نموندی



لبخندی زدم

-گشتم بود

+نوش جونت دخترم

مامان با بابا شروع کرد منتظر مونده بود

بابا بیاد بعد غذا بخورن غدام رو خوردم سریع رفتم اتاقم

لباسام روی توی کیفی گذاشتم و روی تخت دراز کشیدم

ساعت همینجوری میگذشت اصال

خواب ب چشمم نمیومد اونقدر زمان گذشت که چراغای  
خونه خاموش شد

و لباس گرمی به تن کردم نشستم منتظر نیما

بعد یک ساعت دلشوره ی عجیبی گرفته بودم واسه شامم  
نرفته بودم

با اسم نیما که روی گوشیم خود نمایی میکرد

سریع از خونه زدم بیرون که

ماشینش رو جلو در دیدم سریع سوار شدم

+بریم دور شو تا پشیمون نشدم

-باشه اروم باش ونوس

از استرس ناخونامو میخوردم  
+ ونوس دستتو از دهنه در بیار عین بچه  
- استرس دارم

ساندویچی رو آورد  
+ حتما شامم نخوردی اینو بخور  
گشتم بود از شگرفتم و خوردم که کم کم  
چشم گرم شد و به خواب رفتم  
دیگه جز سیاهی چیزی نمیدیدم هیچ خوابی هیچ رویایی  
با تکه های نیمه چشمو باز کردم  
+ پاشو رسیدیم

صبح شده بود چقدر خوابیده بود الب ظهر نه صبح خیلی  
جای عجیب با صفایی بود  
باهم به سمت خونه رفتم و بعد وارد شدیم  
خونه ی قدیمی ولی بسیار زیبا دست معمارش رو باید طال  
گرفت

وارد خونه شدیم کسی نبود  
+ حتما پدر مادرم رفتن بیرون میان الانا  
با صدای در فهمیدم پدر مادرش اومدن

دستی به لباسم کشیدم  
منتظر وارد شدنشون شدم که وارد شدن  
بلند شدم که مادرش از دیدن نیما گل ازگلش شکفت  
و با اغوش بازه به سمتش رفت و قریون صدقش میرفت  
حواصش به من نبود منو اصال ندیدع بود ولی پدرش عجیب  
نگاهم میکرد  
+سالم

با صدای من مادرش نیما رو ول کرد سمت من چرخید  
لبخند روی لبش از بین رفت و زل زده بود به من  
رنگ چشاشون رنگ عجیبی بود هوای خون سرد بود دیگه  
داشتم کم کم از نگاهاشون میترسیدم  
با صدای نیما به خودشون اومدن  
+مامان بابا این ونوس دوست منه رفیق شفیق  
من قراره فلن پیش ما بمونه تا یه مدت  
مادرش دستشو به سمتم دراز کرد.  
که لبخندی روی لب نشوندم و دستشو گرفتم  
که از سرمای دستش به خودم لرزیدم

و انگار از اومدن من زیاد خوشحال  
نبودن که خوش اومد گویی سردی گفتن و  
رفتن برای تعویض لباس  
+انگار مادر پدرت خوشحال نشدن زیاد  
-کال همینجوری هستن چیزی رو نمیشه از چهرشون فهمید  
خودت کم کم میفهمی ونوس  
سعی کن اینجا زیاد فضولی نکنی عواقب خوبی نداره  
+گمشو فضول ترا از من خودتی  
-دارم جدی میگم ونوس  
+باشه بابا

-بیا تا افاق رو بهت نشون بدم  
دنبالش عین اردک راه افتادم و به سمت پله ها رفتیم و چندین  
اتاق بود

سبک چیدن عکسا منو یاد خونه ی تو اتاقم  
مینداخت عکسای بزرگی که زده بودن  
و اسمای عجیب غریب  
در یکی از اتاقا رو باز کرد و ارشدیم

+این اتاق واسه تو ونوس

اتاق خوبی بود میتونی استراحت کنی تا هر موقع دوست داشتی

-اومم مرسی نیما جبران کنم واست

+همین که از اون ادم دوری کنی خودش جبران میشه

و از اتاق رفت بیرون

نمیدونم چرا اونقدر نیما حساس شده بود

و میخواست دوری کنم از اون

میدونستم هرچی فکر کنم هیچی به ذهنم نمیرسید

کوله ام رو روی زمین گذاشتم و به سمت کمد رفتم و لباسای

کمی که آورده بودم رو چیدم و

چند دست لباس حوله خرت پرت گذاشته بودن

اتاق مهمون بود انگار روی تخت دراز کشیدم

اوم نرم بود ولی جو خونه یجوری بود که

اصال نمیتونستم بخوابم

به سمت پایین رفتم که دیدم جمع

خانوداگیشون جمع میخواستم برگردم که نیما دیدتم

+بیا ونوس

به سمتشون رفتم لباساشون عجیب غریب بود

تا به حال این مدلی ندیده بودم حتما  
لباس محلিশون بوده

رفتم نشستم کنار نیما البته البته مثل یک مجسمه  
روز ها همینجوری میگذشت نمیتونستم رابطه  
ی خوبی رو با مادر پدر نیما  
شروع کنم انگار از من  
خوششون نمیومد و ازم فاصله میگرفتن  
احساس میکردم یجای کار میلنگید خدا  
میدونست

دیگ خواب نمیدیم ولی عجیب دلم واسه  
خوابام تنگ شده بود

مامان بابا کجا بودن در چه حال خدا میدونست  
یک ماه از رفتنم میگذشت احساس میکردم  
شکمم داره بزرگ میشه

دلم خیلی گرفته بود پالتوم رو پوشیدم و از خونه زدم بیرون  
قدم میزدم که ماشین اشنایی نظرمو جلب کرد

اره خودش بود پیدام کرده بود  
ترس به تمام اعضای بدنم سرایت کرد و سریع  
پا تند کردم برگردم خونه تا نبینمتم  
ولی دقیق پشت سرم بود  
با ترس به چشمای خوشگل زل زدم و اب دهنمو بلعیدم  
+ونوس

چیزس نگفتم انگار الل شده بود  
+ونوس خودتی میدونی چقدر دنبالت گشتم  
کجا رفتی بدون هیچ خبری  
-ول ولم کن نمیخوام ببینمت  
یکباره با حرفم عصبی شد  
+تو غلط کردی که منو نبینی مگه تو نمیدونی  
کل وجودت متعلق به منه اینو چند بار باید بگم بفهمی ونوس

-مگه من برده ای توام ادمی که تا دیروز  
نمیشناختمش واسه من الل متعلق متعلق میکنه بدم میاد از  
همتون از اونیی که تو  
خوابم بود یه بچه گذاشت توی دامنم.

اینم از توی عوضی که معلوم نیست

از کجا اومد اصال کی هستی

جادوگری غیب گوی

بکش بیرون از من دیگه ظرفیت این همه

اتفاقات رو ندارم لطفاااا

-ونوس تو باید ببین باید با من بیای

تو توی خونه ی دشمن من داری زندگی میکنی کاری نکن به زود

بیرمت کاری نکن به زور

متصل بشم ونوس

+نمیام باهات جهنم نمیام باهات

-میبینم میای یا نه به زور میبرمت.

راهمو کج کردم و سریع وارد خونع شدم

که مادر نیما رو دیدم

-کجا بودی

+رفتم کمی قدم بزنم

-میدونم که یکی اومده دنبالت حواصت باشه.

داره ارامش خونه ی مارو بهم

میزنی دختر پریزاد



و چیزی نگفت رفت

اخه من کجام دختر پرزاده یه حرفایی میزننا

گیر مستی

خل افتادیم نمیدونیم چی به چیه

رفتم توی اتاق و گوشیمو برداشتم

و شماره ی نیما رو گرفتم

بعد چند بوق جواب داد

+الو نیما

-جان ونوس بگو

+نمیدونم چطوی پیدام کرده بود اومده سراغم

-کی

+آریا

-توالن کجایی

+اومدم تو اتاق

-خب از اتاقت بیرون نرو تا موقعی که من پیام

حتا شده تا دو روزه ام از اتاقنیا بیرون

+چرا نیما

-حرفمو گوش کن ونوس

+باشه زود بیا مامانت ی حرفای عجیب غریب میزنه

-به حرفاش اصال اهمیت نده

و قطع کرد روی تخت دراز کشیدم دلم

میخواست بخوابم تا موقعی که نیما بیاد روی تخت دراز  
کشیدم و توی فکر بودم

که دیگه چشم داشت کم کم گرم میشد

که با صدای داد مادر نیما سر جام سیخ

نشستم

+پریزاد دختره ی پریزدا ونوس

همه خل شده بودن امروز چ سمیه هی پریزاد پریزاد میکنه

از اتاق زدم بیرون کهدیدم عصبی وایساده

-وسایالتو جمع کن از این خونه تا نیم ساعت

دیگه برو سریع

+چرا نیما گفته جایی نرم

-نیما غلط کرده نیما زر زیاد زده از خونه برو بیرون

از اولش که دیدمت فهمیدم.

نمیدونستم چیکار کنم غرورم حرف اولو میزد  
سریع وارد اتاق شدم و وسایلم رو جمع کردم  
از خونشون زدم بیرون  
گوشیمم خاموش کردم نیمای عوضی منو پیش  
این ادمای عجیب غریب تنها گذاشته  
نمیدونستم از کدوم راه اومدیم کجاالن باید  
برم یا این شکم برآمده  
زیاد معلوم نبود ولی کسی تشخیص میداد  
میفهمید حامله ام  
اشکام راه خودشون رو پیدا کردن  
همینجوری راه میرفتم بی مقصد که ماشینی جلوم ترمز کرد  
+ونوس بیا سوار شو بریم باهم  
-نمیام  
+ونوس تنهایی کجا میخوای بری جایی رو ک بلد نیسی تو  
-بلدم  
+ونوس لج نکن  
از ماشین پیاده شد تا میخواستم یچی بگم

دستمای روی دهنم گرفت  
هرچی خواستم جدا کنم نشد و کم مم  
از حال رفتم  
و دیگه چیزی نفهمیدم  
وقتی چشامو باز کردم بازم جای همیگشی بازم اون خواب لعنتی  
عکسای دور بر  
همه چیز اشنا  
خیلی وقت بود این خواب لعنتی رو ندیده بودم  
با صداش به سمتش برگشتم

+خوش اومدی ونوس عزیزم به خونه یابدیت  
باز حرفای عجیب غریب رفتارای عجیب غریب  
-منو چرا باز آوردی اینجا  
+چون تو متعلق به اینجا  
-اونقدر خسته هستم اعصابم داغون هست که کشش اینکه با  
تو یکی کلکل کنم ندارم  
+ونوس با واقعیت ها رو به رو شو چشاتو نبند  
-خفه شو خفه شو اینقدر حرفای بی سر ته رو به من نگو

و با عصای داغون از اتاق زدم بیرون از راه رو گذاشتم سریع از  
پله ها رفتم پایین.

کل به کل این خونه رو بلد بودم  
تابلوها تابلوی که هیچ وقت ندیدمش

این همون خونه بود

داشت منو بازی میداد به سمت  
قاب عکس رفتم و پارچه ی مشکی رنگ رو  
از روش کشیدم

ولی آریا دیر رسید و نتونست مانعم بشه  
چیزی که دیدم اصال قابل باور نبود  
ماتم برده بود حضمش واسم سخت بود  
من با سن سال بال با موهای سفید  
یه ادم که کپی من انگار خودم من در آینده  
در میانسالی

+ای این منم این کیه شبیه به من  
تو کی هستی این عکس کیه

به سمتش برگشتم هیچ اثری از تعجب توی صورتش نبود  
-ونوس بیا برات توضیح میدم

+همینجا بگو هیجا باهات نمیام باید همه چیز رو واسم تعریف کنی

-باش اروم باش این همه عصبیت اصال واسه بچه خوب نیست بفکر اونم باش تو یکی نیستی دو نفری  
+تو نمیخواه بفکر منو بچم باشی فهمیدی فقط توضیح بده کل این اتفاقات رو  
-مادرمه

با حرفش باز چرخیدم نگاهی به قاب بزرگ انداختم  
+این مادر توعه؟  
-اره

+چرا شبیع منه.

-نمیدونم

+ینی چی نمیدونی

-وقتی دیدمت خودمم باورم نمیشد ولی نمیشه کاری کرد تو خیلی شبیه مادرمنی

+بازیه جدیدته

-نه.

+خودت کی هستی  
-منو باید بشناسی دیگه آریا  
+خودت واقعیت رو میگم  
چیزی نگفتی سکوت کرد ولی  
با حرفی که زد مات زده بهش خیره شدم  
دیگ کم مونده بود از حال برم

+من پدر همون بچه ی تو شکمتم  
زبونم نمیچرخید حرفی بزnm  
-ینی ین تو تو همونی که  
+اره ونوس من همونم من آینیاسم  
-با باورم همیشه این همه مدت بازیم دادی این  
همه گولم زدی  
با فریاد به سمتش رفتم و مشتامو بع سینه اش میزدم  
-تو این همه مدت بدبختم کردی تو یه ادم خود  
خواهی نمیدونستی چه حس بدی داشتم از اینکه نمیدونستم  
پدر این بچه کیه  
تو چرا چرا این کارو با من کردی چرا چرا چرا

+ونوس اروم باش الان حالت عصبی بهت

دست داده هرچی بگم

گوش نمیکنی سر فرصت همه چیز رو برات توضیح میدم ولی  
الان مسئله ی مهمی داریم

باشه حرفامو گوش کن باهم دیگه حرف میزنیم

ونوس تورو خدا اروم

یکم اروم شدم و کنار پاش سر خوردم

زمین

کنارم نشست

+ونوس الان باید مسئله ی بچمون رو حل کنیم

دیگ تا یک ماه دیگه خیلی معلوم میشع

برامدگی شکمت

و دستشو روی شکمم گذاشت که تکونی خوردم

+پسرمون مثل خودت خیلی خوشگل میشه

-نگو پسرمون نگو وقتی بازیم دادی نگو چون ازت بدم میاد

+باشه هیچی نمیگم بیا بریم استراحت کن

تو نمیدونی مادرت چقدر نگرانتن باید یجوری



این قضیه رو

حل کنیم که کسی شک نکنه

دست به زانو گرفتم و بلند شدم رفتم به سمت اتاق سفید  
نمیتونستم بجنگم نمیتونستم لج  
کنم

توانشو نداشتم فقط یه توضیح میخوام

یه توضیح درست حسابی

+ چرا دیگه به خوابم نیومدی

- خیلی تالش کردم ولی وردی که نیما دوستت خونده بود و  
دشمن من کاری کرده بود.

که نمیتونستم پیام به خوابت حتا فکرت

+ چرا باید نیما این کارو بکنه

- فلن استراحت کن به مرور بهت میگم کم کم

یهویی نمیشه همه چیو گفت ونوس

تا اینجاشم زیادی فهمیدی

سری تکنون دادم و وارد اتاق شدم

+ نمیخواهی دوشی بگیری

-بعدا الن فقط میخوام بخوابم

+باشه پس قبل خوابیدن بزار یچیزی بیارم بخوری گشنه  
نخواب

از اتاق رفت بیرون روی تختدراز کشیدم  
چقدر دلم واس مامان بابام تنگ شده بود

قطره اشکی روی گونم چکید  
و پشت سرش قطره های اشک دیگه  
با تقه ای ک به در خورد دستی به صورتم کشیدم  
و بفرماییدی گفتم

که آریا وارد شد و بع سمتم اومد  
+خودت به این زودی چیزی درست کردی  
-نه خونه همیشه خدمتکار داره و رسیدگی میکنن  
+پس چرا من تا الن هیچ کدومو ندیدم  
-نیاز به دیدن نیست هر موقع هرچیزی خواستی  
رو اراده کن واست میارن

سری تکنون دادم که ظرف غذا رو گذاشت جلوم  
بوی خوش این غذا اشتها رو چند برابر میکرد

+تاالن همچین غذاس ندیده بودم

-بعله ولی مزه اشعالیه عاشقش میشی

اولین قاشق که خوردمو عاشق طعمش شدم

-من میرم بیرون غذاتو راحت بخوری من جایی کار دارم تو  
استراحت کن

فردا روز بزرگیه قراره برگردی پیش خانواده ات

+از واکنششون میترسم

-همه چیز درست میشه نترس فقط مواظب بچمون باش

و از اتاق رفت بیرون

خیلی از واکنش بابا مامان میترسیدم

سعی کردم کل غذامو بخورم که

البت همشم خوردم اینقدر

که خوشمزه بود

و ظرفا رو گذاشتم روی میز همون خدمتکارای عجیب غریبش  
بیان بردارن

و سرمو گذاشتم روی بالشت خوابم بیره

ولی فقط چشم روی هم بود

اوم صدای قدم میومد انگار دونفر بودن  
حتما خدمتکارا بودن چیزی نگفتم چشامو باز نکردم  
صداشون رو واضح میشنیدم که داشتن راجب من حرف میزدن  
+ینی این خانوم اقااست.  
-حتما اولین زنیه که به این عمارت پا گذاشته  
+این که انسانه  
-شرط قبولیه شاهزاده باید این کارو بکنه  
از کنجکاوی نمیتونستم بیشتر از این چشامو باز. نکنم  
-چی کار نباید بکنه  
و به سمتشون برگشتم  
ولی اتاق خالی بود انگار هیچکس نیومده بود  
توهم زدم دیونه شدم  
ولی ظرف غذا نبود ی جای کار میلنگید  
یه جاش اشکال اساسی داشت  
آخرش میفهمیدم  
باید سر در میوردم پاشدم به سمت سرویس رفتم  
سرویس اندازه ی دو اتاق خونه ی ما بود

سمت تراس رفتم  
حیاط اولین بار بود میدیم  
تاب وسط حیاط بهم چشمک میزد میگفت. ونوس بدو بیا  
و همین کارم کردم  
هوا حسابی سرد بود حیاط خوشگلی بود  
به سمت تاب رفتم و نشستم روش  
با هولی محکمی دستامو محکم گرفتم چشامو بسته بودم  
جیغمیکشیدم  
و هعی تاب سرعتش بیشتر میشد  
اونقدر جیغ زده بودم که گلوم میسوخت  
با صدای که در گوشم زمزمه وارد شروع به حرف زدن کرد  
خودمو فقط خیس نکردم

+اخرش میمیری اخرش میکشتت تو انسان نیستی پریزاد  
میکشمت  
با صدای آریا که از دور میدوید گریه ام بیشتر شد و تاب از  
حرکت ایستاد  
-ونوس ونوس گریه نکن ونوس خوبی

هق هقم نمیزاشت اصال حرف بزnm

+ن نه ن

-باشه اروم باش اروم بیا دستمو بگیر

+ن نمیتونم راه برم

-عیبی نداره فشارت افتاده دستاتو بنداز دور

گردnm

کاری که گفته بود رو انجام دادم

منو تو بغلش گرفت و به سمتعمارت رفت

وارد شدیم که با صدای بلند داد زد

+یک لیوان شربت بیارید سریع

و منو بع سمت اتاق برد

خوابوندمت روی تخت و از اتاق زد بیرون

و با شربت توی دستش اومد داخل

-ونوسم یکم بخور فشارت افتاده فقط عزیزم

کمی از شربت رو خوردم

و دیگ نتونستم

از ترس میدونستم رنگم زرد شده

+من منو بیر خونمون نمیخوام اینجا بمونم

-باشه باشه فردا میریم گریه نکن چیزی نبود

+گف گفتم میگشتم گفتم میمیرم

-هیچی نیست نترس تا موقعی من که هستم

چیزی واسه ترسیدن نیست

الانم بخواب اروم بشی

من میرم بیرون

+ن نرو میترسم همینجا باش

-باشه تو بخواب هستم من نگران نباش نترس

چیزی نگفتم و سرمو روی بالشت گذاشتم

و پاهامو توی بغلم جا دادم

و کم کم چشمم گرم شد پلکم که داشت میرفت

دستشو توی موهام احساس کردم که

داشت نوازش میکرد

ولی چشمم که گرم شد دیگه هیچی نفهمیدم

به خواب عمیقی فرو رفتم

خواب که همش کابوس میدیدم  
دنبالم بودن هرچی فرار میکردم به هیچایی نمیرسیدم  
نیما بود ولی کمکم نمیکرد همش میگفت تقصیر  
خودته چرا رفتی  
هرچی خواهشش میکردم با عصبانیت فقط نگام میکرد  
شکمم خیلی بزرگ شده بود  
از پشت یکی چاقوی تیزی رو زد به کمرم  
که از شکمم زد بیرون  
باجیغ بلند از خواب بیدار شدم  
و دستمو گذاشتم رو شکمم بچم بچم کشتن  
عرق سردی نشسته بود روی پیشونیم  
خودمو بغل کردم  
هوا روشن بود بعد نیم ساعت آریا اومد داخل  
+اماده شو وقت رفتنه  
خودتو واسه همه واکنشی اماده کن ونوس  
خانواده ات خیلی نگرانن بودن توی این روزا  
.سری تکون دادم



واقعا بهشون حق میدادم باهم از عمارت زدیم.

بیرون و سوار ماشین شدیم

و مثل همیشه خود به خود چشم بسته شد

و موقعی بیدار شدم که

در خونه بودیم

+ونوس تو برو من فردا شب میرسم خدمتتون

-واسه چی.

+نمیدونی واسه خواستگاری بچه ی بدون پدرم مگه داریم

-باشه

و از ماشین پیاده شدم

اصال نمیتونستم مخالفت کنم و یه بچه رو بدون پدر بزرگ

کنم زنگ خونه رو زدم

و جوابی دریافت نکردم

باز زنگو زدم آریا که رفت منتظر چی میخواست بمونه واقعا

بعد چند دقیقه صدای خوابالود بابا پیچید

+کیه

-منم وصال

+چی وصال تویی

-اره بابا درو باز کن

+چرا برگشتی

-چی چیمگی بابا ینی چی

+همونجایی که بودی بازم برو اونجا ما به یه

دختر خراب که بچه ی معلوم نیست تو شکمشه کاری نداریم به  
اندازه ی کافی مادرت رو دق

دادی توی این چن ماه الانم برو و دیگه پیدات نشه نیما همه  
چیز رو به ما گفت

-بابا تورو خدا درو باز کن میام توضیح میدم

این حرفا چیه میزنین من دخترتونم شما حرف

منو باور میکنید یا نیما

+دیگه این دور بر نبینمت به اندازه ی کافی ابروم رو بردی

و دیگه چیزی نگفت نیما با من چیکار کرده بود

نیما ی عوضی چطور تونسته بود

اصال چرا باید این کارو بکنه

بابا چرا باور کرده بود

مگ دروغ گفته که باور نکنه حقیقتو گفته

الن باید چیکار میکردم کجا میرفتم

هیچ جایی رو نداشتم

از خونه دور شدم توی خیابونا قدم میزد

که با ایستادن ماشین به سمتش برگشتم

+خوشگله برسونمت

چیزی نگفتم جواب ندادن به همچین ادمایی

بهترین کاره

عین کنه ول کن نبود

تیکه پرونی میکرد که با ایستادن ماشین دیگه ای کنارش

و صدای اشنایی که داشت فحش میداد

+گمشو مرتیکه ی عوضی

-ب تو چ این هلو امشب واسه خودمه نمیزارم سهم تو بشع

+گممیشی یا دندوناتو توی دهنت خورد کنم

-تو کیشی اصال

+شوهرشم بی ناموس

با این حرفش مردیکه ی اشغال سریع گازشو گرفت و رفت

اصال تحملشو نداشتم

و به راه رفتن خودم ادامه دادم

-این موقع شب کجا میخوای بری ونوس

+به تو ربطی نداره

-ونوس لج نکن حرف میزنیم

+نیاز به حرف زدن نیست رفاقتو تموم کردی

-اون چیزی که فکر میکنی نیست ونوس

+دقیقا همونه دنبالمم نیاد

وایسادم ماشین رد بشه از جاده عبور کنم

دو قدم برداشته بودم که بین زمین اسمون

معلق موندم

و گرمی خون رو حس کردم

و صدای داد نیما که صدام میزد و صدای سوت بلندی که توی

گوشم میپچید

توی دنیای بودم که سر تا سرش سفید بود

و خونه زیادی از وسط پام جاری بود

عقلم تازه داشت هوشیارش رو به دست میورد

بچم با جیغ بلندی ک کشیدم

گوش خودمم کر شد

با سردرد شدیدی چشامو باز کردم

کلی چیز بهم وصل بود

همه چیز واسم گنگ بود نگاهی به اطراف انداختم.

ولی هیچکس نبود میخواستم بشینم که درد بدی توی سرم  
پیچید

چند دقیقه بود همینجوری منتظر بودم کسی بیاد

که خانومی با رو پوش سفیدی وارد شد وقتی

چشاش به چشای باز من افتاد با دو از اتاق زد بیرون انگار جن  
دیده

ولی الان میدونستم بیمارستان هستم

بعد رفتن البت ک پرستار بوده چند نفر وارد شدن و شروع

کردن به چک کردنم

یکیشون به سمتم اومد

+سالم دختر خوابالوی ما یک هفته است که خوب خوابیدیا

وای یچی یک هفته

-چ چی یک هفته

+اره خداروشکر حرفم که میتونی بزنی

خیلی تشنم بود

-تشنمه

+الن همیشه اب بخوری

ولی یک ساعت دیگه میگم اب بخوری

بشین ببینم

به سختی کمکم کردن نشستم

+انگشتای پات رو تکون بده

هرکاری میکردم نمیشد

-نمیتونم تکون نمیخوره

+حتما بخاطر شک یهویی که به بدنت وارد شده حتما تا یک

ساعت دیگ خوب میشه

میدونستم که بهونه بود الکی داره حتما

اتفاقی واسم افتاده بود

+یه اقایی بیرون چند روزه منتظر شماست

حتما شوهرتون هستند خیلی دلواپسن الان منتظر اینن اجازه

بدیم بیان تو

-من شوهر ندارم کسی رو اجازه ندید نمیخوام

کسی رو ببینم و یک سوال داشتم

+بفرمایید

-وضعیت بچم چگونه

با این حرفم رنگروی دکتر بهم پیچید و با تاسف نگاهی بهم انداخت

+متاسفانه نتونستم واسش کاری کنیم از دستش دادیم

حرفش اصال واسم قابل حضم نبود

خیره خیره نگاهش میکردم واکنشی نداشتم

درسته نمیخواستمش ولی اون ی تیکه از وجودم بود

درد بدی توی سرم پیچید و با دردش جیغی کشیدم

و شروع کردم به لرزیدن که دکتر اومد سمتم

و داد میزد

+مسکن بزن بهش سریع باش سریع.

پرستار مسکن رو تزریق کرد

گloom میسوخت از جیغی که میکشیدم

و چشمم بسته شد

جنگل سر سبزی ک توش بودم با لباس سفید تنم از دور  
دیدمش داشت میومد سمتم  
اومد اومد اومد نزدیک نزدیکتر شد  
و سیلی محکمی که زد روی زمین افتادم

+ آخر کار خودتو کردی مگه نگفتم میام خواستگاریت مگه  
نگفتم هاااا حرف بزن چرا این کارو کردی  
اون بچه ی بدبخت چه باری روی دوش تو. داشت  
و لگدی به پهلوم زد که از درد صورتم جمع شد  
و اشکام سرازیر شد اون از هیچ چیز خبر نداشت نمیدونست  
اصال چه اتفاقی افتاده فک  
میکرد همه چیز رو به عمد انجام دادم  
زبونم اصال نمیچرخید چیزی بگم.  
+ تو لیاقت همون مهرداد بود تو لیاقت هیچ چیز رو نداری  
ونوس.

و رفت من موندمو دردی که روی قلبم سنگینی میکرد  
چشامو باز کردم حالم یکم بهتر شده بود  
دستمو به سمت شکمم بردم و نوازشی کردم



من دوستش داشتم.

اولش شاید نمیخواستمش ولی الان

قطره اشکی غلتید روی گونم از همه جا رونده شده بودم

بی کسو کار افتاده بودم این گوشه

با ورود دکتر دستی ب چشم کشیدم و اشکمو پاک کردم

+خوبی خانم جوان

-مرسی

+اومدم معاینه ی پاهات ببینم وضعشون در چه حدیه

اومد به سمتم

+این سوزن رو ب پات فرو میکنم اگه دردش رو حس کردی

بگو بهم

-باشه

سوزن رو فرو کرد توی پام ولی هیچ دردی توی پام حس نکردم

+دردی حس میکنی

-نه.

باز این کارو انجام دادم ولی هیچ دردی رو احساس نکردم

دکتر سری تکون داد

+باید چندتا آزمایش انجام بدی خانم وضعیت  
پات خوب نیست زیاد  
فقط دلم میخواست تنها باشم سری تکون دادم  
که رفت بیرون  
دم دمای غروب بود که آوردنم توی اتاق بعد  
کلی سی تی اسکنای مختلف  
با صدای باز شدن پنجره و بادی که وارد اتاق شد  
پتو رو دور خودم بیشتر پیچیدم  
سردم بود احساس کردم گردی توی صورتم پیچید  
که سرمو به درد آورد و چشمم بستم از حال.  
رفتم  
بازم جای عجیب غریب فکر کردم الان باز میاد  
سراغم ولی در کمال نا باوری  
خودمو رو به رو خودم دیدم انگار ایینه جلوم بود  
ی ادم شبیه من  
نگاهی به لباسم انداختم شبیه به اون نبود  
مطمئن شدم

که خودم نیستم  
با صداش نگاهی بهش انداختم  
+ ونوس

+ تو باید منو دیده باشی یادته  
کمی به مغزم فشار اوردم من یکی رو شبیه  
خودم دیدم مادر آریا  
-اره مادر آریا

+اره ونوس خوبه که یادته میدونم الان تعجب کردی چرا اینقدر  
شبیه هستیم بعدا میفهمی

الان مهم نیست الان راه رفتن تو مهمه  
میدونم که دیگ نمیتونی راه بری ولی تو یه  
پریزده هستی بی نظیری ونوس فقط بخاطر وردی که از کودکی  
برات خوندن

نمیتونی به قدرتات دست یابی اگ قدرتات  
اشکار بشه مورد خطر قرار میگیری تو  
نادره پریزادی هستی که بی نظیری

ونوس من قدرتاتو در اختیارت میزارم به شکل اصلی خودت  
برمیگردی از تغییرات

خودت تعجب نکن چون تو ملکه ی پریزاد ها هستی  
الن بیدار میشی روی پاهات راه برو

خیلیا منتظرتن

و با نوری که روی بدنم انداخت نا پدید شد و از  
خواب پریدم

آینه گوشه ی اخر اتاق بهم چشمک میزد  
سر دردم از بین رفته بود پوستم چند درجه روشن تر شده بود  
ولی نمیتونستم راه برم ولی گفت میتونم  
شاید دروغ گفته باشه ولی

به امتحانش می ارزه

تکونی به پاهام دادم که غیر تصوراتم تکون خورد و خوشحال از  
تخت اومدم پایین

و به سمت آینه رفتم با دیدن خودم تعجب کردم  
روی پیشونیم اثری از ماه ستاره ی کم رنگی نمایان شده بود و  
پوستم سفید سفید

این زیبایی وصف نشدنی بود

نگاهی به دور بر انداختم باید بگردم دنبال جوابام من کیم اصال  
واسه کجام

چرا چرا من باید انسان نباشم میدونستم همه ی جوابام پیش  
آریاست

توی ذهنم دنبال آدرس خونه ی آریا میگشتم هیچ چیزی ازش  
نداشتم همینجور درگیر بودم که چشامو بستم و نفس عمیقی  
کشیدم

و چشامو باز کردم در کمال تعجب توی خونه ی آریا بودم  
دقیقا وسط حالش

نگاهی بع دور بر انداختم فکر کردم اول توهم  
زدم ولی واقعیت بود

حرفای مادر آریا توی ذهنم مرور شد تو خیلی  
قدرت داری ازشون استفاده کن ینی میتونستم حتا با فکر کردن  
به جایی برم به اونجا

به سمت اتاق همیشگی رفتم و بدون در زدن وارد شدم  
با چیزی که دیدم ذهنم باز موند همون بود آینیاس ولی آریا کجا  
بود هنوز منو ندیده بود تا نگاهی بهم افتاد  
اول با تعجب بعد با خشم به سمتم اومد

داشت به سمتم اومد که دستمو به سمتش گرفتم میخواستم  
بگم دیگه جلو نیا

که با حرکت دستم ایستاد و تکون نخورد انگار نمیتونست  
تکون بخوره

+چیکار میکنی ونوس چجوری اومدی

لبخند مرموزی زدم الان دیگه نوبت من بود نوبت اون سووال  
-دارم از قدرتام استفاده میکنم ممنونم از مادرت که راهمو باز  
کرد

+چی میگی مادر من قدرت چی میگی تو کی هستی

-خودمم نمیدونم جواب سوالم پیش تو ع گفتن پیام پیش تو  
اصال تو کی هستی تو آینیاس

بودی ولی در قالب آریا پس بی دلیل شباهت نداشتین

+دستتو بکش حرف میزنیم

-اصال حرفشم نزن کی هستی تو

میگی یا هینجا چالت میکنم میدونی که قدرتشو دارم

+باشه میگم

-حتا باید بگی چرا سراغ منم اومدی

+باشه من پریزاد طرد شده ام ک دلش شما

انسان هاین من نیمی انسان نیمی پرزاد بزار درست حرف بزیم  
تا اینجاشو فهمیدی

دستمو کشیدم که نفس آسوده ی کشید و اشاره کرد روی  
صندلی بشینم

و همین کارم انجام دادم

+میشنوم از اول همه چیز واسم تعریف میکنی

-من نمیدونم چرا مادر من به دیدن تو اومده

ولی میدونم حتما دلیل خیلی خاصی داشته که اومده این ماه  
ستاره مادر منم داشت

اون قوی ترین و شگفت انگیز ترین پری توی دوران خودش بود  
و مثل اون دیگه کسی نبود

یه روز که به دنیای انسان ها پا میزاره

دلش میلرزه و عاشق میشه عاشق یه انسان

چیزی که بر خالف قوانین نامه ی سرزمین پرزاد ها بوده

ولی مادرم لجباز تر عاشق تر از اونی بوده که

به قوانین فکر کنه وقتی میفهمه پدرمم عاشقشه دنیای پرزاد  
ها رو ترک میکنه و بع دنیای انسان ها میاد

زندگی خوبی داشتن تا موقعی که من رو باردار میشه سر به دنیا  
اومدن من  
از دنیا میره میکشش توی دنیای پرزاد ها مردی عاشقش بوده  
و وقتی میفهمه اون  
بارداره سر زایمان میکشش  
من میمونم پدرم و این عمارت از مادرم  
پدرم زیاد نمیتونه تحمل کنه و از دنیا میره  
من میمونم خودم تنها کل زندگیه من همین بود که گفتم ونوس  
-نقش من این وسط چی بوده چرا دنبال من اومدی  
  
+منو توی دنیا شون راه نمیدن چون نیمی انسانم باید بایکی که  
پریزاده ازدواج کنم تا  
کامل بشم و وارد بشم  
ولی تو یه پرزاد مثل تمام پرزاد ها بودی الان  
چیشده چه اتفاقی افتاده نمیدنم  
-یچیزی بگو خندم نگیره من پرزاد دستم انداختین  
+اگه باور نمیکنی پس این همه قدرت که حتا منم ندارم از کجا  
اوردی



-پدر مادر من کع هر دو انسانن چطور من

پریزادم

+مادر تو فوت شده تو ام مثل من مادرت سر

.زایمانت فوت کرده ونوس مادرت یه پریزاد بوده اونی که تورو  
بزرگ کرده زن پدرته

نمیدونستم چی میگفت من مادرم مرده بابام دوتا زن دیگه  
داشته اصال باورم نمیشد

-چی میگی اینجوری میگی که منو الکی رام خودت کنی که ولت  
کنم

+ونوس میتونم بهت ثابت کنم بیا

اعتماد نمیتونستم بهش کنم چون اصال به هیچکس اعتماد  
نداشتم

-اعتماد بهت ندارم

+ونوس بیا اعتماد کن

به سمتش رفتم

+دستمو بگیر و چشاتو ببند

دستاشو گرفتم و چشممو بستم که با فریادش وحشت زده  
چشممو باز کردم

و خشکم زد از چیزی که دیدم

خون داشت از پهلوش میومد و روی زمین افتاده بود  
خشکم زده بود هیچ حرکتی نمیتونستم بکنم  
+وونوس کم کمکم کن مادرمو احضار کن  
کاری که گفت رو انجام دادم چشامو بستم ولی هیچی  
-نمیشه

به سمتش رفتم روی زمین افتاده بود دستمو روی زخمش  
گذاشتم که خونش قطع شد  
و با چشای خودم دیدم که زخمش در حال  
خوب شدن بود  
زخمش کامل خوب شد شوک بدی بهم دست  
داد

میشنیدم که بلند شد و صدام میزد  
ولی نمیتونستم حرکتی کنم یا حرفی بزنم طی یه اتفاق این همه  
تغییر کرده بودم  
هرچی صدام میزد هیچ جوابی ازم دریافت نمیکرد

با قرار گرفتن یهویی لباس روی لبام چشامو بستم چقدر اشنا  
بود این طمع لب

ولی با دستام هلش دادم ولی تکنون نخورد  
هلمحکمى بهش دادم که ازم فاصله گرفت و با  
چشای خمارش زل زد بهم  
+دیگه بهم دست نزن

-ولی تو بچع ی من توی شکمت بود  
+خوبه داری میگی بود الان که دیگه نیست سمتم نیا نزدیکمم  
نشو

-باشه هرچی تو بگی باید الان بریم تا اون نیومد حتما این دفعه  
قلبمو در میاره  
+کی

-مادرم همه چیز رو توضیح میده

باهم چشامونو بستیم و مادرشو تجسم کردیم  
و وقتی چشامونو باز کردیم  
توی یه عمارت دیگه بودیم مادرش از پله ها داشت پایین  
میومد

+خوش اومدید منتظرتون بودم

-سالم مادر

منم چیزی نگفتم و نگاه میکردم

+ونوس خوش اومدی

-ممنون

+بیاید بشینید این قصه خیلی زیاده خسته میشین ایستاده

روی مبالی قشنگی که بود نشستیم که مادرش نگاهی بهمون  
انداخت

+خب داستان از اینجا شروع شد که منو واران

که جونمون واسه هم دیگه میدادیم تصمیمی گرفتیم که  
زندگیمون رو به کل تغییر داد

+واران واران بریم کنار رود یوروتاس بدو تا کسی پیدامون نکرده

-برو میام یکم دیگه

+باشه منتظر نمونما

کنار رود یوروتاس نیم ساعتی بود نشسته

بودم و خنکی ابش منو به وجد میورد

که از دور دیدم واران داره میاد او همیشه

دختر شنگولی بود اینجوردی دیدنش نشون میداد که اتفاقی  
افتاده

کنارم نشست

+واران چیشده

-قراره فردا واسم مراسم عروسی بگیرن

+چییییی

-بیا بریم از اینجا لطفا من نمیخوامش من یچیزی رو ازت پنهون  
کردم

+چی

-من من چند ماهی هستش که عاشق یک نفر دیگه ام

+کی واسه قبیله ی خودمونه

-پریزاد نیست انسانه

+چییی واران دیونه شدی چیمیگی مگه نمیدونی ممنوعه

ارتباط با انسان ها چه برسع به رابطه داشتن

-بینالن وقت این حرفا نیست وقتی بچه ی اون توی شکمه

تورو خدا بیا بریم

با حرفای که واران زد منم دوستش بودم

نمیتونستم ولش کنم ب حال خودش ما اون  
شب از قبیله زدیم بیرون و به دنیای انسان ها  
اومدیم چندین ماه توی خونه ی معشوقه ی واران زندگی کردیم  
تا با دنیای انسان ها آشنا

شدیم

بعد گذشت چندین ماه مادرت سر بچش از دنیا رفت و  
دخترشو به من سپرد  
دختر زیباش با قدرتای باور نکردینش  
اون در آخرین لحظه های زندگیش خواست که اسم دخترشو  
ونوسبزاریم

و خواسته اش رو بجا آوردیم ونوس  
من قدرتاتو پنهان کردم تا نتونی بهشون دسترسی پیدا کنی و  
دچار مشکل بشی ونوس

تو فوق العاده بودی و هستی  
من نتونستم برگرد به دنیای پریزاد ها  
و مثل مادرت واران عاشق شدم و ازدواج کردم  
من هم اینیاس رو به دنیا اوردم  
و تبعید شدم ولی به همه گفتن مردم

تو و اینیاس باید برگردید به قبیله پدر من توی خطر  
باید شرط وارد شدن به قبیله رو اینیاس گفته باشه باید ازوداج  
کنید شما دوتا تا بتونید وارد بشید باهم  
+من نمیخوام به دنیای اونا برگردم میخوام یه انسان عادی  
باشم نمیخوام با پسر شما ازوداج کنم  
با حرفی که زد چیزی نگفتم و خیره نگاهش کردم

+تو دنبال قاتل مادرت و فرزندت نیستی

-چی

+حتا به اینم فکر نکردی شاید همه ی اینا صحنه سازی باشه  
-شما اینارو میگید که منو وارد این بازی کنید  
+ونوس من همه ی اینارو که وظیفه ام بوده رو بهت گفتم  
دیگه میل خودته

چیزی نگفتم که اینیاس رو کرد به مادرش  
-مادر دیگه وقت رفتن مواظب خودت باش  
و بلند شد و منم بلند شدم

و باهم دیگه چشمونو بستیم و وقتی باز کردیم توی عمارت  
بودیم

-ونوس

+بله

-واقعا نمیخواهی قبول کنی

+نه

-ونوس باورم همیشه تو از من متنفر باشی اونقدر که نخواهی حتا

یه ازدواج الکی ام داشته باشی

و کم کم به سمتم قدم برداشت

هرچقدر اون جلو میومد من عقب میرفتم

-تو منو دوست داشتی توی خوابت ابراز عاقله هات رو اولینات

رو همه اش با من تجربه کردی ونوس حتا از من بچه داشتی

اون بچه ی تو تنها نبود بلکه بچه ی دوتامون بود منم میخوام

انتقام بچه ام رو بگیرم

و نزدیک نزدیکم شدم مماس بدنم

و تاره ی از موهامو توی دستاش گرفت و چرخوند

+ما تجربه های شیرینی رو باهم داشتیم

تو دختر اتفاقای بودی ونوس این اخالقت منو

به سمت کشید میدونی



این همه شجاعت شیطون بودند  
و الن هم با این قدرتای فوق العاده ات منو به وجد میاری  
ونوس

کاش بچم از دست نمیرفت و تو مادرش بودی  
با حرفاش داشت خامم میکرد که البته کرده بود  
حرفاش واسم لذت بخش بود چون توی خوابم بهش یه  
حسای ضعیفی داشتم ولی الن موقع  
این چیزا نبود

چشاشو بست و سرشو به سمت لبام آورد  
که دستمو مانعش کردم  
+قبول میکنم میام ولی به یه شرط  
-حق نداری بهم دست بزنی عقد نمیخوام یه.  
صیغه فقط بینمون باشه

نزدیکم بشه دیگه عواقبش پای خودت  
+باشه هرچی تو بگی قبول همین که قبول کردی خودش یک  
دنیا می ارزه

-من فعال جایی رو ندارم میتونم اینجا بمونم  
+اره این اتاق خاطرات واسه تو شاید دلت

هوای شد ونوس من اتاق بقلی هستم  
پوزخندی زدم به همین خیال باش اسکل  
و با رفتنش به سمت حموم رفتم  
یه دوش آب گرم حالمو خوب میکرد وارد شدم لباسمو در اوردم  
و زیر دوش رفتم  
و چشامو بستم بعد چند دقیقه بعد نوازش دستی توی سرم  
جیغ بلندی کشیدم  
و با واردن شدن اینیاسهق هق ام اوجگرفته به سمتماومد.  
+ونوس چرا گریه میکنی چیشد دختر حرف بزن  
-دستش توی سرم بودو موهام رونوازش میکرد.  
بغلم کرد و بی حرف بهم خیره شد.  
+اروم باش اینا طبیعی هستش ونوس تو الان قدریات محار  
شدع میدونن که تو پرزاده ی کم  
دشمن نداری باید حواصت زیاد به خودت جمع  
باش باید خودت هوای خودت رو داشته باشی  
مثال الان اینجوری تو بغل من  
تضمین نمیدم که هیچ کاری نکنم میدونی ک  
خیلی وقته تشنه ی توام از آخرین خواب خیلی گذشته

با حرفش به خودم اومدم من لخت توی بغلش  
بودم

با دستم پشش زدم و پشت پرده ی حموم قایم  
شدم

-برو بیرون میخوام خجالت بکش پسره ای بی حیا  
+چیو قایم میکنی موشکوچولو کلتشو دیدم که  
با حرفش جیغی کشیدم

\_برو بیرون پسره ای بی حیا

صدای خنده اش رو شنیدم که با صدای بسته شدن در زیر  
دوس رفتم گرمی اب بهم حس  
خوبی رو میداد

ولی میترسیدم چشامو ببندم با چشای باز  
حموم کردم و حوله ی رو دور تنم انداختم  
به سمت کمد رفتم هیچ لباس توش نبود  
نمیدونستم چیکار کنم داشت سردم میشد  
از اتاق بیرون رفتم و به سمت  
اتاق بقلی رفتم

تا میخواستم در بزنم در خودش باز شد

+نه تو امروز تصمیم گرفتی منو ببری لب چشمه تشنه برگردونی  
-لباس میخوام هیچ لباسای توی کمد نیست  
+بیا تو اتاق لباس نیاز نیست خودم گرم  
میکنم

چش غره ای بهش رفتم که دستاشو به نوشنه ی تسلیمم بال  
اورد  
-باشع باشه شوخی کردم

+لباس الان واست گذاشتن برو بپوش تا اقا گرگه سراغت  
نیومدهاااا

-چقدر کع تو نمکی عن نمک اقا  
و پشتمو به سمتش کردم و راهی اتاق شدم  
سمت کمد رفتم بر خالف  
چند دقیقه پیش پر از لباس خوشگل رنگارنگ بود  
یه دست ست مشکی برداشتم پوشیدم  
و موهامو خشک کردم

و نگاهی به خودم توی آینه انداختم الغر شده بودم  
ونوسی که به خودش میرسید کجا این ونوس کجا

تصمیم داشتم باهاش حرف بزنم اگه میتونه یه خونه توی شهر  
واسم بگیره فعال قصدم این بود  
با انسان ها کسایی که مثل خودمن زندگی کنم  
راه درازی پیش روم بود  
با خمیازه ای که کشیدم یادم اومد خیلی خوابم میاد به سمت  
تخت نرم پنبه ای رفتم و  
روش دراز کشیدم  
به سه نکشیده خوابم برد  
با حس نوازش دستی روی بهشتم خودمو قفل کردم فکر کردم  
خواب دیدم ولی  
داشت میمالیدم با خیزی زبونی روی نوک سینه هام و مکی که  
زداهی از بین لبام خارج شد  
توی عالم خواب نمیدونستم الان داره چه اتفاقی میفته  
با فشردن سینه هام مثل مار از شهوت  
میچرخیدم تمام حسای زنانم فعال شدع بود  
و با مالیدن بهشتم سینه هام  
اه های غیر ارادی از دهنم خارج میشد  
و غرق لذتبودم

حتا قدرت اينکه چشامم باز کنم  
ببينم ادمی که داشت باهام ور ميرفت رو ببينم  
نزدیک به ارضاع شدن بودم که دستشو برداشت و با حس  
مردونگيش

مصادف شد با داد اينياس

+بی ناموس از رو زن من برو کنار

چشامو باز کرد

که مردی با موهای بلند روبه روی آينياس وایساده بود  
نمیتونستم قیافه اش رو ببينم

اينياس به قدری قرمز شده بود که حس کردم الله منفجر بشه

+داشتی چه غلطی میکردی اشغال

-من کاری رو میکردم که مادمازل داشت حالشو ميبرد واقعا بهت  
حق میدم خیلی چیز خوبیه اه

کشيدناش ادمو هزار برابر تحريك ميکنه

اينياس

با حرفش اينياس به سمتش هجوم آورد که

ناپديد شد و من حيرون سيرون داشتم نگاه ميکردم بهشون.

+ ونوس تو چ غلطی کردی

فاتحه ی خودمم خوندم من فکر میکرد فقط یه خوابه  
-م من هیچ تقصیری ندارم ف فکر کردم خوابه حتا نمیدونستم  
کیه

با دادی که زد توی خودم جمع شدم و پتورو تا زیر چونم  
کشیدم

+خفه شوووووووونوس فقط خفه شوووووووو

واسه من ادای تنگارو در میاری منی که زیر  
خودم زنت کردم الان زیر یکی دیگه اه ناله میکردیییی  
تو که اینقدر زده واست بال میگفتی خودم  
سیرت کنم

-اونجوری ک تو فکر میکنی نیست اصلا من من نمیدونستم  
هیچی

با این حرفم به سمت یورش برداشت  
و گلو توی دستاش گرفت

+ببین ونوس میکشمت تو اولین اخرینت با منه  
میکشم تیکه تیکه میکنم کسی که بخواد بت دست بزنهدستشو  
میکشتم که بهت دست زد

توروم میکشم فهمیدییییییی  
سری تکون دادم و قطره اشکی از چشم چکید

+واسه من اشک تماسح نریز ونوس امشب باهات کار دارم  
جوری بکنمت که صدات کل اسمون رو برداره  
تو که خوب بلدی اه ناله راه بندازی  
با خشونت پتو رو کنار زد و دستی بین پام کشید  
+واسه کی خیس کرده توی هرزه کوچولوی عوضی اینجوری  
واسه کی ابش راه افتاده.  
تختو خیس کرده

و سیلی محکمی روی بهشتم زد  
+امشب تنبیه میشی بدم تنبیه میشی  
-ن ن تورو خدا نم نمیخوام  
+هرچقد که به حرفت گوش دادم لطف کردم بهت امشب  
رحمی توی کار نیست  
وسیلی محکم دیگه ی به بهشتم زد و با دست دیگش باز سیلی  
ی دیگه ای به سینم زدم  
و توی دستاش گرفت چلونند



+ ونوس پارت میکنم امشب باز یه توله میکارم  
شکمت

ونوس تو هنوز نفهمیدی اول اخرش مال منی  
بهت حالی میکنم  
دستی انداخت زیر پاهام و روی گولش انداختم  
و بلند شد

جیغی کشیدم و هرچی تقال کردم پایین نذاشتم  
و اسپنکی زد روی باسنم

+ خفه ونوس اینجوری بدتر وحشیم میکنی  
هرزه کوچولو

-بزارم زمین ول ولم کن اینیاس

+ هیششش چیزی نگو هرزه خانم

و منو با خودش برد به سمت اتاق ته راه رو  
و باز کرد تاریک تاریک بود

چیزی نمیدیم ولیاون انگار میدید

به سمت تختی بردتم و بهش بستمم با این کارش ترس رعشه  
انداخت به تنم

-اینیاس بازم کن تو میدونی من هیچ تقصیری  
ندارم تورو خدا نترسون منو لطفا اینیاس کجا رفتی  
+هیششششششس جنده کوچولو بگات میدما  
قراره امشب بهم خوشبگذره که زیرش اه ناله میکنی عواقبشم  
بپذیز دیگه

هق هقه ام اوج گرفت به خودم قول دادم اگه از اینجا نجات  
پیدا کنم برم پشت سرم نگاه نکنم  
با چیز سیاهی توی دستش به سمتم اومد  
و نزدیک نزدیکترم شد

و بین پام گذشت که لرزی به تنم افتاد  
لعنتی خیلی بد بود داشت تحریکم میکرد  
نباید وا میدادم

+اوممم جنده کوچولو الان واس من ناله کن  
و سیلی صورتم زدم و سیلی بعدی به ممه هام

.

+ناله کن دیگه چرا جلو خودتو میگیری وا بده ونوس وا بده  
نوک ممه هامو بین انگشتش گرفت و کشید  
چندین بار این کارو انجام داد

که ناله ی بی اختیار کشیدم  
+جوووووون همینو میخوام ونوس واسم ناله کن  
امشب یه توله میکارم شکمت که جز من فکر  
هیچ مردی به مغزتم خطور نکنه هرزه کوچولوی منه  
و انگشتش رو واردم کردم که ناله هام دیگه  
دسته خودم نبود خیلی تحریک شده بودم  
و با انگشتش توم تلمبه میزد  
اینقد این کارو انجام داد که لحظه ی اخر  
ارضای شدن انگشتش رو کشید بیرون  
+زوده الن کار دارم باهات

چیزی نگفتم و خمار خمار نگاهش کردم که  
لباساشو در آورد با اون از حجم مردونگیش  
با ترس نگاهی بهش انداختم  
+نترس اونقدری توت بوده که فکرشم نمیکنی  
تحملشو داری  
و مردونگیش به بهشتم مالید

سیخ سیخ بود اماده

اونقدر خودشو مالید و دستامو باز کرد

+بخورش برام.

-نمیخوام

+میخوریش یا به زور بزارم دهنت

فکمو گرفت و مردنگیش وارد دهنم کرد کمی عقب جلو کرد

و کشیدم بیرون هولم داد روی تخت و دستشو.

گذاشت زیر شکمم و قلم کرد

و اسپنکی روی باسنم زد و این کارو چند بار

تکرار کرد

و ناگهانی واردم کرد که از درد جیغی کشیدم

+همیشه تنگی هرزه کوچولو مثل روز اول

تا مردونگیش جا گرفت پاره شدم

مردونگیش رو کشید بیرون و محکم توم وارد کرد

ک اه ناله ام و شالپ شلوپ بدنمون که بهم

میخور فضا رو پر کرده بود

همینجوری که تلمبه میزد کشید بیرون و روی

باسنم تنظیم کرد

+ن نه تورو خدا ن

-اینجا نه نداریم

و سرشو واردم کرد که کمرم شل شد افتادم

دردش توی کل وجودم پیچید

+تورو خدا بکش بیرون

با این حرفم کشید بیرون فهمید خیلی درد دارم و وارد جلوم کرد

اونقدر تلمبه زد و با اه غلیظش توم

ابشو خالی کرد

+اینم توله ی که قولشو داده بودم نمیزارم مثل قبلی بشه

و همونجوری کع روم دراز کشیده بود حرف میزد

با اینکه لذت برده بردم ولی حس نفرتداشتم ازش با بلند شدن

ناگهانیم به دستش جیغی

کشیدم که اسپنکی زد

+هنوزم جون جیغ زدن داری توله سگ

اونقدر انرژیم رفته بود و مغزم درگیر بود که

جوابی باز بهش ندادم

که وارد اتاقی کع فعال داده بودن شد منو روی  
تخت خوابوند چشمو بستم فکر کنه خوابم برده بوسه ی روی  
گونم زد و پتو رو روم کشید  
از اتاق خارج شد.

چشامو باز کردم حتا توی اتاق میترسیدم  
که بخوابم باز کسی به سراغم بیاد باید یکاری  
میکردم

لباسی پوشیدم و چشمو بستم و مادر اینیاس  
رو تصور کردم و چشمو باز کردی توی عمارتش بودم  
+خوش اومدی پریراد

میدونستم میای ولی این اشفتگی ذهنیت میترسونع منو پریراد  
-باید حرف بز نیم حرفای مهمی دارم  
+بشین پریراد

نشستم و اونم روبه روم نشست نمیدونستم باید چی بگم ولی  
سعیمو کردم من اولش مثل

یه انسان زندگی کردم الان نمیتونم وارد زندگی جدیدی بشم

+میخوام این قدرتارو مثل قبل پنهون کنی  
نمیخوام پریراد باشم میخوام یه انسان عادی

باشم و زندگی کنم تمام این اتفاقات از حد من خارجه  
-من نمیتونم کاری برات کنم ونوس این قدرتا  
دیگ تحت اختیار توعه چون برای توعه  
خودت باید کنترلشون کنی اینا جزوی از خودت هستن  
+میخوام برگردم به زندگی عادیم

-این خواسته ای توعه من نمیتونم بگم نه نرو  
هر ادمی دوست داره راه زندگی خودشو  
انتخاب کنه هرچور صالحه زندگی کن ونوس  
+نمیخوام وقتی برگشتم به زندگی عادیم  
اینیاس منو پیدا کنه باید چیکار کنم  
-نمیدونم هرچی دور تر بشی دسترسی اونم بهت کمتر میشه  
سری تکنون دادم و بلند شدم میخواستم برم که  
گفت

+وایسا ونوس یادگاری مادرت رو بهت بدم شاید دیدارمون به  
ابد بشه

ایستادم که بایه چشم بهم زنی رفت و اومد  
یک دونه سکه به سمتم گرفت

+این آخرین یادگاری مادرت به تو شاید بتونه کمکت کنه زندگی  
خوبی رو شروع کنی

سکه رو ازش گرفتم و سری تکون دادم

+خداحافظ ونوس عزیزم

چشامو بستم و توی عمارت اینیاس باز کردم به

سمت کمد رفتم و هرچی لباس بود و چیزای که نیازم بود رو  
برداشتم

ونگاهی به اطراف انداختم نمیتونستم ریسک کنم و توی  
عمارت یه دور اخر بزنم شاید

میدیدتمم و میفهمید چشامو بستم و وسط ترمینال باز کردم  
واسه یه زندگی جدید آماده بودک زندگی که قرار بود سرنوشت  
رو عوض کنه

دور ترین نقطه رو باید انتخاب میکردم میرفتم

جایی که بتونم قشنگ یه زندگی خوب رو سپری کنم

بلیط گیالن رو گرفتم و با آخرین پولم ساندویچی رو خریدم  
توی کیفم گذاشتم بعد

که رسیدم این سکه رو میفروشم خونه ی میخرم یا اجار میکنم



با صدای مردی که داد میزد مسافرای گیالن به سمت اتوبوس  
رفتم و سوار شدم

کنارم خالی بود که موقع حرکت مردی نشست کمی خودمو  
جمع جور کردم

نمیدونستم کی میرسیم اروم سرمو به شیشه چسبوندم تا کمی  
بخوابم

کم کم چشم گرم شد و به خواب رفتم  
با ترمز یهوپی ماشین با ترس از خواب پریدم و  
دستی رو توی دستام گرفتم

+وای چیشد تصادف کردیم

-نه خانوم راننده چاله ی جلوش رو ندید بخاطر همین  
اینجوری شد

به سمت صدا برگشتم نگاهی به چهره ای مردی که کنارم  
نشسته بود انداختم

و نگاهی به دستاش که گرفته بودم لب گزیدم چه زشت شد الن  
فکر میکنه چه هولم

سریع دستمو برداشتم

+ببخشید واقعا یهو ترسیدم

-راحت باشین عیبی نداره

-ببخشید اهل گیلان هستید شما؟!  
+نه خیر البته الان واسه زندگی میرم دیگه  
-بسالمی موفق باشید  
تشکری کردم و چیزی نگفتم از شیشه ی  
اتوبوس به سرسبزی جاده خیره شدم  
هوا عالی بود با لبخند به بیرون خیره شده بودم  
+واقعا زیبایی اینجا محشره  
-اره واقعا زیبایش توصیف نکردنیه  
+اولین باره میاید اهل کجا هستید  
-نه چندین باری اومدم ولی جدیداً نه من تهرانی هستم  
+تهران هواش خیلی الوده اس من خودم  
.گیالنی هستم بخاطر کارم یه پام گیلان یه پام تهرانه وگرنه  
گیالن الویته برام  
-اره واقعا همین کارا ادمو دچار مشکل میکنه.  
و دیگه چیزی بینمون رد بدل نشد  
تا رسیدیم از اتوبوس خارج شدیم  
+به امید دیدار

-همچنین

و به سمت تاکسیای زرد کنار خیابون رفتم  
سوار شدم و گفتم منو طال فروشی بیره وقتی رسیدم کرایه رو  
حساب کردم و پیاده شدم  
وارد شدم مردی سن بال وایساده بود

+سالم خسته نباشید

-سالم دخترم توام خسته نباشی

+مرسی من یه سکه ی قدیمی دارم میخوام بفروشم

-ببینم

به سمتش رفتم و سکه رو نشونش دادم

+این سکه خیلی قدیمی و با ارزشه

-بعله از مادرم رسیده میخواستم بفروشمش

+باید یکم صبر کنی تا پسرم بیاد

این خیلی قدیمیه

سری تکون دادم و روی یکی از صندلیا نشستم

تا پسرش بیاد

بعد نیم ساعت پسرش اومد

و پیرمرد باهاش حرف زد با چک کردن سکه

فهمید خیلی قدیمیه

با کلی بدبختی در دسر سکه رو فروختم  
اونقدری شد که بتونم چندین سالخودمو تامین کنم  
سوار تاکسی شدم جایی رو نمیشناختم از راننده خواستم سمت  
امالکی چیزی ببرتم تا

بتونم خونه ی رو حداقل واسه یک سال رهن کنم  
کنار امالکی وایساد پیاده شدم

و وارد شدم که مرد جوانی به استقبالم اومد  
+سالم

\_سالم بفرمایید در خدمتیم

+من یه خونه واسه رهن میخواستم البته واس خودم تنها خونه  
ی خوبی باشه

-فعال یه خونه هست با دکوراسیون همه چیز  
مناسبم هست واسه یه نفر فقط یکم گرونه

+پولش مشکلی نیست

-پس حله

بعد کارای خونه دیدنش خونه ی خوبی بود

اپارتمان بود و همه ی واحدام پر بودن پول واریز کردم و خسته  
کوفته کلیدو انداختم وارد شدم  
واقعا خوشگل بود مادری کع ندیده بودمش ممنونش بودم  
به سمت کمد رفتم و لباسارو چیدم  
و از ته دلم دعا کردم دیگه به خوابم نیاد تا بتونم یه زندگی ارومی  
رو سپری کنم  
قصد داشتم یک ماهی از خونه نرم بیرون  
تا همه چیز سرو سامون بگیره  
باید دنبال کار میگشتم

طبق قولی داده بودم یک ماه البته کمتر از خونه نرفتم بیرون  
اصال همسایه هامم نمیشناختم  
و همه چیز رو انالین سفارش میدادم  
و روتین زندگیم عالی بود چیزی که همیشه  
میخواستمش نه دیگه خبری از اون خوابای لعنتی بود نه از اون  
اینیاس لعنتی  
ولی دلمم واسش تنگ شده بود اعترافه دیگه نمیتونم که  
حقیقت رو انکار کنم

الانم با یه بیبی چک به دست روی توالت نشستم و خیره به  
اون دو خط صورتی کم رنگم

اصال نمیتونستم فکر کنم

از اونجایی که یک بار سقط داشتم دیگه

نمیتونستم سقط کنم ولی واسه ی مطمئن شدن باید میرفتم  
ازمایش میدادم سریع از سرویس

زدم بیرون لباس مناسبی پوشیدم

و سریع از خونه زدم بیرون در اسانسور داشت

بسته میشد که سریع

دستمو گذاشتم و وارد شدم

+سالم.

به طرف صدا برگشتم

\_سالم خوب هستید شما

+بعله پس همسایه ای جدید شما هستید واقعا برخورد جالبی  
بود

-بعله همینطوره انتظار اینو نداشتم واقعا

+قسمته دیگه نمیشه کاریش کرد رادمین هستم

-ونوس

و با باز شدن در اسانسور فلنی زیر لب گفتم و  
سریع زدم بیرون

اسنپ از قبل گرفته بودم و سریع سوار شدم  
+لطفا برید آزمایشگاه...

-چشم

و از استرس دلهوره حالت تهوع گرفتم بودم  
با توقف ماشین سریع وارد آزمایشگاه شدم  
و سمت پرستاره رفتم

+سالم

-سالم بفرمایید

+واسه آزمایش بارداری اومدم فقط عجله دارم لطفا

-باشه بشینید صدا میزنم

روی یکی صندلیا نشستم زیاد شلوغ نبود

پس زود نوبتم میشد

با صدا زدن اسمم سریع وارد اتاق شدم که خون ازم گرفتن و  
گفتن فردا جواب آزمایش رو پیام بگیرم

کیفمو توی دستم فشردم دوست داشتم یکم قدم بزنم

همینجور قدم میزدم که رستورانی رو دیدم  
وارد شدم صبحونه نخورده بودم  
املت سفارش دادم هوس کرده بودم بدجور  
همینجوری دور بر نگاه میکردم که با تو چشم آشنا چشم تو  
چشم شدم همسایه ی که تا گیالن  
بغل دستم بود اونم داشت نگاهم میکرد  
زنی خوشگلی کنارش نشسته بود  
نگاهمو گرفتم و اومدن سفارشم مشغول شدم  
مزه اش عالی بود

نمیدونم بخاطر این بود که حامله ام یا اینکه زیادی گشنه بودم  
دستی به شکمم کشیدم این دیگه چه سرنوشتی بود دچار من  
شده واقعا خسته کننده اس  
ولی از امروز دیگه دنبال کار میگشتم  
نمیدونستم همینجوری بخورم بخوابم توی خونه به سمت  
صندوق رفتم و کارتمو دادم  
+سالم  
+سالم وقت بخیر



با کشیدن مبلغ از رستوران زدم بیرون اصال هواش جوری بود  
که فقط دلت بخواد قدم بزنی هوای بدون الودگی  
همینجور قدم میزدم که با بوق ماشینی سرم رو برگردوندم به  
عقب با دیدنش اصال تعجب نکردم چون بعد من از رستوران  
زد

بیرون

+ ونوس خانوم بیاید سوار شید جایی میخواید برسو نمتون  
- نه ممنون مزاحم نمیشم

+ چرا تعارف میکنید توی مرام همسایگی ما این حرفا نیست  
بفرمایید نیاید اصال ناراحت میشم

توی دو راهی قرار گرفته بودم تا خونه ام راه دور بود سوار شدم  
و سالمی زیر لب گفتم

+ چرا تعارف میکنید خانم دیگه شما جزو همسایه ها هستید  
همه ی همسایه ها این یک ماه منتظر بودن شما رو زیارت کنن  
ولی

خب مثل ماه پشت ابر میمونید

- کال حال حوصله نداشتم زیاد بخاطر همین زیاد از خونه  
نیومدم بیرون چون هنوز زیادم اشنا نیستم

+بعله درسته ولی اونقدر همسایه های خونگرمی هستن که  
میدونم زود باهاشون جور میشی

-امیدوارم همینطور باشه

+کجا مقصدت بود حال

-خواستم یکم قدم بزنم و بگردم دنبال کار باید واسه مخارج  
زندگی کار کنم دیگه

+واقعا خانومایی که با اراده هستن خانومای بسیار خردمندی  
هستند

-ممنون نظر لطف شماست

+مدرک چی داری

-لیسانس

+خوبه من خودم دنبال منشی هستم واسه شرکت اگه خواستی  
میتونی بیای

و کارتتو به طرفم گرفت نمیدونستم کار درستی بود یا نه کارتو  
گرفتم و توی کیفم گذاشتم

-مرسی

ماشین توی سکوت عمیقی بود

با صداش به خودم اومدم

+ قصد داری بری خونه؟

- نه واقعا اصال چونتنهام زياد بمونم تو خونه ديونه ميشم

+ پس اگه موافقت کنی بریم یکم این دوروبرو نشونت بدم

- نه واقعا نیاز نیست منو همین کنار پیاده کنید شمارم از کار  
زندگی انداختم

+ نه من امروز کال تعطیلیم واقعا معنی این همه تعارف رو

نمیفهمم واقعا تهرانی هستی اینقدر تعارف میکنی

- چی بگم وال دقبق خودمم نمیدونم واسه کجام

+ میشه یه سوال بپرسم اگر مشکلی نیست

- بفرمایید

+ این ستاره و ماه کمرنگی که رو پیشونیتون هستش نماد چیه؟

- واقعا ادم تیز بینی هستید این به این کمرنگی اصال معلوم

نیستش

+ دیگه هرکی یه استعدادی داره

- بعله درست میفرمایید این نمیدونم خودمم از مادرم بهم

رسیده

+ خب مادرت بهت نگفته نماد چیه

-مادرم فوت کرده متاسفانه

+ببخشید واقعا نخواستم ناراحت کنم خدا رحمتشون کنه

چیزی نگفتم زیر لب فاتحه ی خوندم برای مادری که خودم  
ندیدمش

+بریم ساحل

فکر خوبی بود شاید دریا میتونست یکم حالمو خوب کنه  
رو بهش کردم گفتم

-اره صدای دریا آرامش بخشه

+چند بار اومدی

-یه بار وقتی بچه بودم البته میترسم پاهامو میزارم توش باید  
فقط از دور نگاهش کنم

+پس داری یه چیز عالی رو از خودت محروم میکنی ونوس

نگاهی بهش انداختم که نگامو با نگاهش گرفته

که چیزی نگفتم تا وقتی که رسیدیم به ساحل

عین این بچه های ذوق زده

از ماشین پریدم بیرون و سمت ساحل پرواز کردم

خداروشکر خلوت بود نزدیک نشدم وایسادم

+برو جلو تر ونوس

-نه

+برو چیزی نمیشه هواتو دارم

-نه نمیتونم

+اصرار نمیکنم ولی یه روز خودم میارم اون روز باید بری جلو

خنده ای کردم و سری تگون دادم

و همونجا روی ماسه ها نشستم که کنارم نشست

هیچ کدوممون چیزی نمیگفتیم و اینکه ادم با درک شعوری بود

ممنونش بودم چشمو بستم

و با تمام وجود به صدای دریا گوش دادم

نیم ساعتی توی همین حالت بودیم

که با صدای رادمین چشمو باز کردم

+بریم دیگه ظهر شده گرمه

-اهممم ببخشید وقت شمارم گرفتم

+این چه حرفیه دختر

بلند شدیم و خودمون رو تکوندیم و سوار ماشین شدیم

+کجا بریم

-اگه زحمتی نیست منو تا خونه برسونید

+چشم

با توقف ماشین جلوی آپارتمان لبخندی زدم ونگاهی بهش  
انداختم

\_مرسی ببخشید اگه وقتتون گرفته شد زحمت شد براتون  
\_باز داره تعارف میکنه این دختر چی بگم من دیگه شما رحمتی  
نه زحمت

و تک خنده ی کردم و پیاده شدم که دیدم رفت.....  
وارد آپارتمان شدم

دکمه ی آسانسور زدم و واردش شدم واحد شش رو زدم و با  
توقف آسانسور بیرون اومدم  
کلید رو انداختم و وارد شدم نگاهم توی خونه چرخید با دیدن  
کسی که روی مبل نشسته بود

جیغ خفه ای کشیدم و دستامو جلوی دهنم گذاشتم  
این لعنتی چجور پیدام کرده بود

از یکی فرار میکنی گیر یکی دیگه میفتی  
\_نیما تو اینجا چیکار میکنی

+چه سرد از دیدن رفیقت ناراحت شدی؟ توقع داشتم  
خوشحال بشی

پوزخندی زدم و وارد خونه شدم و درو بستم.

\_اون واسه موقعی بود که نمیدونستم کی هستی نه الان که توی  
ظاهر انسانی ولی باطن یه گرگینه باید فهمیده باشی که میفهمم  
این

چیزارو

\_بعله بانو قدرتای که تو داری مادر مادر منم نداشت من اگه  
نگفتم کی هستم نمیخواستم بهت آسیب بزنم خواستم ازت  
محافظت

کنم

\_در برابر کی خودت؟

-نه در برابر اون شیطان تو هنوز کلی چیزارو نمیفهمی

\_خسته شدم و نمیخوام چیزی رو بفهمم الانم اگه حرفات  
تموم شده از خونم بزن بیرون

با حرفم از سرجاش بلند شد

و به سمتم اومد اونقدر نزدیکم شد که نوک بینیش به بینیم  
چسبید

با غمی که توی چشماش بود گفت

\_ونوس من وقتی اومدم تو رفته بودی چیشد نمیدونم کی چی  
بهت گفتم رو نمیدونم وقتی رسیدم دیدم نیستی انگار کل  
وجودم

اتیش گرفت

نمیدونم مادرم چی بهت گفتم ولی تو چرا رفتی من گفتم منتظر  
بمون تا برسم

با حرفاش خونم به جوش اومد

\_الن که میبینی دیر رسیدی و داری منو سوال جواب میکنی  
چرا رفتم نموندم موقعی که باید میبودی نبودی الن این حرفات  
هیچ فایده ای نداره فقط داری الکی وقت منو خودت میگیری  
\_ونوس تو که اینجوری نبودی

\_نبودم ولی شدم با کارای شما با پنهون کاری های شما تو رفیقم  
بودی چجور تونستی

\_ببخشید ونوس میدونم الن دیره واسه این حرفا و چیزی رو  
درست نمیکنه ولی الن اومدم مسئله ی مهمی که از قبل بوده  
رو

بهت بگم.

کنجکاو شدم و گفتم



\_اگه چیزی نیست زندگیم رو خراب کنه بگو بیزارم از این  
حقیقتا!!.....

نفساش توی صورتم پخش میشد  
با خودش درگیر بود بگه یا نه قشنگ از حالت صورتش معلوم  
بود.

نگاهشو هییی میدوزدید...

\_من خب ونوس من خیلی وقته از قبل این اتفاقا که بیفته تورو  
دوست داشتم و الانم دارم.  
با حرفی که زد شوکه نگاهی بهش انداختم

\_چی؛چی گفتی!!...

\_گفتم دوست دارم ونوس.

اصال واسم قابل هضم نبود نمیدونستم چی بگم یعنی تو این  
همه مدت رفاقت؛اون به چشم دیگه ی منو میدیده.....

\_برو بیرون از خونه ی من.

\_ونوس من....

\_برووووو بیرون دیگه نبینمتاینجا.

\_یه فرصت بده بهم لطفا.

\_میری بیرون یا جیغ بکشم

\_باشه باشه میرم ولی فکراتو بکن من میخوامت خیلی  
میخوامت.....

چیزی نگفتم که از خونه رفت بیرون چطور روش شده به من  
اینجوری بگه؛ ما رفیق هم دیگه بودیم.

روی مبل نشستم سرم داشت منفجر میشد گند زده شد به  
روزم پاشدم لباسمو عوض کردم.

تاپ شلوارکی پوشیدم و روی تخت دراز کشیدم خیلی خسته  
بودم با مسکنی که خورده بودم

چشام سنگین شد و به خواب رفتم انگار یک

سالی بود نخوابیده بودم".....

با صدای آیفون بلند شدم و با همون چهره ی خوابالو درو باز  
کردم

\_بفرمایید

\_ساعت خواب خانم

چشامو باز کردم که آقای کیانی رو دیدم که با لبخند داشت نگام  
میکرد گیج خواب بودم اصال چیزی نمیفهمیدم".....

\_ن بابا خواب کجا خواب نبودم

\_بعله واقعا خواب نبودید اومدم بگم با همسایه ها نشستیم  
پایین توی حیاط دور هم گفتم شاید بخوای بیایاشنا بشی  
باهاشون...

\_فکر خوبیه بریم پس

\_با این وضع میخواین بیاین!!...

نگاهی به لباسم انداختم وای خدا چ گندی زدم من سریع پریدم  
تو خونه درم بستم؛ آبروم رفت...

\_شما برید من خودم میام

\_باشه

صدای خنده اشو شنیدم

اوف ونوس همش گند میزنی....

وارد اتاق شدم و شومیز سفیدی با شلوار بگ مشکیم پوشیدم  
و موهامو دم اسبی بستم و دستی به صورتم کشیدم  
درو قفل کردم رفتم پایین.....

با دیدن ادمایی که دور هم دیگه نشسته بودن

خیره شدم خجالت میکشیدم برم توی جمعشون

کمی این دستو اون دست کردم که رادمین به دادم رسید....

به سمتم اومد و منو نزدیک کرد بهشون....

\_دوستان توجه توجه این همسایه ی جدید که اینقدر منتظر دیدنش بودین ونوس ونوس خانم این همسایه هات همسایه ها این ونوس

با حرفش همه خنده ای کردین و بلند شدن یکی یکی بهم دست دادن و خوش امد گویی گفتن و معرفی کردن خودشونو.....

پیرزنی که یه گوشه نشسته بود نظرم رو جلب کرد به سمتش رفتم

\_سالم

\_سالم دختر ببخشید من پاهام درده نتونستم بلند شم

\_کار خوبی کردین

\_من مادر رادمین هستم

\_خوشبختم

با دستش اشاره کرد کنارش بشینم و نشستم

همه دور هم جمع بودن حرف میزدن میخندیدن کم کم داشتم گرم میگرفتم باهاشون

غیر از من یه دختر دیگه مجرد بنام آهو بود و بقیه همه متاهل بودن

همینجور که گرم صحبت بودیم  
که با حرف یهویی  
آهو رنگ از رخم پریدم و اب دهنمو قورت دادم.....

\_اون پسر جونی که امروز تو آپارتمان بود دوست پسر تو  
بودونوس؟

\_نه اون دوستم بود اومد خوش آمد بگه اخه اینجا زندگی میکنن  
\_به چشم برادری عجب تیکه ی بودا

لبخندی زدم و چیزی نگفتم

که رادمین نگاهی به جمع انداخت گفت

\_این آهو به همه چشم داره بخدا یه موقعی به بابابزرگ منم  
چشم داشت.....

همه خندیدن که آهو پشت چشمی نازک کرد..

اونقدر در حال بگو بخند بودیم ساعت ۱۲ شده بود که همه کم  
کم میخواستن برن بخوابن.

منم پاشدم برم که....

با صدای مادر رادمین نگاهی به عقبم انداختم

\_دخترم من همیشه خونه ام اگه حوصله ات سر رفت حتما بیا  
پیش من منم تنهام

\_قربون محبتتون حتما شب بخیر

\_شب توام بخیر....

کلیدو انداختم و وارد اتاق شدم خیلی خسته بودم

لباسامو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم...

چند پیام از نیما داشتم که نخونده پاکشون کردم

چرخ توی فضای مجازی زدم....

و کم کم چشم گرم شدم و خوابیدم.....

\_اوف آینیاس منو بکن جر بده تند تر اه

\_پاره ات میکنم هرزه از من فرار میکنی جنده جوری بکنمت که

عقب جلوت یکی بشه...

اوففف با اون مردونگی بزرگش داشت توم تلمبه میزد

اونقدر بزرگ بود که داشتم جررر میخوردم

سیلی محکمی بهم زد و نوک ممه هامو کشید که جیغی

کشیدم.....

داشتم پاره میشدم زیرش که یه لحظه

یکی اومد تو اتاق با دیدنش دهنم باز موند نیما اینجا چیکار میکرد..."

\_نیما توام بیا این جنده رو بکن بیا نیما  
نیما پوزخندی زد و به سمتم اومد و اسپنکی روی باسنم زد.  
خودشو لخت کرد و مردنگیش را نزدیک دهنم آورد که دهنمو قفل کردم.

\_بخورش هرزه بخورش که واسه همین کار خوبی  
\_اینیاس نه تورو خدا نه  
توجه ی به حرفم نکردم.....

نیما پشتم قرار گرفت و مردونگیش به عقبم مالید و یهو وارد کرد.....

جیغی از درد کشیدم و قطره اشکی از چشمم چکید...  
رد اشک رو چشمم خشک شده بود قدرت تکون خوردن  
نداشتم مثل یه عروسک کوکی وسطشون بودمم.....  
همه بدنماز درد سر شده بود نیما یهو ی ناله ای کرد از عقبم  
کشید بیرون و دستمو گرفتم و رو آینیاس بلندم کرد  
و نشوندمم رو زمین درست مثل یه برده تسلیم بودم  
مگه چاره ای هم داشتم میون این دو تا گرگ درنده و  
وحشی.....

نیما پاهاشو از دو طرف باز کرد و دقیقا اینور اونور من گذاشت  
من مابین پاهاش بودمم کمی از پاهاشو خم کرد و اون مردونگی  
شق شده

اش شو گرفت جلو صورتمم و با دستش مالید و ناله کرد و  
آنیاس سر پا وایستاده بود

مردونگیشو رو سینه هام گرفته بود

نیما شبیه گرگ ناله کرد ابش یهو بیرون اومد و از پشت موهامو  
کشید و صورتمو آورد

جلو ابشو رو صورت و دهنم ریخت و مابقی ابشووو رو سینه  
هام

\_جنده گشاد امشب مثل بقیه موقع ها خوب حال دادی

\_تو عوضی هستی شما بهم تجاوز کردین آشغال

با حرفم سیلی بهم زد

.

که یهو از خواب پریدم.....

نفس آسوده ای کشیدم این چه خوابی بود دیدم.



با یاد آوریش قطره اشکی روی گونم چکید و شروع گریه های  
شبانم شد....

دستی به صورتم کشیدم و پتومو دور خودم پیچیدم و رفتم تو  
بالکن

هوا تقریبا سرد بود پتو رو سفت دور خودم پیچیدم...

\_سرما میخورید هوا سرده

یه لحظه ترسیدم ولی با دیدن رادمین توی بالکن واحد خودش  
نفسی آسوده کشیدم...

\_شما همیشه اینجوری بی صدا اعالم حضور میکنید..!؟

\_اگه ترسوندمتون ببخشید دیدم پتو رو سفت چسبیدی گفتم  
حتما سردته.

\_هواخوبه. چرا این موقع بیدارید شما؟

\_به همون دلیلی که شما بیدارید..

لبخندی زدم

\_من خوا بد دیدم شماام خواب بد دیدید

\_دقیقا البته من خیلی وقته دیگه شبا نمیتونم بخوابم

نگاهی بهش کردم چیزی نگفتم

قطعا همه یه مشکالتی توی زندگیشون داشتن

\_صبح میاین شرکت واسه استخدام دیگه

\_نمیدونم واقعا دو دلم پیام نیام!...

\_بیای که خیلی خوشحال میشم نیای خیلی ناراحت به مامانم  
میگم

خنده ی کردم چقدر شبیه پسر بچه های تخش شده بود

\_نگی به حاج خانوما میاد میزنتم چرا نرفتی شرکت پسر

\_خب پس میای

\_شاید

خوبه ی زیر لب زمزمه کرد ونگاهی بهم انداخت...

\_ونوس

\_بله

\_میدونستی چشای خوشگلی داری

از سوال یهویش جا خوردم و چیزی نگفتم

\_چشات منو یاد یه ادم خاص میندازه.....

دلم میخواست دلیل این شب بیداریاش و اون ادم خاص  
زندگیش رو پرسم.....

\_اگه فضولی نیست میشه پرسم کی!؟

\_همسرم.

\_اه جدی همسر دارید شما ندیدمشون پایین که....

\_داشتم توی تصادف از دستش دادم

رنگ غمو میشد توی چشاش دید

\_متاسفم غم اخرتون باشه

\_ممنون

چند دقیقه ی توی سکوت گذشت و به شیاهی شب زل زده  
بودیم

\_برو تو دیگه هوا سرده سعی کن بخوابی چون من منشی منظم  
میخوام

\_نه به داره نه به باره کی گفته میخوام پیام حتما

\_نیای دیگ به حاج خانوم میگم

خنده ی کردم

\_شبتون بخیر

\_شب توام بخیر

وارد اتاق شدم ساعت ۶رو نشون میداد سمت حموم رفتم

دوش کوتاهی گرفتم و مانتو شیکی پوشیدم

آرایش کالیمی کردم.....

ساعت ۷ بود ازخونه زدم بیرون و کارت شرکت رو دراوردم...  
آژانس گرفتم و ادرس شرکتو گفتم...

وارد شدم عجب شرکتی بود.....

سوار آسانسور شدم قبل بسته شدنش مرد جوانی وارد شد

\_سالم

\_سالم

انگاریکی از کارکنان همین شرکت بود اونم طبقه ی که من  
میخواستم برم رومیخواست

بره....

از آسانسور اومدیم بیرون به سمت منشی رفتم

\_سالم وقت بخیر

\_سالم عزیزم بفرمایید

\_با اقای پاشانسب قرار کاری داشتم

\_نوبت قبلی داشتید

\_نه خیر ولی اگه بهش بگید خانم ونوس آرنه اومده خودشون  
در جریانن...

\_باشه گلم الان جلسه دارن جلسه تموم شد میگم بهشون  
بفرمایید بشینید

تشکری زیر لب کردم و روی یکی از مبالغی نشستم  
ربع ساعت گذشت که فردی که باهام توی آسانسور بود  
عصبی از اتاق رادمین زد بیرون.....

که منشی بعدش رفت داخل و بعد چند دقیقه برگشت..  
\_خانم آرنه بفرمایید داخل مهندس منتظر شماست.

تقه یبه در زدم

\_بفرمایید داخل

وارد شدم که اولین چیزی حالم رو بد کرد بوی سیگاری بود که  
توی اتاق پیچیده بود.....

\_سالم

\_سالم ونوس خانوم بفرما بشین خوش اومدی گلم  
تا میخواستم بشینم حالم بد شد.....

عقی زدم که به سمتم اومد

\_حالتون خوبه چیشد یهو...!؟

\_ببخشید واقعا بوی سیگارتون داره اذیتم میکنه..

\_زودتر بگو خب

پاشد و پنجره هارو باز کرد که هوای تازه اومد داخل نفسی کشیدم...

\_گفتید منشی میخواید؟

\_اره منشی شخصی واسه خودم جلسات باهام باشه؛ زبان انگلیست خوبه؟

\_تا حدودی اره...

\_خوبه پس اتسخدامی شما اوناتاق کناری اتاق من اتاق شماست و از فردا شروع به کار میکنید

لبخندی زدم

\_مرسی واقعا جبران کنم براتون

\_ایشال جبرانم میکنید

چشمکی زد

باید میرفتم جواب آزمایش میگرفتم

\_خب کاری دیگه ندارید با من؟؟؟

\_نه اگه جایی میخواید تا برسونمتون...؟؟؟

\_نه مرسی واقعا از شما به ما زیاد رسیده.....

خدا حافظی کردم و از شرکت زدم بیرون...

اونقدر فکر مشغول بود که وقتی به خودم اومدم در آزمایشگاه  
بودم

با استرس فراوان وارد شدم....

به سمت پرستار رفتم

\_سالم

\_سالم بفرمایید

\_اومدم جواب آزمایشم رو بگیرم

\_اسمتون؟

\_ونوس آرنه

کلی جواب آزمایش بود بینشون رو داشت نپاه میکرد تا اینکه  
پیدا کرد...

\_بفرمایید خانم آرنه مبارکه شما باردارید...

\_ممنون

از آزمایشگاه زدم بیرون که قطرات اشک از چشمم سرازیر شد..

من چه خاکی باید توی سر خودم میریختم

دستم رو روی شکمم گذاشتم

\_اخہ الن وقت اومدن بود من خودم هنوز بچم مسئولیت  
مادر شدن رو ندارم.....

اشکامو پاک کردم و تاکسی گرفتم رفتم به سمت خونه.....

.

وارد خونه شدم چه سرد بود و خوابم میومد دیشب نخوابیدم  
وارد اتاق شدم

زیر پتو خزیدم و دستمو نوازش وار روی شکمم کشیدم  
و چشمم گرم شد و خوابیدم...

از جایی که بودم دهنم یک متر باز موند باز این خونه ی  
لعنتی.....

\_خوش اومدی ماما کوچولوی هرزه

به سمت جایی که صدا اومد چرخیدم

\_من هرزه نیستم هرزه تویی که بهم تجاوز کردی..

\_اه جدی پس عمت بوده زیرم اه ناله میکرد تو نبودی

\_خفه شو عوضی

\_انکار نکن که زیرم حال نبردی خودم اون بهشت ابدارت رو از

پلمپی باز کردم!!!! میخوای تا همینجا بهت یاد اوری کنم!.....



چیزی نگفتم و نگاه تحقیر آمیزی بهش انداختم حالش بهم  
میخورد

\_به جواب نیما فکر کردی میخوای زنش بشی  
تعجب کردم این از کجا میدونست

\_اره جوابم مثبت به بهش به تو چ مرتیکه  
پوزخندی زد

\_تو ع گشاد الیق همین نیما ی گرگ هستی  
\_اره الانم بوی سوختگی میاد نکنه کون تو داره میسوزه!!....  
با حرفم اخمی که کرد از اینکه حرصش در  
اومده بود لبخندی زدم

\_این بچه خیلی مزاحمه اینم از بین میبرم که هیچی از تو توی  
زندگیم نباشه آینیاس  
با حرفم عصبی به سمتم یورش آورد و گلوم رو گرفت....

\_بین ونوس الان اگه کاریت نداشتم گذاشتم واسه خودت  
کیف کنی بخاطر این بچه بود که چیزیش نشه وگرنه یجوری  
داغونت

میکنم که خودتو توی آینه دیدی شناسی خودتو.....

\_هیچ غلطی نمیتونی بکنی دستتو بردار..

فشار دستش بیشتر شد نمیتونستم درست نفس بکشم که  
دستشو کشید

\_دختر حرف گوش کنی باش بزار این بچه دنیا بیاد بعد هر  
گوری خواستی برو باشه اون موقع برو دنبال هرز بازیات....

چیزی نگفتم و توس سکوت بهش خیره شدم  
من احمق دلم واسه همچین ادمی تنگ شده بود  
بر ضد اینم شده بود ازدواج میکردم....

\_چیه سکوت کردی نکنه داری فکر میکنی از کی باید هرزه  
بازیت رو شروع کنی تو که خوب میدی.....  
و پوزخندی زد..

\_اصال حرفات واسم مهم نیست چون خودت مهم نیستی  
هرچی دلت میخواد بگومنم به زودی قراره ازدواج کنم منتظر  
کارت

دعوتم باشششششش

با حرفم اخم کرد و با چشای به خون نشسته زل زد بهم....  
با صدای در چشامو باز کردم و بلند شدم درو باز کردم که با  
حاج خانوم روبه رو شدم...

\_سالم قشنگم خواب بودی

\_نه حاج خانوم بفرمایید داخل

وارد شد و کاسه ی آش رو به سمتم گرفت چقدر هوس کرده بودم

\_بفرمایید بشینید

\_نه دختر جون باید برم رادمین میاد میبینه نیستم نگران میشه  
\_اینجوری ک بد شد..

چیزی نگفت و توی صورتم دقیق شد و با حرفش.....

\_دخترم چه چهره ات مثل این زن حامله ها شده..

آب دهنموقورت دادم و لبخندی زدم

\_میدونید اخه من چون تنهام کال آدم خوش خوراکیم هستم دارم کم کم چاق میشم بخاطر همین...

\_اره دخترم من پیر شدم یچیزی میگم تو به دل نگیر

سری تکنون دادم که خداحافظی کرد و رفت....

که نفس آسوده ای کشیدم

سریع به سمت آینه رفتم و نگاهی به خودم انداختم

بعله داشتم چاق میشدم دستی به شکمم کشیدم که یکم بزرگتر شده بود

باید میرفتم لباس جدید میخریدم که گشاد باشه وگرنه همه  
میفهمیدن

به سمت ظرف اش رفتم

اوفففف چقد خوشمزه بود بوش ادمو دیونه میکرد

سریع شروع به خوردن کردم

محشر بود واقعا خوشمزه بود دلم بازم میخواست ولی زشت  
بود

ظرفشون رو شستم و کمی آجیل ریختم توش و بردم بدم  
بهشون....

تقه ی به در زدم که رادمین با بال تنه ی لخت جلوی در ظاهر  
شد که هینی کشیدم و چشامو بستم

\_جن دیدی میگه دختر

\_لطفا لباستون رو بپوشید

\_باشه بیا داخل

.

.

خجالت زده وارد شدم..

نگاهی به دور اطراف انداختم ولی حاج خانوم رو ندیدم...  
حتما خواب بود یا رفته بیرون.

عجیب این زن به دلم نشسته بود....

\_دنبال چی میگردی ونوس جان

\_حاج خانوم ندیدم؛ داشتم دنبال ایشون میگشتم...

\_این مادر ما از کلمه ی حاج خانوم بدشمیاد ولی تو بهش میگی  
دوست داره... نمیدونم چرا حسودیم شد بهت...

خنده ی کردم...

\_مرده گنده رو چه به حسودی...

\_وای وای نگو مگه من پیرم فوق فوق ۳۵ سالم بیشتر  
نیست...

\_اوه موقع مرگته نمردی عجیبه...

\_ای بشکنه این دست که نمک نداره منشی خودت بهت میگه  
پیرمرد هعییی دنیا....

\_نگفتی حاج خانوم کجاست.؟!؟

\_سرش درد بود خوابید...

\_خب من مزاحم نشم این ظرف رو بدین حاج خانوم...

\_چرا زحمت کشیدی ونوس قابلیت نداشت

\_ شما لطف دارید دست حاج خانومم درد نکنه خیلی خوب بود...

\_ بازم هست میخوای بدم ببری؟

\_ نه مرسی ... من برمديگه..

\_ بودی حال..

\_ نه برم بخوابم که فردا زود بپام سرکار؛ روز اول دیر نکنم..

\_ اره منم از منشی منظم خوشم میاد

چشمکی زد...

خدا حافظی کردم و رفتم به سمت واحد خودم....

.

.

کلیدو انداختم و وارد شدم..

با دیدن آییناس اصال تعجب نکردم؛ چون این منو تاوقتی بچه

اش به دنیا نیاد ول نمیکرد...

\_ کال پریزادها بدون اجازه وارد خونه ی مردم میشن یا تو

فقط...؟!؟

\_ خونه ی زنمه نیاز به اجازه نیست.

از حرفش حرصم گرفت..

\_ههه زن چه جالب

\_پس چی؛ بچم تو شکمه

\_با تجاوز کاشتیش توی شکمم...

\_مهم نیست واسم مهم اینه کهتو زنی و بچم تو شکمه...

\_چی واست مهم بوده که این باشه...

\_این مرده چرا دور بر تو میپلکه...

\_کدوم مرد...؟

\_همینی که الان خونش بودی...

\_بنظرم به تو ربطی نداشته باشه...

به ستم اومد و زل زد تو چشم..

\_غلط کردی..؛خیلیم به من ربط داره تا وقتی که بچم تو شکمه....

\_بچتم زود به دنیا میاد نگران نباش..

\_بچمم دنیا بیاد حق هیچ کاری رو نداری چون تو مطلق به منی  
فهمیدی؟؟؟

از این همه خودخواهیش حرصم گرفت..

.

.

\_نه نفهميدم تو چيکارمی اصال پدرمی شوهرمی برادرمی کيه من هستی....!!نقش تو توی زندگی من فقطيه ادم متجاوزگړه

فهميديیییی!!!!!!

\_من همه کستم ونوس رو حتم جسمتم شوهرتم ننه اتم باباتم همه کستنتتت....

هرچی میگفتم يه جواب تو آستينش داشت بده....

\_باتو حرف زدن مثل حرف زدن با دیواره...

\_ونوس مهرداد رو که يادت نرفته...

با شنیدن اسم مهرداد دلم گرفت يهو...

الن ميفهميدم چقدر دلم واسش تنگ شده بود..

اگه اون تصادف نبود شايد الن خوش خُرم داشتم با مهرداد توی خونه زندگی میکردم...

\_از وقتی که تو و اون خوابای لعنتی راهتون به زندگی من باز شد گند زده شد به همه چیز...

\_ونوس نزار کسی نزديکت بشه...هرکی نزديکت بشه عاقبتش مثل مهرداد ميشه بازم دارم هشدار ميدم بهت پس دختر خوبی باش....

دلم نميخواست باز کسی بخاطر من کشته بشه...



\_آینیاس اون رییس منه من توی شرکتش قراره کار کنم...  
\_نیاز نیست استعفا بده هرچیزی بخوای خودم فراهم میکنم...  
\_تو فقط ازم دور باش دور دوراین بهترین کاریه که میتونی بکنی  
آینیاس...

\_ونوس دیگه یک لحظه ام ازت جدا نمیشم...  
به سمتم اومد اون یه قدم جلو میومد من یه قدم عقب  
اونقدر اومد و اونقدر رفتم عقب که چسبیدم به دیوار

اونقدر نزدیک - نزدیک شد که گرمای نفسش به صورتم بر  
خورد میکرد....

\_ونوس از وقتی که به خودم اومدم دیدم نیستی انگار یچیزیم گم  
شده بود...

\_آینیاس من اون چیز گمشده ات نیستم..  
\_دقیقا خودتی نمیدونم روحم قلبم ... کدومش رو گم کرده  
بودم... وقتی تورو پیدا کردم دیدمت وجودم کامل شد پریزاد...  
\_چرا الن این حرفارو میزنی آینیاس..

\_چون الٰن فهمیدم ونوس دیر فهمیدم ولی الٰن که فهمیدم  
نمیخوام از دستت بدم تو از منی تو روح منی قلب منی....  
این حرفا از آینیاس بعید بود باز معلوم نبود چه نقشه ای  
داره...

\_باز چه نقشه ای داری آینیاس!!..

\_من فقط دوست دارم ونوس".

خیره به چشماش شدم جز صداقت چیزی پیدا نبود منه دیونه  
یه حسای داشتم بهش

ولی نمیخواستم عاشقش بشم؛ دوستش داشته باشم...

\_ونوس؛ معنی سکوتت ینی رضایتت...

میخواستم دهن باز کنم چیزی بگم.. که لبامو اسیر لباش کرد....

شک نداشتم لبام کبود شده بود.....

اونقدر بهم چسبیده بود که مردونگیش رو حس میکردم

\_خیلی میخوامت ونوس

\_خواستن تو فقط مهمه خواستن منه چی!!...

\_ینی تو منو نمیخوای...؟!

\_خیلی وقته بهت گفتم که نمیخوامت آینیاس چرا نمیفهمی....

نگاهش رنگ خون گرفت چشاش قرمز شد

خیره خیره زل زد توی چشم..

\_ونوس تو اصال بهت زبون خوش نیومده حتما باید با زور

کتک و تجاوز بهت بفهمونم که تو مال منی تمام و کمال...

\_میدونی چرا دوست ندارم چون خودخواهی چون اذیتم میکنی

چون کارایی که دوست ندارم رو تو انجام میدی....

کافه از فاصله گرفت و دستی توی موهایش کشید...

\_من میرم ولی حواصم بهت هست؛برمیگردم باز حرف میزنیم..

سری تکنون دادم که به ثانیه نکشیده غیب شد..

کافه به سمت آشپز خونه رفتم چیزی درست کنم بخورم

گشتم بود...

واقعا نمیدونستم چه تصمیمی باید بگیرم فقط؛فقط نیاز به

زمان داشتم...

همبرگر رو برداشتم توی روغن سرخش کردم

شروع به خوردنش کردم اوممم چقدر خوشمزه بود منم

گشتم...

خمیازه ی کشیدم و وارد اتاق شدم...

لباس خوابم رو پوشیدم و روی تخت دراز کشیدم

اینارو همش مدیون مادرم بودم که تا حال ندیده بودمش...  
با فکر؛ خیال چشم گرم شد و به خواب رفتم...  
با تابش نوری که به صورتم برخورد میکرد  
چشامو باز کردم که با دیدن دستی دورم وحشت زده جیغی  
کشیدم....

.

.

که یهو دستشو گذاشت روی دهنم و منو زیر خودش قرار  
داد...

\_ونوس چته دختر منم چرا میترسی!!...\_

با اخم خیره شدم بهش...

دستشو از روی دهنم برداشت...

\_آینیاس این کاراچیه میکنی تو ترسوندیم گفتم کیه اومده منو  
بغل کرده..\_

\_جز من هیچکس حق نداره بغلت کنه قلم دستشو میکشتم..\_

اوففف من از دست این بشر دیونه میشدم..

\_از روم بلند شو لطفا میخوام برم سرکار دیرم میشه..\_

لبخندی زد و بهم خیره شد..

\_چه لباس خواب سکسی؛چقدرم بهت میاد..

\_اره خودمم میدونم چشات دراد..

\_ونوس میگم این ممه هات بزرگتر شدن بنظرم بخاطر حاملگیه

\_اوال چشاتو درویش کن دوما اره دیگه شکمم داره بزرگ میشه  
باید لباس برم بخرم تا ابروم نرفته...

\_خودم میبرمت خرید کنی هرچی که خواستی..ممه هات شیرم  
دارن؟؟

\_اولصبحی مارو گرفتیا اخه من چه بدونم شیر داره یا نه...

\_میخوای تا خودم امتحان کنم ببینم داره یا نه..

\_پاشو از روم بی حیا پاشو تو همه کار میکنی..

هرکاری کردم از روم بلند شد و خیره خیره زل

زده بود به ممه هام

ولبخند خبیثی زده بود...

.

.

\_آینیاس پاشو دیگه دیرم شد...

اصال به حرفم توجه ی نکرد و لباس خوابم رو کنار زد

میخواستم دستشو بگیرم که با دستش دوتا دستام رو گرفت...

\_کوچولو خانوم بزار کارومو بکنم

\_آینیاس داری اذیتم میکنی پاشو لطفاااا

\_زنی باید تکمینم کنی...

میخواستم چیزی بگم که لبمو بهدندون کشید...

ممه هامو توی مشتش مالید..

\_میخوام امتحان کنم ببینم شیر دارن یا نه...

و سرشو برد پایین و بوسه ی به گردنم زد..

اولین باری بود که بدون هیچ خشونتی داشت باهم رابطه برقرار میکرد...

با مکی که به سینم زد و دستامو ول کرد و با دست دیگش ممه ی اونیکیم رو میمالید..

همه حسای زنانم فعال شده بود..

که سرشو خمار آورد بال..

\_باید تقویت بشی شیر نداری...

سرشو برد پایین تر و بوسه ی روی شکمم زد

کم کم پایین رفت و بهشتم رو مالید

با زبانش توی بهشتم تلمبه میزد....

ناله هام بی اختیار فضای اتاق رو پرکردن...

\_نالہ کن ونوس نالہ ہات واسم لذت بخشہ

و مکی بہ چ \*وچ \*ولم زد

کہ موہاشو توی دستم گرفتم...

.

.

.

\_آینیاس

.

\_جان آینیاس

نزدیک بہ ارضاع بودنم بود کہ سرشو بال آورد..

لباس خواب قرمزمو از وسط گرفت و توی تنم جر داد...

لباسای خودشو در آورد وروم خیمہ زد..

\_ونوس بازم بہت یادآوری میکنم تو مالی کی هستی....تو مال

منی مال من

مردونگیش رو وارد کرد کہ جیغی کشیدم..

\_بکش بیرون درد دارم آینیاس

\_ہیششش الن درد کم میشہ عزیزم چیزی نیست..

با چشای پر از اشک نگاہش کردم..

که کمی خودشو عقب جلو کرد تومکه دردم کمتر شد.

\_آینیاس بچه چیزیش نشه..

\_حواصم هست خانومم

بوسه ی روی گونم کاشت...

\_دوست دارم ونوس..

خیلی برام لذت بخش بود این حرفا از دهن آینیاس..

ضرباتش رو بیشتر کرد.

ابشو توم خالی کرد و کنارم روی تخت دراز کشید..

منو توی بغلش کشید و شروع کرد به بوسیدنم...

.

.

.

\_ای آینیاس نکن تف مالیم کردی..

\_ای دخت غر غرو همیشه ی خدا غر میزنی تف شوهرته دیگه

تف غریبه نیست..

با کلمه ی شوهر گفتنش بازم ترس اینکه قراره چه اتفاقی باز

پیش بیاد میترسوندم.

\_آینیاس



\_جان دلم

\_اخرش قراره چیشه...تکلیف من؛تکلیف این بچه...

\_اگه بخوای میریم ازدواج میکنیم مثل همه زن و شوهرایه  
خانواده ی خوب...

دلم میخواست پیشنهادش رو قبول کنم ازدواج کنیم مثل همه  
خانواده های عادی ولی قدرتش انسان نبودنش منو  
میترسوند..

\_آینیاس تو یه پریزادی..

\_ونوس یادت نره من نیمه پریزادم هر موقع اراده کنم مثل یک  
انسان کامل میتونم زندگی کنم نگران چی هستی تو....

\_نگران همه چیز میترسم..

بیشتر فشردم توی بغلش و بوسه ی روی پیشونیم زد..

\_نترس تا وقتی کنارتم نمیزارم اتفاقی بیفته برات...

حرفاش دلمو گرم میکرد حس امنیت بهم میداد میخواستم یک  
بارم شده باب عقم جلو برم..

سرمو از روی سینه اش بلند کردم و لبخندی بهش زدم...

\_من صبحونه رو آماده کنم بعدم بریم خرید باشه...

\_هرچی خانومم بگه همونه..

.

.

.

از اتاق رفتم بیرون و به سمت یخچال رفتم خدا رو شکر همه چیز بود..

کره؛ مربا؛ پنیر؛ خامه.. همه اشون رو؛ روی میز چیدم..  
چایی رو ریختم توی استکان..

میخواستم آینیاس رو صدا بزنم که از پشت دستی دورم حلقه شد..

\_چه میز قشنگی دست خانوم قشنگم درد نکنه

\_نوش جوننت

دستشو نوازش وار روی شکمم کشید

\_خیلی دوست دارم ببینمش دوست دارم شبیه تو باشه  
ونوس...

\_هنوز چند ماهی مونده میبینیش بالخره

صبحونه بخوریم که دارم ضعف میرم..

\_بعله کلی انرژی ازت گرفتم..

خجالت زده نگاهی بهش انداختم

\_وای وای دختر کوچولوی خجالتی  
خنده ی کرد و روی صندلی نشست که خودمم نشستم  
مشغول خوردن بودیم که زنگ خونه به صدا در اومد..  
\_کیه این موقع صبح..  
\_نمیدونم حتما یکی از همسایه هاست برم ببینم کیه  
به سمت در رفتم باز که کردم رادمین رو دیدم..  
\_سالم صب بخیر خانوم منشی  
\_سالم صب شما ام بخیر  
\_گفتم باهم بریم شرکت که دیرتم نشه..  
میخواستم جوابشو بدم که با صدای آینیاس چیزی نگفتم...  
\_دیگه ونوس نمیاد سر کار اقای محترم..  
از خجالت لب گزیدم..  
\_ببخشید شما!!..  
\_شوهرش هستم..  
\_ولی ونوس چیزی در این مورد نگفته بود..  
\_ونوس نه ونوس خانوم الان گفتم خودم دیگه...  
رادمین نگاهی بهم انداخت منتظر بود تایید کنم حرفای آینیاس  
رو..

آیناس دستشو دورم حلقه کرد..

\_ببخشید من دیگه سر کار نیام ایشونم شوهرم هستند..

با حرفام انگار تعجب کرده بود و اون غم تو چشمش منو  
ناراحت میکرد..

مزاحم نمیشی زیر لب گفت و رفت...

رو کردم سمت آیناس..

\_چرا اینجوری گفتی بقیه فکر میکردن من مجردم..

\_از الان همه میفهمن نیستی عزیزم من از این مرتیکه اصال  
خوشم نمیداد..

پوفی زیر لب کشیدم و درو بستم

\_بریم صبحونه امون رو بخوریم..

دستمو گرفت به سمت اشپز خونه رفتیم..

بعد اتمام غذا بلند شدم برم لباسمو عوض کنم

\_من آماده بشم تو چجوری آماده میشی آیناس لباسنداری  
که!!...!

\_تو آماده شو به این چیزا فکر نکن

سری تکون دادم و وارد اتاق شدم...

سمت کمد رفتم یه مانتو خوش رنگ برداشتم پوشیدم...

بعد تعویض لباسا سمت میز آرایشی رفتم.  
خیلی خیلی کم آرایش کردم.. با همین آرایش کمم زیباییم صد  
برابر شده بود..

\_ونوس بیا دیگه یک ساعت چیکار میکنی تووو  
چقدر این مرد عجول بود...  
\_اومدم اومدم...

از اتاق زدم بیرون و با دیدن آینیاس آماده شده با تعجب زل  
زدم بهش..

\_چجوری لباس عوض کردی!!!...  
\_دیگه باید یه فرقی بین پریزاد و ادمیان باشه...  
رومو ازش گرفتم و به سمت جاکفشی رفتم کفشمو پوشیدم...  
\_بریم؟؟

\_بریم فقط اسنپ نگرفتیم..  
\_ماشین دارم بریم..

دیگه به قول خودش باید یه فرقی باشه...  
چیزی نپرسیدم و از خونه زدیم بیرون توی حیاط آهو رو دیدم..  
تا چشمش به ما افتاد با تعجب زل زد بهمون و به سمتمون  
اومد

\_سالم ونوس کم پیدا شدی...

\_سالم درگیرم..

با چشماش به آینیاس اشاره کرد..

\_شوهرم هستن آینیاس..

\_به به مبارک باشه رو نکرده بودی..

چشمکی زد که لبخندی زدم بهش..

\_دیگه فرصتش پیش نیومد.

دستشو به سمت آینیاس دراز کرد..

\_خوشبختم

\_منم

بعد کمی حرف زدن با آهو زدیم بیرون..

سوار ماشین شدیم عجب ماشینی بودی..

\_چجوری ماشینو خریدی..؟؟

\_ونوس من مدتی اینجا زندگی کردم شرکت

دارم که یکی از رفیقام اداره اش میکنه..خیلی چیزا هست که کم کم میفهمی..

چیزی نگفتم و به بیرون خیره شدم..

از خدا میخواستم آخر عاقبتم رو بخیر کنه تو  
راهی پا گذاشته بودم که هر قدم بر میداشتم با چیزای عجیبی  
رو به رو میشدم.

\_ساکتی ونوس..

\_چی بگم

\_مثال مث این خانوما باردار بگو اقایی هوس اینو کردم و یار  
اونو دارم تا با جون دل برات تهیه کنم..

لبخندی زدم به این همه مهربونی

\_اومممم راست میگی خیلی هوس بستنیکردم بریم باهم  
بخوریم!!..

\_بستنی ام برات میخرم..تو جون بخوا فقط..

بازم سکوت کردم این همه مهربونی یهویی حرفای یهویی انگار از  
قبل برنامه ریزی شده

نمیخواستم شک به دلم راه بدم ولی این مهربونیا واسم خلسه  
ی شیرینی رو فراهم

کرده بود که نمیخواستم از دست بدمش..

میترسیدم که یهو از این خواب بیدار بشم..

با توقف ماشین از فکر بیرون اومدم.

چه جای قشنگی..

\_پیاده شو قراره امروز فقط هرچی تو خواستی رو برات  
بخرم..هرجا خواستی

بیرمت..النم بریم یه بستنی - مستی بخوریم..

خوشحال از ماشین پیاده شدم..

دستمو گرفت و وارد بستنی فروشی شدیم

دوتا بستنی کاکائوی سفارش داد ذوق زده منتظر بودم بستنیم  
رو بیارن...

با آوردن بستنی هامون ذوق زده شروع کردم به خوردن...

نظرم به آبنیاس جلب شد چیزی نمیخورد و منو نگاه میکرد.

\_اوممم چیه چرا بستنیت رو نمیخوری؟؟

\_دوست دارم موقعخوردن نگات کنم

\_ولی منو معذب میکنی

\_باشه نگات نمیکنم موقع چیز دیگه ی ک داشتی میخوری  
نگات میکنم

چشمکی زد که بی حیای نثارش کردم..

بعد خوردن بستنی به سمت فروشگاه راه افتادیم



\_ونوس این لباس خوابه قشنگه هااا

خجالت زده به لباس خوابی که همه ی دارو ندارت رو بیرون  
مینداخت نگاه کردم...

\_این دیگه چیه یه تیکه پارچه...

\_اه ونوس خوشگله من دوست دارم بپوشی برام...

اجازه ی حرفی بهم نداد و دستمو گرفت وارد شدیم...

\_آینیاس

\_هیسسسس هیچی نگو

به سمت صندوق رفت...

\_خانوم میشه اون لباس رو بیارید..

\_چه انتخابزیبایی بفرمایید

آینیاس لباس به دست سمتم اومد...

\_بدو بدو برو بپوش تو تنت ببینم..

\_آینیاس نکن زشته من اینو اینجا بپوشم..

\_بدو اتاق پرو بپوش منتظرم..

منو به سمت اتاق پرو برد و درو باز کرد که پوف کالفه ی  
کشیدم و درو بستم..

\_ونوس سریع از انتظار خوشم نمیاد میخوام تو تنت ببینم..

\_عجول.

لباسامو در اوردم و لباس خواب سفید رنگ رو پوشیدم و اروم  
درو باز کردم..

\_آینیاس چطوره!!....

به سمتم برگشت و سوتی زد..

\_اوف چه جیگری شدی دلم میخواد همینجا پارت کنم..

میخواستم چیزی بهش بگم که سریع وارد اتاق پرو شدو درو  
بست

\_وای وای آینیاس چیکار میکنی زشته تورو خدا برو بیرون..

\_ونوس میدونستی تنوع تو سکس چقدر هیجان داره!!!...

وای من چی میگفتم اون چی میگفت

\_آینیاس برو بیرون زشته

اصال انگار صدامو نمیشنید که چسبوندم به در و بوسه ی به  
لبام زد

و دستش از پام کم کم بال اومد روی بهشتم متوقف شد...

\_آینیاس نکن لطفا..

\_چطور میتونم ازت بگذرم الان...

\_زشته خب الان اینا چ فکری میکنن..

\_زنی هرفکری میخوان بکنن..

با تموم شدن حرفش سرشو نزدیکم آورد و گردنمو بوسه ی زد...

ان الان هرکاریش میکردم منصرف نمیشد پسهمراهیش کردم که  
زود خاتمه بده...

انگشت فاکش رو واردم کرد که ناله ی کردم..

\_ونوس اگه کسیم نفهمه اینجوری ک تو ناله میکنی منو وحشی  
میکنی ک جیغتو درارم.

چشامو مظلوم کردم بهش خیره شدم...

.

\_سگ مصب این چشاتو بیرن که دین ایمون منو بردن...

لبخندی بهش زدم کهلبامو به دندون گرفت...

اروم با زبونش با لبام بازی میکرد....

بادستشم توم تلمبه میزد....

کمربند شلوارشو باز کرد و منو چرخوند و پشتم قرار گرفت...

کمی مردونگیش رو مالوند بهم و از پشت الله ی گوشم رو به  
دندون گرفت...

میدونست الله ی گوشم نقطه ضعفه اهنالم داشت اوج  
میگرفت...

که دهنمو گرفت و مردونگیش رو واردم کرد  
کنار گوشم زمزمه کرد..

\_با اینکه صبح زیرم بودی ولی الان مثل بار اول تنگ دوست  
داشتنی هستی ونوس....

و ضرباتش رو تند تر کرد...

با تقه ی که به در اتاق پرو خورد ترسیده به سمتش برگشتم...  
اروم تو گوشم گفتم..

\_هیسسس اروم خیلی نرمال بگو الان میام بیرون..

چیزی که گفتو انجام داد و خودشم نامردی نکرد موقع گفت  
ممه هامو میمالید که نمیتونستم درست حرف بزنم...

بعد اینکه زنه رفت عصبی به سمتش برگشتم

\_چیکار میکنی آینیاس میخوای همه بفهمن..

\_اوفف که چه لذتی بهم داد..

میخواستم شلوارمو بکشم بال که چرخوندم و مردونگیش رو  
واردم کردم..

\_کجا با این عجله خانوم خانوما..

و شروع کرد توم تند تند تلمبه زدن...

اونقدر تلمبه هاش محکم بود که مردونگیش رو توی رحمم  
حس میکردم...

آبشو توم خالی کرد و از پشت بهمچسبید..

\_خانومم خیلی چسبید..

لباسامون رو پوشیدیم و اروم تا کسی متوجه نشه از اتاق پرو  
زدیم بیرون..

خجالت زده به سمت صندوق رفتیم و لباس رو حساب  
کردیم...

خداروشکر کسی متوجه نشد

ولی به طرز عجیبی گردنم کبود بود...

\_وای آینیاس گردنمو چیکار کردی زشته...

\_یکاری نکن کل بدنتو کبود کنما..

زبونی واسش در اوردم و خریدامون رو کردیم..

\_خیلی گشمنه

\_باشه خانوم نق نقوالن میریم غذا میخوریم..

\_پیتزا میخوام..

\_چشم

باهم رفتیم فست فود پاساژ...

آینیاس غذا رو سفارش داد اومد کنارم...

\_ونوس خانوم خیلیگشنته..؟؟

\_اره هرچی انرژی داشتم رو گرفتی تو امروز..

\_انرژی بگیر که بازم قراره تخلیه ات بکنم

خنده ی شیطانی کرد که بی حیای نثارش کردم

\_برو دستتور بشور الانا غذا ها رو میارن...

\_اهم منتظر بودم تو بیای برم..

از جام بلند شدم و به سمت سرویس رفتم...

یکلحظه فقط یک لحظه چشمم به میز بغلی افتاد....

شوکه شده فقط خیره شده بودم...

چیزی که میدیمرو اصال باور نمیتونستم بکنم...

چند بار چشامو باز بسته کردم..

خودمنیشگون گرفتم ولی اصال نمیتونستم باور کنم...

خیالتی شده بودم..

ولی اشتباه میکردمخودش بود..

به سمتش رفتم و روبه روش وایسادم..

\_مه مهرداد خودتی!؟؟

با حرفم با تعجب نگاهم کرد..

\_ببخشید خانوم اشتباه گرفتید مهرداد کیه...

\_ن نه اشتباه نگرفتم خود خودتی مهرداد...

اشکام راه خودشون رو پیدا کردن و حق هقه ام توجه آینیاس رو جلب کرد..

-مهرداد خودتی چرا دروغ میگی من که تورو یادم نرفته

\_چی میگی خانوم اشتباه گرفتی برو مزاحم نشو..

با قرار گرفتن آینیاس با گریه بهش زل زدم..

\_آینیاس بین این مهرداد ببینش مگه مهردادده...

\_ونوس عزیزم بیا بریم

از اینکه اصال تعجب نکرد و خیلی عادی داشت رفتار میکرد  
حرصم گرفت...

مشتی به سینه اش زدم..

\_آینیاس این مهردادده... من من توهم نزد خودشه

آینیاس منو با خودش کشوند بیرون و کال زدیم بیرون و روند به سمت خونه....

هنوز تو شوک بودم خود مهرباد بود..  
با دادی که آبناس زد ترسیده چسبیدم به در ماشین...

\_ونوس بسهههههههه هی مهرداد مهرداد خجالت بکش پیش شوهرت از دوست پسر سابق حرف میزنی بسه دیگهههه

\_\_ب ببخشید آینیاس من من هنوز خودمو مقصر مرگ مهرداد میدونم ولی اون خیلی شبیه مهرداد بود...

چیزی نگفت و کنار جاده وایساد...

منو به سمت خودش کشید و بغلم کرد..

\_اروم باس فدات بشم معذرت میخوام داد زدم اروم باش تو مقصر هیچی نیستی...

تو بغلش حق هقم اوج گرفت..

از بغلش او مدم بیرون و اشکامو پاک کردم..

—بریم خونه خیلی خستم

—چشم تو اروم باش الن میریم..



یک لحظه ام نمیتونستم از فکر مهرداد پیام بیرون خودش بود  
خود لعنتیش..

هیچ وقت اون شب رو یادم نمیرفت  
بعد اون حرفا اون اتفاق اون کارت شانس..  
همه چی مثل خوره به جونم افتاده بود  
سرمو به ماشین چسبوندم و نفس عمیقی کشیدم..  
داشت چشم میرفت روی هم که با توقف ماشین چشامو باز  
کردم..

\_بیا رسیدیم بریم خونه بخواب..  
سری تگون دادم و پیاده شدم..  
آینیاس وسایالرو آورد وارد خونه شدیم لباسمو عوض کردم و  
روی تخت دراز کشیدم  
با شنیدن صدای پالستیکا فهمیدم داره  
وسایالرو میچینه...

با حس نوازش شکمم چشم باز کردم..  
\_بیدارت کردم...!!بخواب خانومم فقط خواستم یکم این  
کوچولوی بابارو نوازش کنم..

لبخندی زدم و دستشو توی دستم گرفتم

\_تو میدونی بچمون جنسیتش چیه..

\_اره

\_میشه به منم بگی

\_ونوس تو حتا میتونی باهاش حرف بزنی توام پرزادی..

\_نه نمیخوام من میخوام مثل یک انسان عادی زندگی کنم..

\_پس جنسیتش سوپرایزه..

\_اه بد نشو آینیاس بعدشم باید بریم دکتر سونوگرافی..

\_نیاز به چیزی نیست بچه امون سالم سالمه..الانم بریم شام..

بوسه ی روی گونم زد و بلند شد از اتاق رفت بیرون

بوی غذا کل خونه رو گرفته بود..

به سمت آشپز خونه رفتم دیدم داره گوجه خورد میکنه...

از پشت بغلش کردم..

\_اه پرزاد ها ام اشپزی بلدن

\_اره مارو دست کم گرفتی شما..

با حس کل محتویات معده ام سریع وارد سرویس شدم و هرچی

خورده بودم رو بال آوردم...

\_ونوس خوبی

\_اره خوبم نگران نشو..

ابی به صورتم زدم و میخواستم برم بیرون که حضور کسیو  
پشت سرم حس کردم..

\_سالم پریزاد...

ترسیده از آینه نگاهی به عقبم انداختم..  
موهایش خیس شبیه اونی بود که داشت دست مالیم میکرد..  
\_نترس پریزاد کاری بهت ندارم..فقط اومدم

یچزایی بهت بگم..

\_راجب کی..

\_مهرداد...

کنجکاو به سمتش برگشتم..

\_مهرداد که مرد دیگه چی میخوای راجبش بگی غریبه...

\_آینیاس داره گولت میزنه پریزاد...

نباید حرفشو باور کنم تازه داشت زندگیم خوب میشد..

\_من به آینیاس اعتماد دارم..

\_پریزاد گوشو نخورد مهرداد زنده است..

نمیخواستم اگه حرفاش حقیقتم داشت باور کنم

\_برو از خونم وگرنه داد میزنم آینیاس بیاد بروووو

\_میرم ولی این اگه دوست داشتی حقیقت رو بفهمی بیا به این  
ادرس...

تیکه کاغذی رو گذاشت روی میز و غیب شد...

بی حال کف سرویس نشستم و سرمو میون دستام گرفتم...

با صدای آینیاس که داشت صدام میزد بلند شدم رفتم بیرون...

\_ونوس خوبی چرا رنگ پریده ونوس خوبی...

جون حرف زدن نداشتم اصال...

به سمتم اومد و دستامو گرفت..

\_وایخی تو فشارت افتاده ونوس یچیزی بگو..

میخواست کمکم کنه که بشینم که چشمام سیاهی رفت و پخش  
زمین شدم...

با سوزش چیزی توی دستم چشامو کمی باز

کردم

صدای آینیاس نظرمو جلب کرد..

\_خوب میشه!!..

\_نگران نباش آینیاس بهتر میشه فشارش افتاده من میرم  
مواظبش باش سالم منم به پریزاد برسون....  
دیگه صدای نیومد و حس کردم آینیاس کنارم نشست و  
دستامو گرفت

\_خانومم خوبی

\_بهترم نگران نباش

بوسه ی روی لبام زد..

\_میرم یچیزی بیارم بخوری..

سری تکنون دادم که رفت زود پاشدم که برم  
کاغذ رو بردارم که باز سرم گیج رفت  
نتونستم...

تمام سعیمو کردم ببند شدم...

سرم به دست وارد سرویس شدم..

کاغذ رو برداشتم و سریع توی لباسم گذاشتم..

اروم از سرویس اومدم بیرون که با صدای آینیاس به عقب  
برگشتم..

\_ونوس چرا بلند شدی...

\_ام من یکم حالت تهوع داشتم دیگه پاشدم..

\_باشه بیا دستتو بگیرم استراحت کن نباید بلند بشی..

به سمتم اومد و دستمو گرفت وارد اتاق شدیم..

روی تخت دراز کشیدم؛ آینیاس اروم اروم غذا دهنم کرد...

\_خیلیخوشمزه است مرسی

\_نوش جون خانوم خوشگلمو پسر عزیزم..

لبخندی بهش زدم که ظرفارو برداشت از اتاق رفت بیرون..

یکمی جون گرفته بودم... کاغذو توی جیبم در اوردم و نگاهی بهش انداختم..

ادرس خونه بود استرس اینکه راست گفته باشه رو داشتم...

اگه مهرداد زنده بود چی...

چیکار کنم من...!! آینیاس اگه دروغ گفته باشه چی...

با ورود آینیاس کاغذو گذاشتم زیر بالشم..

آینیاس اومد کنارم و کشیدم توی بغلش...

\_نمیدونی چقدر ترسیدم یهو چت شد...

\_فشارم افتاده حتما ناهارم ک خوب نخوردم بخاطر همین..

\_تا هر موقع دلت خواست بخواب من صبح چند جا کار دارم توام  
خوب استراحت کن امشبو کاریت ندارم

به این همه شیطنتش لبخندی زدم و مثل گربه توی بغلش  
خودمو جا کردم و نفس آسوده ای کشیدم...

کم کم چشم سنگین شد و بخواب رفتم...

بازم کابوسام شروع شده بود...

آینیاس داشت آتیش میگرفت نمیتونستم کاری واسش انجام  
بدم هرچقدر جیغ میزدم..

کسی به دادش نمیرسید...

با تکنون شدیدی که خوردم از خواب پریدم..

\_ونوس خوبی ونوس

\_کابوس دیدم باز شروع شدن...

اینقدر دل نازک شده بودم که با یه اتفاق کوچیکی گریه ام  
میگرفت...

\_باشه گریه نکن کابوس بود خودتو ناراحت نکن...

\_میترسم بخوابم..

با کاری که کرد لبخند ملیحی زدم..

روم خیمه زد..

\_یکاری کنم حواصت پرت بشه...

\_خطرناکه واسه بچه هر شب..

\_اوممم راست میگی..

از روم کنار اومد و کشیدم توی بغلش..

\_اروم بخواب دیگه ام کابوس نمیبینی..

بهش اعتماد داشتمهرموقع میگفت دیگه کابوس نمیبینی دیگه  
نمیدیدم..

چشامو بستم...

با تابیدن نور خورشید...چشامو باز کردم...

ساعت ۸ بود باید آماده میشدم میرفتم به اون ادرس...

کارامو انجام دادم و تاکسی گرفتم...

دلشوره ی بدی داشتم انگار قرار بود اتفاقی بیفته و قراره با

چیزایی روبه رو بشم که خوشایند نبودن برام..

ولی همیشه کله شق بودم...الن که داشتم میرفتم پس باید تا

آخر این راه رو میرفتم...

با توقف ماشین جلوی آپارتمان پیاده شدم...

نفس عمیقی کشیدم و وارد شدم...



زنگ واحد رو زدم...

که در باز شد و همون غریبه ی پریزاد نمایان شد...

لبخندی زد..

\_خوش اومدی زن آینیاس

چیزی نگفتم و وارد شدم

\_قرار بود یچزایی رو بهم بگی...

\_بشین زوده حال وقت زیاده...

چیزی نگفتم که به سمت اشپز خونه رفت و با لیوان شربتی برگشت...

\_نوش جونتون پریزاد...

لیوانی برداشتم و کمی ازش خوردم..

مزه ی خوبی داشت...

بیشتر ازش خوردم که با اون لبخند کثیفش داشت نگاهم میکرد...

سرم داشت گیج میرفت نمیدونستم چم شده بود...

تعادل نداشتم تنها چیزی که یادمه اون لعنتی کصافط به سمتم اومد و گونم رو نوازش کرد

زیر لب آینیاسو صدا کردم..

ولی هیچی تنهای تنهایفریب این حرومزاده رو خورده بودم  
\_پریزاد نمیزارم بهت بد بگذره..

دستش به سمت لباسم اومد که دستشو پس زدم ولی انگار  
جونی توی دستام نبود...  
هنوز کمی هوشیار بودم..

با باز کردن دکمه ی لباسم چند بار آینیاس رو صدا زدم..  
ولی اون از کجا باید میفهمید من کجام...  
با سوتین رو به روش بودم ولی دیگ هیچ جونی نداشتم که  
بغلم کرد و روی تختم گذاشت...

آخرین بار اسم آینیاس رو زمزمه کردم..  
ولی اون حرومی خودش داشت لخت میشد...  
روم خیمه زد و بوسه ی به گونم زد...  
حتا نمیتونستم حرف بزنم اشکام سرازیر شدن..  
با صدای داد آینیاس بین گریه لبخندی زدم..

\_حرومزاده دستت به زنم بخوره تیکه تیکت میکنم...

ترس رو توی چشاش دیدم که از روم کنار رفت و به سمت در  
اتاق رفت قفل کنه که آینیا سوار شد...

با دیدنش گریه ام شدت گرفت...

با دیدن من مشتی توی صورت اون عوضی زد که پرت شد روی  
زمین...

اونقدر زدش که صورتش خونیه خونی بود...

مالفحه رو دور خودم پیچیده بودم..

آینیاس اونقدر با مشتی لگد زدش که ترسیدم بکشتش...

\_ا اینیاس؛ اینیاس ولش کن ح حالم خوب نیست..

نگران لگدی بهش زد و به سمتم اومد..

\_چیشده خوبی پاشو پاشو بریم دکتر..

\_ل ل ختم...

دست انداخت زیر پام و بلندم کرد خودمو توی بغلش قایم  
کردم...

\_میکشمت به وقتش منتظر باش حرومی..

از اون ساختمون لعنتی زدیم بیرون...

منو روی صندلی خوابوند و خودش سوار شد..

\_الن میریم دکتر خوب میشی گریه نکن..

\_آینیاس

\_جانم

\_من خوبم نمیخواه بریم دکتر

\_مگه درد داری...؟؟

\_الکی گفتم اونو ول کنی...

سرشو به سمتم چرخوندم و عصبی بهم زل زد...

\_الن بریم خونه حساب توام میرسم..

چیزی نگفتم چون اشتباه کردم..

تقصیر خودم بود من ندونسته داشتم زندگیمو به باد میدادم

با متوقف ماشین نگاه مظلوممو بهش دوختم...

-اینجوری نگام نکن ونوس که از دستت خیلی شکارم یاال بیا  
پایین...

نگاهی به وضعم انداخت و پوف کالفه ی کشید...

پیاده شد و به سمتم اومد بغلم کرد و وارد ساختمون شدیم...

در واحدمون رو باز کرد و منو روی مبل گذاشت و خودشم  
روی مبل کنار نشست و خیره شد بهم

\_نمیدونم ونوس چی بگم بهت چیکارت کنم..دختر تو مگه عقل نداری ...من من احمق میدونستم بهت ادرس داد فکر کردم فقط

میری میبینی میفهمی من دروغ نگفتم بهت ولی الان پشیمونم که چرا گذاشتم بری که اون حرومزاده بهت دست بزنه...  
نمیدونستم چی جوابشو بدم چون حق باهاش بود تنها صالحم این بود فقط مثل یه گربه ی پشمالو مظلوم بهش خیره بشم...  
\_اذیت کرد!..

\_نهتو رسیدی..

چیزی نگفت و سرشو میون دستاش گرفت...  
از رو مبل پاشدم و بهسمتش رفتم سرم بود لباس تنم نبود ولی آینیاس مهم تر بود..

روی پاهاش نشستم که سرشو بال گرفت...

\_پاشو ونوس یچیزی بپوش سرمامیخوری..

\_جام خوبه تو بغلم کنی باهام قهر نکنی سرمانمیخورم..

چیزی نگفت که بوسه ی روی گوشش کاشتم..

\_هزارتا بوست میکنم قهر نکنباهام

\_هزارتا بوسه باعث میشه یه توله دیگ بکارم شکمتاااا

\_عیبی نداره...

همه کار میکردم تا این زندگی رو حفظ کنم تا نپاشه از هم

بغلم کرد و وارد اتاق شدیم...

\_بخواب اینقدرم دلبری نکن کارت دستت میدما

\_آینیاس دلم برات تنگ شده خووو

نمیخواستم ازم دور بشه نمیخواستم ناراحت بره یه گوشه

بشینه میترسیدم بره کاری که تموم نکرده رو تموم کنه...

\_دلت واس من تنگ شده یا چیز دیگه ای..

\_دلم واسه دوتاتون تنگ شده...

\_پس من برم بیرون تا اومدم اون لباس خواب قشنگت رو

بپوش خانوم خانومااا

نگران لب زدم

\_بیرون واسه چیی

\_نترس میرم ناهار بگیرم گلم

نفسمو آسوده بیرون دادم و سرمو گذاشتم روی بالشت

\_اماده باشی میاما...

\_چشم اقا

از اتاق خارج شد که ترسیده خودمو بغل کردم...  
از اینکه قرار بود چه بالی سرم بیاد کل تنم به لرزه در میومد...  
خدارو صد هزار بار شکر میکردم که آنیاس به دادم رسید...  
بلند شدم به سمت کمد رفتم...  
اوممم لباس خواب مشکی خیلی جذاب و سکسی بود به تنم  
خیلی میومد...  
لباس خوابم رو پوشیدم و به سمت میز آرایشی رفتم...  
سایه ی مالیمی پشت چشمم کشیدم با خط چشم نازکی و با یه  
رژ قرمز تمومش کردم...  
عطر خوشبوم رو زدم و از اتاق رفتم بیرون...  
میز ناهارو چیدم...  
با صدای در که خبر از رسیدن آنیاس میداد به سمتش رفتم و  
با دیدن نیما خشکم زد...  
خون به مغزم نمیرسید از اعصابانیت

\_تو اینجا چه غلطی میکنی گمشو از خونم بیرونننن  
\_صداتو بیار پایین هرزه...

با لقبیکه بهم داد عصبی جیغی کشیدم و به سمتش یورش  
بردم..

مشتی به سینه اش زدم

\_الن آینیاس میاد خونت پای خودت...

\_آینیاس ههه الن اگه زنده باشه ام خیلی باید خداروشکر  
کنی...

با حرفش دست از زدنش برداشتم..

\_چ چی چی میگی..

\_آینیاست نیست دیگه گلم اخرشم مال خودم بودی...

\_خ خفه شو آینیاس الن میاد...

چیزی نگفت و با قرار گرفتن دستش روی مومه هام جیغی  
کشیدم به عقب رفتم..

\_نیما گمشو بیرون..

\_نرم میخوای چیکار کنی...!!چه خوشگلم کردی ولی خب عیب  
نداره جای شوهرت من جرت میدم...

حرومزاده نمیدونست چی میگه من یک لحظه ام جزبه چشم  
رفیق بهش نگاه نکردم ولی این عوضی تو فکر من بوده...

\_تو کثیف ترین ادمی هستی که تو عمرم دیدم گمشو از خونم  
بیرون..



\_میخوام ببرمت پیش آینیاس دیگه  
به سمتم اومد که میخواستم فرار کنم که متوجه شد گرفتم...  
بین دیوار خودش قفلم کرد...  
\_اوففففف چه ممه هات گنده شده انگار خوب دوشیدتش

\_برو عقب نیما بهم نزدیک نشو عوضی..  
\_نمیتونم ازت بگذرم لعنتی خیلی خوبی اخه...  
نمیدونستم چیکار کنم جیغ بزنم فرار منم...  
وقتی میترسم نمیتونستم فکر کنم...  
با یک حالت ناگهانی پارچه ی رو روی دهنم گذاشت و فشار  
داد...

هرکاری کردم دستشو پس بزنم نتونستم...  
آخرین چیزی که یادمه اینه که از حال رفتم...  
با عکس سوزشی توی شکمم چشامو باز کردم...  
نمیدونم کجا بودم توی ی اتاق تاریک...  
شکمم خیلی درد میکرد...دستی بهش کشیدم..  
\_نگران نباش مامانی بابا میاد نجاتمون میده ما قوی تر از  
ایناییم نترس قربونت برم...

دستمو به دیوار گرفتم و اروم بلند شدم...  
به سمت در رفتم هرچی دستگیره رو کشیدم باز نشد قفل بود  
لعنتی...

با شنیدن صدای پای کسی خودمو عقب کشیدم...  
در با یه ضرب محکم باز شد..  
خودمو بغل کردم که نیما وارد شد..  
\_خانوم کوچولو ترسیده نترس گلم بیا برات سوپرایز دارم...  
\_نمیام...چی از جونم میخوای نیما ولم کن عوضی.  
..

\_بیا پشیمون نمیشی...  
به سمتم اومد دستمو گرفت...  
باید باهاش راه میومد تا بتونم راه فراری پیدا کنم...  
دستمو از دستش کشیدم...  
و باهاش هم قدم شدم...  
در اتاق رو باز کرد و با دیدن شخص داخل اتاق نزدیک بود از  
حال برم...

\_آی آینیاس

وارد اتاق شدم به سمتش رفتم هوشیار نبود...

اشکام راه خودشو پیدا کردن دیدنش تو این حال واسم عذاب  
اور بود...

\_آینیاس آیناس چشاتو باز کن چیشدی تو... آیناس صدامو  
میشنوی

هق هقم نداشت بیشتر از این چیزی بگم

\_معلومه چقدر دوسش داری...الن واست بیدارش میکنم...  
با چیزی که تو دستش بود وحشت زد بلند شدم به سمتش  
رفتم...

\_نیما اگر دستت بهش بخوره از زمین زمان محوت میکنم دور  
شو ازش..

\_میخوام ببینت خب کاریش ندارم

\_خفه شو برو عقب گمشو حرومزاده..

با حرفام عصبی تنه ی بهم زد و به سمت آیناس رفت  
دستگاه شوک رو بهش وصل کرد که چشامو گرفتم..

\_ونوس بیا اینم شوهرت میتونی ببینیش..

دستم از روی چشم برداشتم...

\_آیناس..

\_و ونوس.

بلند شدم به سمتش رفتم... بغلش کردم و روی گونه اش  
روبوسیدم

کل صورتش غرق خون بود..

کنار گوشم زمزمه کرد

\_ونوس گریه نکن باید قوی باشی گریه نکن قربونت بشم...

\_اه اه فیلم هندی‌ش کردینا ونوس ازش جدا شد...

.

بیشتر به آینیاس چسبیدم که اومد نزدیکم و با تمام توانش  
هولم داد و از آینیاس جدام کرد..

\_نیما اگر دستام باز بود تیکه تیکه ات میکرد اشغال عوضی  
دستت به ونوس نخوره عوضی..

\_قراره سوپرایزت کنم آینیاس منتظر باش...

به سمتم اومد که خودمو کنار کشیدم...

\_دور شو ازش نیما دستت بهش نخوره...

نیما لبخندی بهش زد و به سمتم اومد بلندم کرد و از اتاق بردم  
بیرون...

\_بیا شب سوپرایز میکنیم شوهر جونتو...

\_نیما ولمون کن تو هیچ وقت اینجوری نبودی...

با حرف خشمگین به سمتم چرخید و داد زد

\_نبودممممم اره نبودم توع المصب منو به این

روز انداختی من عاشقت بودم من احمق..

چقدر یه ادم میتونست لجن باشه..

\_من دوست ندارم دلیل کافی باید باشه ولم کن..

\_تو غلط میکنی تو بیجا کردی که منو دوست نداری...چی

میخواستی که نداشتم دوست ندارم که دارم پول ندارم که دارم  
مرگت

چیه پسسسسس

\_مشکلم تویی تو رفیقمی من همه چیمو بهت میگفتم ولی تو

به من چشم داشتی..

به سمتم اومد و هولم داد

\_گمشو تو اتاقگمشو

.

وارد اتاق شدم که درو قفل کرد و رفت..

یه گوشه نشستم خودمو بغل کردم...  
سردم بود لباس خوبی تنم نبود خدا لعنتش کنه..  
نیم ساعتی تو همین وضع بودم که با صدای چرخیدن کلید بلند  
شدم..

با دیدن همون غریبه ترسیده و شوک زده عقب رفتم  
\_سالم جوجه خانوم مشتاق دیدار...فکر نمیکردی منو ببینی نه  
اصال توان حرف زدن نداشتم  
\_نیما کجاست

\_نیما نمیدونم شاید داره آبنیاس رو دفن میکنه شایدم داره  
میخورتش گرگینه است دیگ...  
\_خفه شو خفه شو...

به سمتش رفتم و مشتی بهش زدم...  
تیک عصبی بهم دست داده بود...  
نمیدونستم دارم چیکار میکنم دستامو گرفت  
\_وحشی دوست دارم اگر اون وحشی ونوس باشع دیگ بدتر  
چندش بود حال بهم زن تفی توی صورتش انداختم  
\_خفه شو حرومزاده

پوزخندی زد و صورتشو نزدیکم آورد

\_لبات خوشمزه بنظر میرسه  
حالم داشت بد میشد از حرفاش..  
\_ولم کن

.  
اصال صدامو نمیشنید  
اونقدر نزدیکم شده بود که نفساش به صورتم برخورد میکرد..  
\_ازم دور شو لطفاااا  
سرشو نزدیکم آورد و مثل حیون بو کشید...  
با حرکتش بغضم شکست و شروع کردم به گریه کردن...  
\_هرچقدرم گریه کنی دس از سرت برنمیدارم پریزاد واس  
خودمیتو...

لبشو نزدیکم آورد که تنها چیزی که بفکرم رسید رو انجام داد با  
زانوم محکم زدم وسط پاش...  
که از درد خم شد سریع به سمت در رفتم چند  
بار دستگیره رو بال پایین کردم....هیچ  
بد شانس تر از من نیست...  
قفل بود لعنتی..  
گریه ام اوج گرفت...

\_میخواستی در بری پریزاد...تو اخرش واس خودمی پس فرار  
نکن...

به سمتم اومد میخواستم دور بشم ازش که گرفتم..

\_کجا....!!چه لباس خوشگلی...

هرچی تقال کردم نمیتونستم ازش دورشم لباسمو از وسط  
کشید که پاره شد..

\_ولممم کن حرومزاده

\_هیششش جیغ نزن میخوای نیما ام بهمون اضافه بشه  
عشقم

-حرومزاده ولم کن اشغال

.

لبخندی زد و اون دست کثیفش رو روی ممه هام کشید...

هق هقه ام اوج گرفت که ممه هامو چلوند

\_چه بزرگو خوش فرمن...

\_و ول ولم کن...

\_تقال نکن پیشی کوچولو ولت نمیکنم

دستش پایین رفت که با دستم دستاشو گرفتم...



دوتا دستامو گرفت و دستشو به وسط پام رسوند  
نمیدونستم چیکار کنم فقط جیغ میزدم گریه میکردم....  
کاش یکی به دادم میرسید...  
میشد از شلوارش دید که از جیغ زدنای من لذت میبره  
خوابوندم روی تخت و روم خیمه زد  
شروع کردم به دستو پا زدن که دستامو بست و بوسه ی روی  
قفسه ی سینم زد  
\_ولم کن آینیاس میکشتت  
\_بیشتر سرو صدا کنی دهندو میبندم دختر خوبی باش  
\_نکن به بچه ام اسیب میزنی  
\_بهتر چیزی از اون حرومی نمونه بهتره  
میخواستم چیزی بگم که دستشو گذاشت روی دهنم  
و مردونگیشو بهممالید...  
از ته دلم از خدا میخواستم یکی بیاد نجاتم بده...  
با وارد شدن مردونگیش گریه ام شدت گرفت..  
  
بی رحمانه مردونگی اش داخل بهشتم عقب و جلو میکرد  
درد بدی زیر دلم پیچیده بود

از ضعف چشمام سیاهی میرفت و حالت تهوع داشتم  
سیلی توی صورتم نشوند و با لحن چندشی لب زد  
\_برام ناله کن پریزاد...

و اگر نه نمیتونم خوب بهت حال بدم  
کثافتی از الی دندون های بهم چفت شده ام نثارش کردم  
با کشیده شدن ناگهانی اون عوضی از پشت پلکای بهم جسبیده  
ام از هم فاصله دادم  
نمیتونستم پلکام باز نگه دارم  
با صدای مبهمی که کنار گوشم میشنیدم  
پلکام روی هم افتاد و دوباره توی سیاهی مطلق فرو رفتم

+++++

حالم اصال خوب نبود  
انکار بدنم از سنگ ساخته شده بود و توان حرکت دادنش  
نداشتم

با هر زوری بود پلکام از هم فاصله دادم  
نگاهی به اتاق سفیدی که داخلش بودم انداختم  
با یادآوری اتفاقاتی که افتاده بود خواستم سرجام نیم خیز بشم  
که درد بدی زیر دلم پیچید

و ا دارم کرد دوباره سر جام برگردم  
دستم جلوی دهنم گرفتم  
چند بار پشت هم و بلند نفس عمیق گرفتم  
انگار تموم محتویات معده ام توی گلو جمع شده بود  
نونه این بارم بچه رو به خاطر اون حیوون سقط کرده بودم؟؟  
آینیاس دیگه هرگز منو نمیبخشید اگه این اتفاق افتاده بود...  
قطره اشکی از گوشه چشمم سر خورد  
روی گونه ام چکید  
چی شد که زندگیم به اینجا کشیده شد!!  
ای کاش میشد همه چیز رو به عقب برگردونم  
زمانی که از هیچ کدوم از این اتفاقات خبری نداشتم...  
شاید اینجوری آینیاس هم در امان میومد  
نمیدونستم چطور باید فکر جمع کنم؟؟  
فکر به راه جاره واسه نجات خودم و آینیاس باشم...  
نگاهم دور اتاق سر تا سر سفید چرخوندم  
اتاق به حدی سفید و یه دست بود که چشمم رو میزد

من رو یاد اتاق های عمارت آینیاس می انداخت  
صدای بال و پایین شدن دستگیره در توجه ام رو جلب کرد  
به محض باز شدن در نگاهم وحشت زده ام سمت ورودی  
چرخید

نیما داخل شد و با دیدن چشم های بازم پرسید  
\_ به هوش اومدی؟؟ حالت چگونه؟؟

دلم نمیخواست جوابش رو بدم  
رو ازش گرفتم و به قیمت دیگه از اتاق خیره شدم  
اصال مگه حال من اهمیتی داشت!!

یه حیوون اجیر کرده بود تا بهم تجاوز کنه  
فکر میکردم رفیقمه ولی شوهرم اسیر کرده بود  
خودمو زندانی کرده بود تا رضایت بدم باهاش بخوابم...  
منو باش فکر میکردم سر رفاقتمون یه عالم قسم میخورن  
وقتی دید قرار نیست جوابی ازم بگیره  
در بست و اروم جلو اومد و گفت

\_تقصیر من نبود ؛ من نمیخوام دست احدی بهت بخوره  
ونوس....

نمیخواستم اذیتت...

پوزخندی زدم و حرفش قطع کردم  
\_ اذیت؟؟ واقعا نمیخواستی اذیتم یکنه؟؟  
فکر میکنی نوچه ات اذیتم کرده؟  
اون حیوون کثافت بهم تجاوز کرده نیما میفهمی...  
تو یه حیوون تر از خودشم من و شوهرم اسیر کردی  
تا بتونی باهام به زور رابطه بگیری  
بعد اومدی اینجا میگی نمیخواستی اذیت بشم...  
وااای چه رفیق شفیقی داشتم خبر نداشتم  
با مرام و لوتی ؛ دست مریزاد مردونگی رو در حقم تموم کردی  
با هر کلمه ای که میگفتم صورت نیما بیشتر از قبل گر میگرفت  
و برافروخته میشد  
اهمیتی بهش نمیدادم  
من رسیده بودم ته خط و دیگه راهی برام نبود  
حداقل باید میتونستم حرفام رو بزnm  
توی کسری از ثانیه خودش بهم رسوند  
دستش دور گردنم حلقه کرد  
از الی دندان های بهم چفت شده اش غرید

\_تو از اولم مال من بودی

چه مهرداد احمق چه این حروم زاده...حق دست زدن به تو رو  
نداشتن

حلقه دستش از دور گردنم شل شد

با باز شدن راه نفسم دم و بازدم عمیقی گرفتم

دستش روی گونه ام گذاشت

سرم به یه طرف چرخوندم تا دستش از گونه ام فاصله بدم

با عصبانیت بیشتری دستش زیر چونم گذاشت

سرم سمت خودش جرخوند

با انگشت شصتش پوست گونه ام رو تا زیر چونه ام آرام لمس  
کرد

توی چشمام خیره شد و لب زد

\_هیچ کس حقش رو نداره تو فقط مال منی ونوس

دلم نمیخواه با هیچ کس تقسیمت کنم

حالم از حرفاش بهم میخورد

دلم نمیخواه حتی صداش رو بشنوم

با حرص و عصبانیتی که توی صدام بود لب زدم

\_دستت بکش عوضی ؛ من مال تو نیستم

از اولم نبودم... فکر میکردم میخوای کمکم کنی  
اما پشت همه اون کارات نقشه داشتی  
واسه همین مادرت اونطور پرتم کرد بیرون  
همسر من اونی که تو اسیرش کردی  
تو آشغال با اون زیر دست های کثافت تر از خودت.....  
نیما ابروش بال داد و در کمال آرامش لب زد  
\_همسرت؟؟ اون دیگه همسرت نیست عزیزم  
از الان به بعد من تعیین میکنم نسبت با کی چی باشه....

قبل اینکه بتونم حرفاش تجزیه و تحلیل کنم  
روی تخت اومد و روی بدنم خیمه زد  
سرش رو پایین آورد و صورتش به صورتم نزدیک کرد  
\_خیلی صبر کردم تا خودت مال من بشی پریزاد  
اما انگار حرف آدم توی گوشت نمیره  
ولی اینو مطمئن باش قراره با من بیشتر از اون شوهر حرومیت  
بهت خوش بگذره  
اینو بهت قول میدم عزیزم...  
دستش سمت پیرهن سفید تنم برد

هنوز از رابطه قبلی که اون نوچه عوضیش یا هام داشت زیاد  
نگذشته بود

زیر دلم درد میکرد و حالم خوش نبود  
اگر دوباره به زور بهم تجاوز میکردن  
قطعا بچه ام رو میکشتن....

با عصبانیت پیرهن توی تنم جر داد  
نگاهی به سینه هام درشتم انداخت و لب زد  
\_میدونی توی دانشگاه چقدر خودم نگه میداشتم  
وقتی از اون پسر ی احمق حرف میزدی  
هر روز که توی اون لباس های تنگ دانشگاه میدیدمت  
دلم میخواست بیرمت توی کالس خالی  
حساب اون بدن بی نقص و خوشگلتم برسم  
اما مجبور بودم به دوستی باهات تظاهر کنم  
تا بتونم کنار خودمم نگهت دارم  
وقتی میدیدم اون مهرداد یه القبا و مردنی لمست میکنه  
دلم میخواست تیکه تیکه اش کنم  
پوزخندی زد و دستش روی گونه ام نشوند  
\_هر جتد با دست خودم انجامش ندادم



اما دیدن تیکه تیکه شدنش کیف داد  
انگشتش روی لب پایین حرکت داد  
\_ کاری کردم تا دیگه نتونه با لب های که لبات لمس کرده بود  
حرف بزنه...

متوجه حرفاش نمیشدم ، گیج و ترسیده نگاهش کردم  
وقتی نگاهم رو دید قهقهه ای سر داد  
سرش نزدیک آورد و کنار گوشم لب زد  
\_ چیه نکنه فکر کردی آینیاس مهرداد کشت؟؟

حرفایی که میشنیدم باور نمیکردم  
اما اونی که منو تهدید میکرد آینیاس بود  
بهم گفته بود نباید باهاش ازدواج کنم و واسه همینم اون بال  
رو سرش آورده

باورم نمیشد.... باورم نمیشد همه اینا زیر سر نیما بود؟!  
چطور همچین چیزی ممکن بود!!

\_ تو خیلی احمقی پریزاد  
درسته آینیاس تهدید کرد که اون احمق از بین میبره  
اما اون پسر بی دل و جربزه تر از این حرفاست که آدم بکشه  
وقتی گفتم ازت خواستگاری کرده

نتونستم تحمل کنم یه مرد دیگه کنارت باشه  
سیلی محکمی روی سینه ام نشوند  
از درد لبم زیر دندونم کشیدم و نگاه تیزی بش انداختم  
\_من حسودم پریزاد خیلی حسود  
نمیتونم تحمل کنم هیچ مرد دیگه ای به جز من کنارت باشه  
قصه آینیاس رو دیر فهمیدم  
واگر نه اول کلک اونو میکنم تا حتی جرعت نداشته باشه توی  
خوابم بهت دست بزنه  
بدون اینکه بفهمم چشمام خیس شده بود  
همونطور که توی چشمای بی روح و سرد نیما نگاه میکردم ؛ بی  
صدای اشک میریختم  
دستش آروم پیش برد  
قطره اشکی از روی گونه ام پاک کرد  
سرم جرخوندم و دستش پس زدم  
تک خنده ای کرد و گفت  
\_چیه عزیزم ؟؟ به خاطر دوتا احمق داری چشمای خوشگلت  
خراب میکنی ؟؟

برات چه فرقی میکنه اون بچه دهاتی رو من کشته باشم یا  
آینیاس؟؟

مهم اینه که از سر راه برداشته شد هومم؟؟  
ازش بدم میومد و از این نیما میترسیدم  
باورم نمیشد این نیما همون دوست من باشه...  
چطور یه نفر میتونست اینقدر عوضی باشه

دیوونه شده بودم و زده بودم به سیم آخر  
دلم نمیخواست دستای کثیفش بدنم لمس کنه  
باورم نمیشد این همه مدت همچین موجودی رو کنار خودم  
نگاه داشته بودم  
روی دوستی کسی حساب باز کرده بودم که از پشت بهم خنجر  
زده بود

من فکر میکردم کشته شدن مهرداد کار آینیاسه  
هیچ وقت حتی تصورشم نمیکردم نیما تویقتلش دست داشته  
باشه

دستم دو طرف سینه عضالنیش گذاشتم  
با تموم زوری که داشتم سعی کردم به عقب هلش بدم

اما زورم بهش نمیرسیدم  
انگار از سنگ ساخته شده بود که ذره ای بدنش از روم حرکت  
نکرد

دستش پیش برد و موهام پشت گوشم زد  
خنده چندی روی لبش نشوند و گفت  
\_تموم زورت زدی پریزاد...

فکر میکردم قدرتمند تر از این حرفا باشی خانوم کوچولو  
معذرت میخوام که ناامیدت کردم

هرچند دلم میخواست اون شوهر احمق مقصر بدونی  
اما اینجوری بلیط برنده بودن زده بودن به اسم یکی دیگه  
دوست نداشتم اون احمق قهرمان تراژدی من باشه...

تحلمم از دست دادم  
با چشمای سرخ از اشکم توی صورتش خیره شدم و غریدم  
\_تو حیوونی نیما...روانی مریض

چطور میتونی از کشتن یه آدم بی گناه اینطور صحبت کنی؟؟  
سرش پایین آورد و توی فاصله کمی از صورتم نگه داشت  
مردمک چشماش و نگاهش سرد تر از همیشه بود  
جوری که تا مغز استخونم تیر میکشید

انگار داشت با اون نگاهش زجرم میداد  
\_خوبه پریزاد داری راه می افتی...  
حق با توعه من مریضم و روانیم  
اما تو این بال رو سرم آوردی  
مقصر مرگ اون پسر تویی نه من ، اگر به هشدار های اون  
شوهر زپرتیت گوش داده بودی  
الن اون پسر زنده و سالمکنار خانواده اش بود

حرفای نیما حالم بد میکرد  
انگار حسی بهم تلقین میکرد حرفاش درسته..  
هیج وقت فکر نمی کردم اون تهدید ها جدی باشه  
فکر نمی کردم عملی بشه تا اون شب نحس...  
به مهرداد گفتم باید مراقب باشه  
اما اون فکر کرد دیوونه شدم  
هرچند اگر میدونستم کاریاز دستش بر نمیومد  
همونطور که من توی دنیاشون زندانی شده بودم و هیچ کاری از  
دستم بر نمیومد  
مردمک لرزون چشمام رو که دید با پوزخندی لب زد

\_چیه؟؟ حرفام درست بوده که ریشه گرفتی؟؟

اگه تو بیخیال اون ازدواج میشدی

اون حلقه کوفتی دستت تمیکردی

اون پسر هیچ وقت نمیبرد

شاید الان با یکی دیگه ازدواج کرده بود و خوشبخت بود

فقط نیاز بود تو بهش جواب رد بدی

ایتطوری زندگیش نجات میدادی

مادر پیرش آخر عمری زمین گیر نمیشد

خونش گردن توعه...

حتی دل شکستی اون مادرمگردن توعه

چطور روت شد بری سر خاکش و گریه کنی

وقتی دستت به خون پسرش آغشته بود...

نیما لحظه به لحظه صداش بال میبرد

انگار صداش توی گوشم صوت میکشید و تو مغزم اکو میشد

دنیا داشت دور سرم میچرخید

حالت تهوع بدی گرفته بودم

بدن عرق سرد کرده بود و داشتم زیر رگبار حرفاش جون میدادم

نفسم کم آورده بودم و احساس خفگی داشتم  
نمیتونستم بیشتر از این اون حرفا رو تحمل کنم  
دستم روی گوشم گذاشتم  
چشمام بستم و جنون وار و پشت هم فریاد کشیدم  
\_تمومش کن ؛ بسه خفه شوووو  
تمومش کن عوضی...

سینه ام وحشت زده بال و پایین میرفت  
لبام برای کشیدن هوا به داخل ریه هام باز و بسته میشد  
با حلقه شدن چیزی دور دستم چشمام باز کردم  
نیما بشکنی زد و کمر بند دور مچ دستم پیچید  
دستم به سمت بال کشیده شد و بدون اینکه به حای بسته  
بشه ثابت شد  
سعی کردم دستام حرکت بدم  
اما انگار اون کمر بند جون داشت و موجود زنده بود  
چنان محکم دستام گرفته بود که ذره ای از جاش جابجا نمیشد  
\_این حرفا رو بهت زدم تا بدونی توام کم بی تقصیر نیستی...  
اما دلم نمیخواد این حالت رو ببینم

من همه کار برات میکنم ونوس  
فقط کافیه بخوای باهام هم قدم بشی  
صدای بلند و عصبی نفسم فضای اتاق پرکرده بود  
هیچ وقت این روی نیما رو ندیده بودم  
این مرد کامل عقلش از دست داده بود  
یه لحظه کاری میکرد به مرز جنون برسم  
لحظه ای بعد میخواست با حرفاش آرومم کنه و بهم اثبات  
کنه براش مهمم  
پوزخندی روی لب نشوندم  
خیره شدم توی چشمای منتظرش و با تنفیری که تو یصدام بود  
لب زدم  
\_کور خوندی ؛ خوابش ببینی کثافت  
تو یه حیوون آشغالی  
من هیچ وقت مثل تو نمیشم  
در کمال آرامش لبخندی زد و گفت  
\_واقعا...؟؟  
میدونی که همین الان میتونم کاری کنم تا صبح عین سگ زیر  
زوزه بکشی!!



اما اینجوری بازی کردن بهم کیف نمیده  
دلم میحواد ببینم تا کی میتونی مقاومت کنی  
نمیتونستم ذهنش بخونم  
همین منو بیشتر از قبل میترسوند

نیما دستش روی کمر بند گذاشت و از جام به زور بلندم کرد  
کنار دیوار حرکت کردم و کنارم ایستاد  
\_بیارش تو...

متعجب به در خیره شدم  
با باز شدن در و داخل شدن سه تا مردگنده هیکلی نفسم برای  
لحظه ای بند اومد

این دیوونه چی توی سرش میگذاشت  
فکر میکردم نقشه ای داره که با دیدن مردی که اون دوتا  
دستاش گرفته بودن وحشت زده قدمی به جلو برداشتم  
نیما بدون دست زدن بهم عقب کشیدم  
محکم کمرم رو به دیوار کوبید

\_دست از پا خطا کنی همینجا میکشمش  
پس سرجات وایسا پریزاد

سریکی از مردا سمتم چرخید  
نگاهش سمت سینه هام کشیده شد  
نیما از ته حنجره اش عربده کشید  
\_سرت پایین باشه توله سگ حرومی  
چشمات هرز بره جوری میکشمت که جسد بعد مرگ قابل  
تشخیص نباشه  
اون مرد با تموم اباهتش سریع روی زمین زانو زد  
سرش پایین انداخت و لب زد  
\_غلط کردم آقا... حواسم نبود  
نیما با عصبانیت دستش روی هوا تکون داد و گفت  
\_از جلوی چشمم گم شید کارتون داشتم صداتون میزنم  
یاال هری ؛ برید بیرون...  
با این حرفش به دقیقه ای نکشید که اتاق خالی شد  
نگاه خیسم روی صورت و بدن درب و داغون آینیاس بود  
این همون مردی که به زور قبول کردم کنارم بمونه  
اونم چون فقط پدر بچه ام بود  
هیج عاقله ای بهش نداشتم  
اما وقتی فهمیدم قضیه از چه قراره انگار داستان برگشت

هیچ وقت فکر نمی‌کردم آینیاس به خاطر آرامش من تموم این  
مدت سکوت کرده باشه

هیچی از اصل ماجرا بهم نگفته باشه تا جونم حفظ کنه  
اونوقت من اونطوری ازش مراقبت کردم و جواب محبتش دادم

با سیلی محکمی که توی صورتم نشست نگاهم سمت نیما  
چرخید

جای دستش روی گونه سفیدم زوقزوق میکرد و میسوخت  
\_اگر به خاطر این حروم زاده گریه کنی جلوت تیکه تیکه اش  
میکنم

تموم بدنم از وحشت به لرزه افتاده بودم  
نمیدونستم برای نجات آینیاس باید چیکار بکنم  
\_گریه هات رو نگه دار پریزاد

قراره بالی سرش بیارم که از صد بار مردن بدتره  
سمت آینیاس که نیمه هوشیار روی زمین نشونده بودنش  
حرکت کرد

خواستم قدمی سمتش بردارم اما با نیروی شدیدی به عقب  
کشیده شدم

دوباره به دیوار پشت سرم میخ شدم  
به اون کمر بند کوفتی که دور دستم بود نگاه کردم  
دستام حرکت دادم و سعی کردم از دور دستم بازش کنم  
اما کوچکترین تکونی نمیخورد  
\_بیخود خودتو خسته نکن  
اون فقط از دستورات یه نفر فرمان مییره  
پس انرژی تو الکی هدر نده که حال حال باهات کار دارم  
دستش سمت پیرهن آینیاس بود  
توی تنش پاره اش کرد که پیرهن دو تیکه شد و دور کمرش افتاد  
آینیاس ناله ی ارومی کرد که دلم براش ضعف رفت  
وضعیتش به قدری داغون بود که اگر انسان بود قطعاً تا الان  
مرده بود  
نیما دستش دور گردن آینیاس قرار داد و توی یه حرکت خیلی  
راحت بلندش کرد  
مجبورش کرد سرپا و ایسته  
دکمه شلوارش باز کرد و لب زد  
\_اون ظرف بیار داخل  
اینقدر ترسیده بودم که جرعت حرف زدم نداشتم

یکی از اون مرد ها سر به زیر داخل شد و سمت نیما رفت  
سطل بزرگ آبی رو به راحتی حمل کرد  
ظرف درست مقابل پای نیما قرار داد  
\_شلوارش در بیار...

با این حرف از ته گلوم فریاد کشیدم  
\_داری چه غلطی میکنی؟؟  
سر اون مرد ذره ای سمتم برنگشت  
انگار زهر چشمی که نیما ازشون گرفته بود حساب کار رو  
دستشون داده بود  
نیما سمتم جرخید و پوزخندی زد  
\_داد نکش خوشگلم

من به این صدا برای ناله کردن زیرم احتیاج دارم  
نترس به اون جاهاشم میرسیم  
قراره یه فیلم قشنگ برات بسازم پریزاد  
یه خاطره ای برات درست کنم که هروقت توی صورتش خیره  
میشه یادت بیفته  
عوضی میخواست چه بالی سرش بیاره

اون مرد از پشت آینیاس بلند کرد و نیما شلوارش از پاش پایین کشید

نیما با سر به اون مرد اشاره کرد و گفت  
\_آب بریز روش...

مرد سری به نشونه تایید تکون داد و اون سطل بزرگ از روی زمین برداشت

کل آب رو با شتاب روی بدن آینیاس خالی کرد  
آینیاس شک شده چشماش از هم باز کرد  
وحشت زده به اطراف خیره شد

با دیدن من انگار هوشیاریش بدست آورد  
خواست قدمی سمتم برداره که اون مرد از پشت دو دستش  
روی شکمش قفل کرد

آینیاس نگاهش سمت نیما چرخوند و با خشم فریاد کشید  
\_داری چه غلطی میکنی حروم زاده...

دستت بهش بخوره دارت میزنم عوضی حیوون...  
نیما نگاهی بهم انداخت و آروم سمتم قدم برداشت  
میدونستم میخواد آینیاس دیوونه کنه  
هیج کاری از دستم برنمیومد که انجام بدم

عین جسم بی درنخور میخ شده بودم گوشه دیوار  
حتی توانایی آزاد کردن خودمم نداشتم  
پس پریزاد بودن به چه دردی میخورد  
اون قدرت های کوفتی که الان نیازشون داشتم کجا بودن  
نمیتونستم از هیچ کدومشون استفاده کنم تا خودم آزاد کنم  
راحت با یه کمر بند مزخرف اسیر شده بودم  
با هر قدمی که سمتم برمیداشت چهره آینیاس از خشم سرخ تر  
میشد

جوری دندوهاش بهم میسایید که انگار میخواست با همون  
دندون ها نیما رو تیکه تیکه کنه

نیما کنارم ایستاد و به آینیاس نگاهی انداخت  
\_نگران نباش هنوز بهش دست نزدم  
دلم میخواد برای رفتن زیرم التماس کنه  
هرچند که اون موقع زیاد دور نیست و جوری قراره بهش حال  
بدم که توله ای که تو کاشتی توی شکمش تبدیل به لخته خون  
بشه

با این حرفش خم شد و بوسه ای روی نوک سینه ام نشوند

میدونستم از قصد اینجوری منو گذاشته جشمای آینیاس  
آینیاس دست و پا میزد و دیوونه وار تالش میکرد از اسارت  
دستای اون مرد خودش خالص کنه  
\_کثافت حرومی...تو خواب بینی من بزارم به ونوس دستت  
بخوره

قبل اون من تیکه تیکه ات میکنم  
گوشتت می اندازم جلوی سگای عمارتت تا برای نوچه هات  
درس عبرت بشه

نیما با تمسخر خندید و توی یه حرکت جابجا شد و سمت  
آینیاس رفت

دستش آروم روی سینه لخت آینیاس حرکت داد و لب زد  
\_واقعا؟؟؟ اینجوری دندون قروچه نکن بابا خیس کردم....  
نمیگی من میترسم عمویی...

دستش زیر چونه اش زد و متفکر گفت  
\_پس چطوره یه بازی کنیم هان؟؟؟

اومم خب بزار بگمم...

نگاهش بین من و آینیاس چرخوند  
سمت من چرخید و لب زد



\_اگر تو یه قدم بیای جلو...تقال کنی از شر اون کمر بند خالص  
بشی

اونوقت منم اجازه میدم اون غول تشن حال امشبش رو با  
شوهرت بکنه

سمت آینیاس چرخید و گفت

\_و اگر تو بیفتی روی زانوهات ؛ هر لحظه که بیشتر روی زمین  
بمونی من با زنت حال میکنم

آینیاس خواست سمتش حمله کنه که نیما بشگنی زد  
چیزی درست مثل اونی که دور دستم من بود دور میچ های  
دست آینیاس پیچیده شد

باعث شد نتونه قدم از قدم برداره و ثابتش کرد

\_تخم حرومی اگه مردی دستم باز کن تا بهت بازی رو یاد  
بدم...

نیما ابروی بال انداخت و سیلی آرومی روی گونه آینیاس  
نشوند

\_این انرژی ات نگه دار برای پاهات گل پسر هوممم...؟؟  
نگاهی به اون مرد انداخت و گفت  
\_میخوام افتخارش بدم به خودت

اگه خوب بزنی که امشب مهمون خودته و میتونی تا هر وقت  
دلت بخواد از سوراخ تنگش لذت ببری

مرد پوزخندی زد و شالقی از پشت شلوارش بیرون کشید  
با دیدن شالق به اون بزرگی برای لحظه ای نفسم بند اومد

میترسیدم از اینکه اعتراضی بکنم

این حیوون یه آدم کشته بود و ازش هیچ کاری بعید نبود  
نمیدونم باید برای چی دعا میکردم؟!

اینکه آییناس روی پاهاش بمونه تا اون عوضی بهم تجاوز  
نکنه!!

یا باید برای زنده موندن خودش دعا میکردم...

با بال رفتن شالق و نشستن اولین ضربه روی بدن لختش  
صدای دادش بلند شد

از فریاد مردونه ای که کشید انگار ستون های عمارت به لرزه  
دراومد

بدنم از حالش به رعشه افتاده بود

اینهمون مردی بود که ازش متنفر بودم؟!

همون مرد بود اما تنفر من اشتباه بود...

حال که فهمیده بودم چه اشتباه بزرگی در حقش کردم از خودم  
بدم میومد

من باعث شده بودم گیر بیفتیم  
شاید اگر پام توی عمارت نیما نمیذاشتم ؛ یا باهاش دوست  
نمیشدم....

از همون اول همه چی اشتباه بود  
اینکه آینیاس زیر شکنجه این دیوونه بود به خاطر من بود  
به خاطر اینکه نیما بهم عاقله داشت  
اما آینیاس هیچ وقت در مورد اون بهم هشدار نداده بود  
شاید توی قدرت اونم نبود که نیما رو کنارم ببینه  
این دیگه چه هیوالی دوسری بود!!  
شالق ها بدون توقف و پشت هم روی بدن عریانش میشستن  
نمیتونستم تحمل کنم این صحنه رو...

چطور باید با چشمای باز زجر کشیدنش رو میدیدم  
ای کاش بیهوش میشدم تا متوجه هیچی نشم  
دردش با تک تک سلول های بدنم حس میکردم  
انگار اون شالق ها روی تن من میزدن  
اونجوری که فریاد میکشید ؛ احساس خفگی بهم دست میداد

بدون اینکه بفهمم صورتم خیس از اشک شده بود  
اینقدر دیدم تار بود که هی باید پلک میزد  
توان باز نگه داشتن چشمام نداشتم  
انگار نیما متوجه شد که قدمی سمتم برداشت  
دستش زیر چونم گذاشت و سرم بال گرفت  
روبروی جسم نیمه جوش صورتم ثابت کرد  
\_خوب نگاهش کن

اگر بیهوش بدی پرزاد اون وقت هم کار تو رو تموم میکنم  
هم کار اون شوهر احمق رو...  
پساگه دوستش داری تا آخر شکنجه اش خودت رو هوشیار  
نگه دار

نمیتونستم هیچ صفتی روی این مرد بزارم  
حتی انسان نبود که ازش توقعی داشتم  
صورتم تکونی دادم تا از زیر فشار دستش خارجش کنم  
اما فشار دستش دو طرف فکم بیشتر کرد  
اخ آرومی گفتم کهکنار گوشم لب زد  
\_میتونی نجاتش بدی...

میخوای بدونی چجوری پریزاد؟؟

هر کاری حاضر بودم بکنم تا این بازی مسخره و احمقانه اش رو  
تموم کنه

نمیخواستم آینیاس درست جلوی چشمم زجر بکشه

مطمئن بودم داره به خاطر من تحمل میکنه

لرزش زانوهایش و بدن خیس از خونش این روبه وصوح نشون  
میداد

سمتش چرخیدم و با نفرت لب زدم

\_هر کاری بگی انجام میدم

فقط تمومش کن ؛ تمومش کن این بازی مسخره ات نیما...

نیما قهقهه ای زد و دستش بال برد

با حرکت دستش اون مرد دست نگه داشت

همونطور سر به زیر شالق رو پایین آورد و قدمی به عقب  
برداشت

صدای نفس های تب دار و کشیده آینیاس کل فضای اتاق رو  
پر کرده بود

لبم زیر دندون کشیدم و خیره شدم به جسم بی جونش

نیما با عصبانیت صورتم سمت خودش چرخوند

\_اگه یه بار دیگه اینجوری بهش نگاه کنی میدم چشماشو در  
بیارن

ایننگاه فقط برای منه میفهمی؟؟ فقط من!!  
نمیخواستم تحریکش کنم  
میدونستم هر کاری بکنم و هرچی بگم خشمش روی آینیاس  
خالی میکنه

سمتش چرخیدم و با لحن ملتمسانه ای لب زدم

\_ترو خدا بگو چی میخوای از جونم؟؟  
چیکارکنم که بیخیال اینیاس بشی و آزادش کنی...  
زبونش روی لبش کشید و لبش خیسکرد  
با لحن تمسخر آمیزی گفت  
\_اوهوع خوشم اومد...

چه زن فداکاری داره این توله سگ  
دلم نمیخواست اینطوری صداش کنه  
اجازه نداشت راجع به آینیاساینطوری صحبت کنه  
اگر دستم آزاد بود یه چک مهمون اون صورت وقیحش میکردم  
حیف که گوشتم زیر دندونش گیر بود

واگر نه بهش نشون میدادم توله سگ کیه  
اگر اون انرژی های کوفتی رو داشتم به زانو در میوردمش  
مادر آینیاس گفته بود من خیلی قوی ام  
اما این قدرت کوفتی چی بود که حتی توانایی باز کردن یه کمر بند  
مسخره نداشت

این قدرت ها به چه دردم میخورد  
چرا منو درگیر این بازی کرده بودن وقتی هیچ سودی برام  
نداشت

قصه من از اولش ، آخرش مشخص بود  
روی پیشونی من زده بود بخت برگشته... زده بود بدبخت  
پریزاد دیگه چه صیغه بود؟!

کالفه از خنده های روی مخش لب زدم  
\_ حرفت بزن.... چی میخوای ازم؟؟  
تای ابروش بال داد و صورتش جلو ترکشید  
\_ یعنی خودت نمیدونی که از منمپرسی؟؟

انگار نفسم بند اومده بود  
قفسه سینه ام سنگین شده بود و عرق سردی روی کمرم  
نشست

چشمای خمارش و لحن حرف زدنش....

مشخص بود ازمچی میخواد؟!!

دیگهچی میتونست غیر این باشه؟!!

شرط آزادی آینیاس این بود ؟؟ که باهاش هم خواب بشم؟؟

میخواست وادارم کنه با خواست خودم انجامش بدم

اونم وقتی راحت میتونست بهم تجاوز کنه

اینجوری غرور آینیاس میشکست

به خاطر من لرزش زانوهایش تحمل کرد

به خاطر من شالق خورد و ضربه هاش تحمل کرد

حال چطور باید اجازه میدادمکس دیگه ای بدنم فتح کنه

نگاهم سمت آینیاس چرخید

نیما پوزخندی زد و به جسم نیمه جون و خونی آینیاس نگاهی

انداخت

\_میبینی حالش رو؟؟

قدرتش ازش گرفته شده پس نمیتونه درمان بشه

اگه یکم دیگه طول بکشه همین جا تموم میکنه

با حرفشنگاه وحشت زده امسمتش چرخید



لبش جلو داد و دستی به صورت شش تبغش کشید  
\_نترس خانوم کوچولو من نمیزارم اینجوری تراژدیک تموم  
بشه...

میدونی من پایان مازوخیسمی بیشتر دوست دارم  
خون و درد بیشتر ؛ حقارت بیشتر...  
نظر تو چیه..؟؟

مغزم قفل کرده بود و نمیتونستم حرکت های بعدی اش حدس  
بزنم

\_گفتی باسن گنده و سوراخ تنگ دوست داری؟؟  
با حرفش چشمام گرد شد

به اون مرد گنده سیاه نگاه میکرد و مخاطبش اون بود  
مرد سری به نشونه تایید تکون داد و لبخند کثیفی روی لب  
نشوند

\_خبر خوش دارم برات احتمال این یکی از کمرش زیاد از حد کار  
کشیده

کونش هم که داری میبینی خوش دسته...

میخوام بسپرمش به خودت ببینم چه میکنی!!  
باورمنمیشد میخواست همچین بالی سر آینیاس بیاره

شاید میخواست من رو بترسونه  
دهنم خشک شده بود و زیونم بند اومده بود  
نمیتونستم نگاهم از روی اون مرد بردارم یا حرفی بزنم

مرد سمت آینیاس رفت و دستش سمت شلوار خودش برد  
با پایان کشیدن و شلوارش و دیدن مردونگی گنده اش وحشتم  
بیشتر شد

دستش سمت شورت آینیاس رفت که جیغ کشیدم

\_نه دست بهش نزن کثافت

ولش کن عوضی ولش کن....

نیما نیم نگاهی بهم انداخت و دماغ لب زد

\_خرابش نکن دیگه بزار ببینیم شوهرت چقدر از حجمش  
میتونه تحمل کنه هوممم....

با چشمای سرخم خیره شدم به چهره خندونش

\_انجامش میدم ؛ هرچی تو بگی انجامش میدم

هرکاری بخوای انجامش میدم

صدام ضعیف بود ؛ به قدری ضعیف که انگار از ته چاه  
درمیومد

\_پس میدونی چی میخوام؟؟

لبم زیر دندون کشیدم و تموم تنفرم ریختم توی نگاهم

\_تمومش کن نیما بگو آینیاس درمان کنن

وقتی مطمئن شدم اونو ول کردی هرکاری بخوای میکنم

باید بزاری اون بره پیش مادرش تا مطمئن بشم توی این وضعیت جاش امنه...

نیما متفکرانه نگاهم کرد و تک خنده ای کرد

\_باهوش شدیپریزاد؛ خوشم اومد

انگار قدرت مغزت سرجاشه هنوز

نگاهی به اینیاس انداخت و بی تفاوت شونه ای بال انداخت

\_به هرحال به اون مردک احتیاجی ندارم

فقط میخوامستم ازش استفاده کنم برای رسیدن به تو

اینجوری یه جنازه بوگندو روی دستم نمیمونه

باشه قبوله...اما بعدش تو کامل در اختیار منی...

آب دهنم از گلوی خشک شده ام پایین فرستادم

نگاهی بهش که منتظر بهم خیره شده بود انداختم

سری به نشونه تایید تکون دادم

\_گفتمقبوله ولی باید از امنیت آینیاس مطمئن بشم

نفس عمیقی گرفت و به کمد لباس اشاره کرد

\_پس آماده شو تا بیرمتون...

دستش سمت کمر بند برد و خیلی راحت بازش کرد

دستام پایین اوردم و سریع دکمه های لباسم با تموم مچ دردی  
که داشتم بستم

زیر نگاه های هیز و خیره اش معذب بودم

اما برنگشتم نگاهش کنم

به هر حال اینم سرنوشت من بود

اینها همش تقصیر من بود

پس خودمم درستش میکردم و نمیزاشتم کس دیگه ای اسیب  
ببینه

سمت کمد لباس ها رفتم

بازش کردم و وقتی دیدم خالیه خواستم به نیما چیزی بگم که  
جلوی چشمم ناگهان پر لباس شد

متعجب و با جشمای گرد شده خیره شدم به کمد

با دستام چشمامو مالوندم

دوباره نگاهی به کمد کردم تا مطمئن بشم توهمی نشدم

\_چطور ممکنه؟؟

دستهایی دور شکم حلقه شد

نیما کنار گوشتم آروم و با لحن تب داری لب زد

\_اینجا همه چیز ممکنه پریزاد

فقط کافیه بخوای و همراه من بشی

اون موقع قدرت رو بهت نشون میدادم تا بفهمی اون احمق

چقدر ضعیف بوده

به دستاش چنگ زدم و حلقه دستش باز کردم

\_میدونی که از دخترای لجباز خوشمنمیداد

پس اگر میخوای سالم برسه دست مادرش بهتره چموش بازی

درنیاری

درسته وسط بازی اون بودم

اما الان خودم یه مهره بودم و اجازه نمیدادم اون واسه حرکت

تصمیم بگیره

سمتش برگشتم و با پوزخندی درست عین خودش لب زد

\_اگر بالی سر اون بیاری ارزوت با خودت به گور میبری

چون بعد مرگ اون باید جنازه منم دفن کنی

هر موقع تحویلش دادی میتونی بهم دست بدی

در کمال تعجب و ناباوری تگاهم میکرد

دستاش بهم زد و جوری که انگار داره تشویقم میکنه برام دست  
زد

\_خوشماومد ؛ برای همینم هست که باید کنارخودم باشی توله  
چموش

لباس بیوش من منتظرتم

برگشتم سمت کمد تا مجبور نباشم قیافه نحسش بیشتر از این  
تحمل کنم

لباس هاش همش یه جوری بود

همش لباس های مجلسی و مهمونی بود

پیرهن قرمز رنگ و بلندی که یکم تا چاک سینه اش باز بود  
انتخاب کردم

الاقل این انتخاب بهتری از بقیه اشون بود

از قصد اینا رو برام گذاشته بود

قرار بود پسرش خونی و نیمه جون با لباس قرمز بهش تحویل  
بدم

میدونستم اون عوضی واسه همه اینها برنامه ریزی کرده

هیج انتخابی نداشتم جز اینکه ساده ترین انتخاب کنم  
پیرهن درآوردم و بدون سوتین لباس پوشیدم  
اون مرد و آینیاس و نیما همه از اتاق بیرون رفته بودن  
اینقدر سریع که حتی نفهمیدم کی آینیاس بردن  
از قصد توجهی نکردم تا نیما رو بیشتر از این حساس نکنم  
میترسیدم اصال بزنه زیرش و قبول نکنه آینیاس ببریم  
با اینکه دلم براش پر میزد اما خودم محروم کرده بودم تا سالم  
برسه خونه

سمت در رفتم و آروم از اتاق خارج شدم  
نیما سوتیزد و جلو اومد  
خواستم سمت راه پله ها برم تا عمارت ببینم که نیما جلوتر  
اومد  
دستم گرفت و سمت جسم آینیاس که روی زمین درازش کرده  
بود برد  
روی زمین نشستم و همونطور که دست دیگش توی دست من  
بود گفتم

\_اون مادر عجوزه اش نفوذ ذهنی من قفل کرده به اون عمارت

احازه ورودش ندارم برای همینم برای ورود باید از این بازنده  
احمق کمک بگیرم

هنوز حرفش کامل نشده بود که با پلک زدند و فضای اون  
عمارت نفس عمیقی کشیدم

به محض ورودمون صدای پاشه کفش هاش خبر از این میداد  
که داره میاد

با روی باز به استقبالمون اومد

با دیدن نیما کنارم لبخندش محو شد

ناباورانه و گیج لب زد

\_پریزاد....ونوس....

نمیدونستم چی بگم...

اصال چیزی برای گفتن در مقابل چهره متعجبش نداشتم

نگران سمتمون قدم برداشت و نگاه پر از سوالش رو دوخته بود  
به چهره ترسیده و نگران من

نیما دستم رها کرد و پوزخندی زد

همونطور که یکی از دستای آییناس رو در دست داشت بدن  
آش و الشش رو زمین کشید و قدمی به عقب برداشت



مادر آینیاس با اخم خیره شد توی چهره وقیح نیما لب زد  
\_داری چه غلطی میکنی؟؟

به چه اجازه ای پا توی عمارت و حریم من گذاشتی؟؟  
پوزخند روی لبش پررنگ تر شد

دستش سمت موهای آینیاس برد و به موهای چنگ زد  
سرش بال کشید و صورت خونیش جلوی صورت مادرش  
گرفت

مادر آینیاس ناباورانه هین کشید و دستش جلوی دهنش گرفت  
\_با اجازه گل پسر

هوا برت نداره دیگه قدرت قدیمت رو نداری پریزاد  
از وقتی با اون انسان احمق ازدواج کردی و حاصل شد این توله  
حرومی...

نفرین شدی ؛ نفرینت روی پسر گذاشته شد تا نتونه از  
قدرتش استفاده کنه

مسبب همه ی زجر کشیدن هاش حماقت و خودخواهی  
مادرش بود

قلبم از حرفاش تیر میکشید و نمیتونستم بیشتر از این به شر و  
ورش گوش کنم

حال که داسنان زندگی مادرم میدونستم

حال که میدونستم قضیه چی بوده...

حس میکردم نیما داره راجع به خانواده خودم بد و بیراه میگه

با انزجار از حرفای بی رحمانه اش فریاد کشیدم

\_خفه شو...خفه ش...

هنوز حرفم تکمیل نشده بود که با نشستن سیلی محکمی روی

گونه هام و طعم گس خون توی دهنم ساکت شدم

انگشت اشاره اش به نشونه تهدید جلوی صورتم حرکت داد

\_تو خفه شو تخم سگ فکر نکن حال که اینجایی هرگوهی

دلت میخواد میتونی بخوری

اگر به تعهدت عمل نکنی زنده نمیمونی...

با بلند شدن صدای ضعیف و لرزون مادر آینیاس نگاه خیسم

سمت صورتش چرخید

میتونستم درموندگی و التماس توی چشماش رو ببینم

\_تو بهش چه تعهدی دادی پریزاد؟؟

چی بهش گفתי ونوس....

نیما لگدی توی پهلوی آیناس نشوند و جسم بی جونش سمت  
مادرش هول داد

مادرش با دیدن جسم بی جون و وضعیت داغونش روی زمین  
زانو زد

جسم پسرش به آغوش کشید و آروم لب زد  
\_ آیناس... پسرم باز کن چشمتو عزیزم...

من مقصر بودم ؛ مسبب همه این اتفاقات من بودم  
اما مطمئن تبودم مادرش بتونه از پس کردنش بر بیاد  
اگر قدرت قبل نداشت و نمیتونست به آیناس کمک کنه اون  
میمیرد

نیما دستم گرفت که وحشت زده سمتش چرخیدم  
همونطور که بدنم به عقب میکشیدم تا دستم از حلقه دستش  
خارج بشه ملتمسانه لب زدم

\_ اولش خوبش کن.... حالش خوب کن بعد...  
شاید اون نتونه انجامش بده  
اینطوری آیناس میمیره...

نیما بی تفاوت شونه ای بال انداخت

\_خب بمیره ؛ بره به درک...به من چه  
بهتره من که بره اون دنیا الاقل از شر مزاحمتش راحت میشم  
بغضم از کلمات بی رحمانه اش شکست  
چطور اینقدر بی عاطفه بود این واقعا اون نیمايي بود که من  
میشناختم  
همون نیما نازک و نارنجی که ازارش به مورچه نمیرسید  
باور اینکه واقعیت جلوی چشمامه و تموم اونا فیلم و بازی  
بوده خیلی سخت بود  
نمیتونستم به خودم بقبولونم که تموم این مدت ركب خوردم  
با حق هق گریه و التماسی که توی صدام مشهود بود لب زدم  
\_قرارم این نبود ؛ تو گفتی زنده اش میزاری  
نیما با حرص از الی دندون های بهم چفت شده اش غرید  
\_زنده اش گذاشتم که اینجااست  
واگر نه الان باید روی مردونگی اون قولچماق سواری میکرد  
اون وقت تیکه پاره جنازه اش دست مادرش نمیرسید  
پس روی مخ منراه نرو ونوس یاال باید بگردیم  
من نمیتونم توی این عمارت بمونم  
اینجا حالم خوب نیست....

با حرفاش یه تای ابروم بالال پرید  
اما سریع خودم جمع کردم تا متوجه نشه  
نکنه اینجا انرژی اش میکشید یا همجین چیزی اونم به خاطر  
اینکه توی عمارت کسی بود که دشمنشه  
اگر اینطور بود پس باید قدرت من....  
سعی کردم تمرکز کنم و به دور کردن نیما از خودم فکر کنم  
برای لحظه ای پلکای خیسم بستم و با صدای بلند فریاد نیما  
وحشت زده چشمام باز کردن

نیما محکم به دیوار کوبیده شد و شدتش به قدری زیاد بود که  
دیوار دورش ریخته بود و قالب بدنش گرفته بود  
باورم نمیشد !! چطور ممکن بود؟!  
من.... من اینکارو کردم؟؟ من کوبیده بودمش به دیوار....  
بدون اینکه نزدیکش بشم تصور کردم دارم خفه اش میکنم  
ناگهان صورتش کبود شد و دستاش بالال آورد و لب زد  
\_تمومش کن ونوس....تمومش کن  
اگر دستم بهت برسه....  
فشار دستم دور گردنش بیشتر کردم که صداش قطع شد

پس من بودم !! اینا کار من بود...

قدرتام برگشته بود اما جطور ممکن بود؟!

پس چرا توی عمارت خودش این اتفاق نیفتاده بود که بتونم  
جلوش بگیرم

نزارم تا این حد پیش بره...

اشکامو با پشت دست پس زدم و قدمی سمت برداشتم

\_گورتو از اینجا گممیکنی بیرون

دیگه هیچ وقت نمیخوام ببینمت

اگه یه بار حتی اتفاقی دور ور من یا آیناس پیدات بشه زنده ات  
نمیزارم حروم زاده....

انگار بار سنگینی از روی دوشم برداشته شده بود

تموم حرفایی که از ترس نمیتونستم بگم به زبون آورده بودم

اگر میتونستم از پس اینکار بر پیام

پس میتونستم پرتش کنم جایی که اومده

چشمام بستم و لحظه ای بعد با نور سفید خیره کننده ای و

فریاد گوش خراش نیما چشمام باز کردم

چشمام دور عمارت چرخوندم اما هیچ اثری از اون موجود

عوضی و بی رحم نبود

زانو هام توان تحمل وزنم رو نداشتن  
حالم به قدری بد بود که حد نداشت  
به محض رفتن نیما زانو زدم روی زمین و نشستم  
صدای گریه های آروم مادر آینیاس باعث میشد به خودم پیام  
نگاهم سمت جسم بی جونش کشیده شد  
روی زمین بدنم کشیدم و سمتش رفتم  
بالی سرش نشستم و نگاهی به بدن آش و الشش انداختم  
\_ چرا این بال رو سر پسرم آوردم...؟؟  
من مقصر بودم  
مقصر این بودم که این اتفاقات افتاده  
اگر پام به خونه ی نیما باز نمیشد  
اگه از اولش باهاش دوست نمیشدم...  
الن مهرداد زنده بود و آینیاس هم روی پای خودش برگشت  
پیش مادرش  
اما من باعث شده بودم چون یه نفر گرفته بشه  
اون یکی رو هم تا دم مرگ کشونده بودم  
دستم روی بدنش کشیدم

\_من...من نمیتونم خوبش کنم...  
مادرش سری به نشونه نفی تگون داد  
\_توام یه نیمه پریزادی حتی اگر پریزاد هم بودی بازم توانایی  
خوب کردن این زخم ها رو نداشتی  
ما پریزاد ها در مقابل زخم آدم ها مقاویم  
اما نمیتونیم با موجودی که هم قدرت حودمون هست مقابله  
کنیم  
برای همینم آینیاس به این سر و وضع دراومده...  
کلی سوال توی ذهنم بود

سوالتی که تا جوابش رو نمبگرفتم  
خیلی از مسائل برام روشن نمیشد  
اما الانوقتش نبود...  
الان وقت پرسیدنش نبود  
اونم وقتی بچه اش داشت جلوب چشمش جون میداد  
نگران و ناراحت پرسیدم  
\_پس باید چیکار کنیم؟؟  
باید براش چیکار کنیم که خوب بشه...؟؟؟



مادرش سرش پایین انداخت

آه عمیقی کشید و نالید

\_هیچ کاری نمیتونیم بکنیم ونوس

باید خودش بتونه با این زخما مقابله کنه و بلند بشه

اگر نه که.....برای همیشه از دستش میدیم

به همین راحتی؟؟ به همین راحتی میگفت میمیره...

پس پریزاد بودن من به چه دردی میخورد...

چه قدرتی بود که توان شفای یکی رو نداشت

وقتی قرار بود دد برابر ضعیف تر از خودم عمل کنه که به درد  
نمیخورد

\_کمکم کن بیرمش تو اتاق...

همزمان باهم جسم بی جونش بلند کردیم

سمت اتاق حرکتش دادیم

با اینکه در حالت هادی وزنش خیلی سنگین بود

اما به خاطر قدرتم و شرایط اینجا حمل کردنش خیلی راحت  
بود

انگار اونقدر وزنی نداشت

روی تخت درازش کردیم

نیم نگاهی به مادرش انداختم  
\_ حال که قدرتام به هیچ دردم نمیخوره  
الاقل میتونم از درمان های انسانی که بدم استفاده کنم؟؟  
مادرش متعجب نگاهم کرد و پرسید  
\_ درمان انسانی؟؟

مثال چیکار کنی؟؟ چطوری میخوای زخمی رو که با قدرت  
هامون قابل مداوا نیست رو خوب کنی؟؟

نمیخواستم امید الکی بدم  
معلوم بود خوب نمیشه  
زخمای شالق های روی تنش و مشت و لگدی که خورده بود  
به این راحتی ها درمان نمیشد  
اما نمیشد که دست روی دست بزاریم  
الاقل میتونستم سعیم رو بکنم  
\_ یه گیاهی هست که اگه بتونم پیدااش کنم میشه یکم باهاش  
سرعت بهبود زخما رو خوب کرد...  
با چشمای خیشش نگاهم کردم و پرسید  
\_ گیاه؟؟

یادمه مادر بزرگمکه توی روستا زندگی میکرد  
خوب استفاده از این گیاه رو بلد بود  
لبمبا زبونم تر کردم و گفتم  
\_خب راستش مادر بزرگم یه بار که پام با گیاه سمی خراش  
برداشته بود  
جای زخمم طول میکشید تا خوب بشه  
از اون گیاه واسم چید و روی زخمم گذاشت  
این باعث شد دردم آروم بشه  
سم گیاه توی بدنم نمونه  
مادرش که انگار یه کلمه هم از حرفام سر در نمی آورد  
فقط توی سکوت بهم خیره شده بود  
با تموم شدن حرفم پرسید  
\_خب عزیزم حال باید چیکار کنیم؟؟  
نگاهی به آییناس انداختم  
با دیدن زخماش دلم ریش میشد  
گوشت تنم از دیدن اون زخمای عمیق آب میشد  
\_نمیدونم اون گیاه واسه همچین زخمای عمیقی هم موثره یا  
نه

اما امتحانش ضرری نداره  
به هر حال بهتر از اینه که دست روی دست بزاریم

مادرش که انگار خیلی با نظر منموافق بود گفت  
\_خب اون گیاه کجاست؟؟  
از کجا باید پیدااش کنیم؟؟  
چه شکلی و چه رنگی؟؟ چه بویی داره؟؟ اسمش چیه...  
بهم بگو تا در عرض چند دقیقه برات بیارمش  
مشخص بود حاضر هرکاری برای پسرش انجام بده  
کدوم مادری نیود...

میتونستم استرس و نگرانی از چشماش بخونم  
هیچ راه چاره ای نداشت

پیشنهاد من بهش امیدواری داده بود  
با اینکه با یه انسان ازدواج کرده بود  
اما این کدوم از اینا رو نمیدونست...  
هرچند زیادم عجیب نبود..

خیلی از مردم شهر هم نمیدونستن این چیزا رو

منم به واسطه اون خدایا مرز بلد بودم

خودش همه اینا رو یادم داده بود

مکشی کردم و مردد گفتم

\_نمیتونم اینجوری بگم

حتما باید خودم ببینمش تا تشخیص بدم

مادرش سری تکون داد و سریع گفتم

\_خب پس بریم..

معطل چی هستی پس؟؟

نگرانیش رو درک میکردم

اما میترسیدم از اینکه از پیشش اینیاس برم

\_اچه اگه بریم و اون دوباره برگرده چی؟؟

اگه زهرش بریزه و اینیاس خدایی نکرده...

مادرش دستش به نشونه سکوت جلوم گرفت

\_همچین اتفاقی نمیفته

اشکال از من بود و بی دقتیم

اگر اون تونست به این حریم ورود کن به خاطر حضور آینیاس

بود

با این حرفش یاد وقتی افتادم که نیما گفت برای ورود به این  
عمارت به آینیاس نیاز داره

حق با اون بود؛ انگار کلید ورود به این عمارت آینیاس بود

سری به نشونه تایید تکون دادم و لب زدم

\_اگه شما اینطور میگرد پس منم خیالم راحت

مادرش با نگرانی بیشتری پرسید

\_حال باید کجا بریم عزیزم؟؟

بگو که زودتر حرکت کنیم

آب دهنم از گلوی خشک شده ام پایین فرستادم

\_مادربزرگم توی یکی از روستاهای شمال زندگی میکرد

مادرش قدمی سمتم برداشت

نگاه نگرانی به جسم بی جون آینیاس کرد و گفت

\_زودتر بریم

بلدی که باید چیکار کنی؟؟

سری به نشونه تایید تکون دادم

فقط کافی بود چشمم ببندم و اون مکان رو تصور کنم

ولی میترسیدم عمل نکنه

من از ۸سالگی به بعد اونجا نرفته بودم

بعد از مردن اون خدایا مرز حتی نرسیدیم یه بار بهش سر بزنینم  
اما نمیتونستم این مادرنگران ناامید کنم  
دستم دراز کردم که با کمال میل دستم گرفت  
نفس عمیقی گرفتم و چشمام بستم  
سعی کردم دقیق و کامل همون فضای باغ رو به یاد بیارم  
همون باغی توش کل کودکی ام سر کرده بودم  
با حس نور سفیدی که مستقیم به سمت میومد  
برای لحظه ای نفسم قطع شد  
با وحشت چشمام باز کردم  
با دیدن همون باغ و خونه قدیمی لبخندی روی لبم شکل  
گرفت  
از خوشحالی بال و پایین پریدم  
\_موفق شدم..

مادرش که انرژی واسه شادی من نداشت به لبخندی اکتفا کرد

با دیدن اون چهره نگران به خودم اومدم  
لبخندم سریع جمع کردم  
موهام پشت گوشم زدم و پر استرس گفتم

\_ببخشید من...یعنی چون فکر نمی‌کردم موفق بشم واسه  
همینم...

مادرش حرفم قطع کرد

با آرامش جوری که خیالم راحت کنه لب زد

\_اشکالی نداره عزیز دلم میفهمم حالت رو

تو اماندازه من نگرانی اشکالی نداره

لیخندی به این درک و چهره آرومش زدم

نگاهم سمت خونه مادر بزرگچرخوندم

هنوزم همون خونه بود...

هیچیش دست نخورده بود؛ حتی صندلی که جلوی درش بود

اما دیگه زنده نبود...سرزندگی و شادابی قبل نداشت

هرچند طبیعی بود

اون سرزندگی به خاطر حضور اون پیرزن و وجود پاکش بود

حضورش حالم هممون خوب میکرد

اینقدر خوب که کل فضای اون خونه موج مثبت داشت و بهت

آرامش میداد

اما الان این خونه و این باغ بوی مرگ میداد

پلکای داغم روی هم فشردم



الن وقت فکر کردن به این چیزا نبود  
باید سریع اون گیاه رو پیدا میکردم  
سمت مادر آینیاس برگشتم و لب زدم  
\_ شما برید داخل بشینید من اون گیاه باید خودم پیدا کنم  
کاری از دست شما برنمیاد... برای همین استراحت کنید تا من  
برگردم  
بدون اینکه باهام بحث کنه سری تکنون داد و سمت خونه  
حرکت کرد

با اینکه بچه بودم  
اما خاطرات این خونه رو خیلی خوب یادم بود  
حتی اونگیاه دقیق یادم بود که چه شکلی هست  
مادر بزرگم هر روز عصر توی جنگل میرفت و سبزی خوراکی و  
کلی گیاه معطر میچید  
منم برای کمک بهش همراهیش میکردم  
برای همینم خوب مشخصات اون گیاه یادم بود  
اجازه دادم بدنم به یاد بیاره و مسیر نشونم بده  
همون مسیری که هر روز عصر با مادر بزرگ میرفتم رو جلو رفتم

هیچ چیز تغییر نکرده بود

این از خوش شانسی من بود که همه چیز مثل قبل بود

با رسیدن به اون مکان خم شدم و مشغول گشتن شدم

با دقت گیاه رو نگاه میکردم

توی دلم خدا خدا میکردم که پیداش کنم

دلم میخواست هر طور شده به آبنیاس کمک کنم

با دیدن اون گیاه که شیره روی برگهاش توی نور خورشید برق

میزد سرجام ایستادم

نفسم توی سینه ام حبس کردم

\_یعنی میشه خودش باشه...

با اینکه ممکن بود هیچ اثری نداشته باشه

اما به هرحال این تنها راهی بود که به ذهنم میرسید

از اونجایی که آبنیاس نیمه انسان بود و مثلخودم بود

پس این گیاه روش جواب میداد

آروم سمتش رفتم و با دیدن برگاش نفس راحتی کشیدم

دستم جلو بردم و آروم از ریشه بیرون کشیدمش

سمت دماغم بردم و بوش کردم

بوش به قدری عالی بود که یاد آدامس بادکنکی میفتادی

اولین گلی بود که همچین بویی میداد  
برای همینم این رو خیلی خوب یادم مونده بود  
با اینکه زخمم سوزوند اما بوش رو خیلی دوست داشتم  
با خوشحالی سمت کلبه برگشتم  
باید سریعتر برم یگشتیم پیش آینیاس تا ببینم این گیاه روش اثر  
داره یا نه  
\_پیداش کردم...

از بیرون کلبه با خوشحالی فریاد کشیدم تا صدام بشنوه و بیرون  
بیاد  
اما با نگرفتن هیچ جوابی متعجب ابرویی بال انداختم

کمی ترسیده بود به خاطر حاملگیم  
میترسیدم ضربه محکم و پرت شدنم به عقب به بچه صدمه  
زده باشه

هرچند ژن این بچه یه ژن معمولی نبود  
اما نمیتونستم حس های مادرانه ام کنترل کنم  
باید میفهمیدم مشکل دقیقا چیه

اگر خونه دست و نخورده و مثل قبل بود پس همه چی سر  
همون جای قبلیش بود

سمت اتاق خواب مادر بزرگم رفتم

کمد قدیمی اش باز کردم که با گرد و غبار و خاکی که داخلش  
بود به سرفه افتادم

دستم روی هوا تکون دادم تا خاک ها کنار بره

دستم جلوی دهنم گرفتم و یکی از دشک هایی که پر از خاک بود  
رو بیرون کشیدم

نمیدونستم چه مشکلی توی انتقالم پیش اومده

میترسیدم دوباره اون اتفاق تکرار بشه

همچین ضربه ای اصال برای بچه خوب نبود

دشک رو کشون کشون سمت حال بردم

باید دوباره امتحان میکردم

با اینکه میترسیدم با چیز غیر منتظره ای مواجه بشم

اما با این حال هیچ راهی جز امتحان کردنش نداشتم

نفس عمیقی گرفتم و سعی کردم بدنم دوباره آروم کنم

شاید ترس و استرس باعث انتقال ناقص میشد

با اینکه نمیتونستم کامال این حس رو از بین ببرم

اما میتونستم کمترش کنم تا ذهنم آزاد بشه  
چشمام بستم و روی هدفم تمرکز کردم  
ناگهان با سرعت زیادی شروع به حرکت کردم  
برخالف همیشه این بار به خودم جرعت دادم و چشمام باز  
کردم  
با دیدن جسم سفید بی رنگی که هرچقدر بیشتر بهش نزدیک  
میشدم پررنگ تر میشد وحشت زده دستام حائل صورتم کردم  
همونطور که فکر میکردم با سرعت بهش برخوردم  
با ضرب دوباره به عقب پرت شدم  
این بار روی تشک پر از خاک فرود اومدم  
کل خاک هاش رفت داخل ذهنم و سرفه شدیدی کردم  
درسته هیکنم کثافت شده بود اما الاقل جلوی ضربه رو گرفته  
بودم  
از جام بلند شدم و کالفه به دیوار سفید خیره شدم  
باید چه غلطی میکردم؟؟  
نکنه کال قدرتم قفل شده بود؟؟  
یعنی به خاطر ترسم بود و نمیتونستم درست تمرکز کنم؟؟  
خونه رو متر میکردم و فکرای مختلفی توی سرم میچرخید

به گیاه له شده توی دستم خیره شدم  
اینقدر فشارش داده بودم که ساقه اش له شده بود  
اما هنوزم قابلیت استفاده داشت

کالفه بودم نمیدونستم راه حل مشکلمچیه  
ای کاش یکی بود ازش بپرسم  
من حتی نمیدونستم هنوز چه قدرتایی دارم  
چطور میتونم ازشون استفاده کنم  
بعد چطور میتونستم از پس حل همچین مشکلی بربوام!!  
شاید بهتر بود تک تک فرضیه هام رو امتحان کنم  
با این فکر سری به نشونه تایید تکون دادم  
\_بهتره به جای دیگه فکرکنم...  
یه جایی دیگه به غیر اون عمارت...  
با این تصور دوباره سمت تشک رفتم  
یه جای خوش آب و هوا....

ذهنم خوب کار نمیکرد و اولین چیزی که توی ذهنم ازش  
تصویری داشتم رو مجسم کردم  
لب دریا شمال تنها جایی بود که از بس رفته بودم حفظش بودم

توی ذهنم تجسمش کردم  
دوباره با سرعت نور شروع به حرکت کردم  
اما قبل اینکه بفهمم و بتونم چشمم باز کنم با شنیدن صدای  
دریا ذوق زده چشم باز کردم  
پس کار میکرد...

درسته ذوق زده شده بودم اما به ثانیه نکشید پکر شدم  
روی شن های کنار دریا نشستم  
با حس سنگینی نگاهی چرخیدم  
با دیدن دوتا ازدخترها که با دهن باز نگاهم میکردن ابرو هام بال  
پرید

شاید یه چیزی توی ظاهرم مشکل داشت که اینطور نگاهم  
میکردن

خواستم چیزی بگم که خودشون پیش دستی کردن  
\_تو چطوری... چطوری اومدی...

فهمیدم منظورش چی بود  
از چی اینقدر متعجب بودن... کرک و پرشون ریخته بود

شاید بهتر بود اینجا نمونم

هرچند غیب شدن دوباره ام اونم ناگهاتی خیلی میترسونندشون  
اما تهش فکر میکردن توهمه

درست مثل اون موقع های من که هیچی نمیدونستم  
فکر میکردم همه چی رویا و خواب و خیاله  
آدمای عادی قدرت درک این محیط نداشتن  
پس چیزیشون نمیشد...

لبخندی زدم و بعد دوباره خونه مادر بزرگ تجسم کردم  
لحظه ای بعد روی همون تشک خاکی و کهنه نشسته بودم  
درست با همون ژستی که روی شن های ساحل بودم  
باید ذهنم جمع میکردم

اولش خوشحال شدم که قدرتم کار میکنه  
اما الان بدتر گیج شده بودم

چرا نمیشد وارد اون عمارت بشم؟؟  
شاید مشکل اون عمارت نبود...

بلکه مشکل کل این دنیا بود...

قدرت های من توی این دنیا بهم ریخته بود  
باید به چیز دیگه ای امتحانش میکردم



اما چی و جطوری؟؟ مگه من کجا رو جز خونه نیما و عمارت  
آیناس میشناختم

برگشت به خونه نیما یعنی امضا کردن حکم مرگم  
باید چه غلطی میکردم پس...

شاید بهتر بود برگردم عمارت مادرش  
اگه اونجا نبود پس میتونستم سریع برگردم خونه مادر بزرگ  
اما بازم ریسک این کار زیاد بود  
اونا انرژی و حضورم رو حس میکردن  
قدرتشون از من زیاد تر بود ممکن بود بدجوری گیر بیفتم  
سری به نشونه نفی تکون دادم  
\_ نه ریسک بزرگی این کارو نمیکنم

اون یه بار توی عمارت نیما تموم قدرتام قفل شده بود  
نمیخواستم دوباره همجین اتفاقی بیفته  
اون موقع راه فرارم بسته میشد

این کار دیوونگی بود و امکان نداشت انجامش بدم  
دستم روی گیج گاهام فشار دادم  
\_ فکر کن دنیز فکر کن دختر...

باید میدیدم دیگه کجای این دنیا رو به خاطر میارم

اما هرچی بیشتر می‌گشتم بیشتر گیج میشدم و از نتیجه دورتر..  
کافه و خسته بودم  
انگار گیج گاهم داشت می‌ترکید از بس بهشون فشار آورده بودم  
پس چه غلطی باید میکردم؟؟  
چطور باید می‌فهمیدم دردم چیه و مشکلم کجاست...؟؟  
ای کاش مادر آینیاس بود  
یعنی چی شده بود که یهو رفته بود  
خدا کنه هرچی که بود االن پیش آینیاس باشه  
همین برام کافی بود..  
می‌ترسیدم بالی سرشاومده باشه  
شاید سر آینیاس که اون اینطور بدون من رفته..  
\_چطوره لب اون دریایی که باهام رفتیم امتحان کنی؟؟  
اونجام ریسکش زیاده؟؟  
با شنیدن صدای آشنایی از پشت سرم خشک شدم  
باور نمی‌کردم چیزی که میشنیدم واقعیه  
خدا کنه توهم زده باشم

اصال نمیتونستم تصور کنم برگشته  
چطور پیدام کرده بود و ردم زده بود  
از کجا میدونست چی توی ذهنم میگذره...  
جرعت برگشتن و نگاه کردن نداشتم  
میترسیدم کابوسم به واقعیت تبدیل بشه  
\_من....من..

صدای لرزونم و من من کردنم مشخص بود که چقدر ترسیدم  
\_پریزاد کوچولومون ترسیده؟؟  
صداش هر لحظه نزدیک تر میشد و بدنم من از قبل سردتر  
میشد

نفسم توی سینه حبس شده بود  
نمیتونستم هیچ واکنشی نشون بدم  
توی لحظه با فکری که به ذهنم رسید نفس عمیقی گرفتم  
قبل اینکه نیما بخواد بهم نزدیک بشه چشمام بستم  
سه کردم آرامشم حفظ کنم  
حواسم متمرکز کنم تا بتونم از این مخمصه فرار کنم  
با تصور همون دریا ناگهان باد سردی رو حس کردم و پشت  
بندش دست کسی که پیرهنم رو از پشت کشید

اما سرعتم سریع تر از اونی بود که مانعم بشه  
با شنیدن صدای دوباره آب وحشت زده چشمام باز کردم  
دور تا دورم از زیر نظر مگذروندم و  
با ندیدن نیما نفس راحتی کشیدم.

دستم روی قلبم که از شدت ترس و استرسم به قفسه سینه ام  
کوبیده میشد قرار دادم  
چطور پیدام کرده بود...؟؟

پس مامان آینیاس جونش توی خطر بود؟!  
نکنه دوباره پاش به عمارت باز شده باشه...

سوال های ترسناکی توی ذهنم چرخ میخوردن و نمیتونستم یه  
دقیقه آروم بگیرم

حالم اصال خوب نبود و ترس و استرسم نمیزاشت درست فکر  
کنم

نگاه های مردم اطرافم از همه بدتر بود

جوری نگاهم میکردن که انگار جن دیدن

لباسم مناسب نبود و حتی اگر کسی متوجه حضور ناگهانیم  
نمیشد بازم با دیدت لباسهام متعجب میشد

آروم سمت کناره ی ساحل قدم برداشتم  
بی توجه به نگاه مردم کمی ازشون دور تر شدم  
باید از اینجا میرفتم...  
اما کجا میرفتم که اون عوضی پیدام نکنه  
دلم میخواست برگردم عمارت و از حال و روزشون خبر بگیرم  
اما میترسیدم نیما هم اونجا باشه  
داشتم از این کنکاش و درگیری خودم خسته میشدم  
هر لحظه و خودم پر از ترس بود که نکنه پیداش بشه  
جایی رو واسه رفتن نداشتم  
اون همه جا رو بلد بود  
خونه خودم و خونه دوست و آشناهام...  
لعنت به من که از اولش با همجین آدمی رفیق شده بودم  
شاید بابد برمیکشتم و باهاش حرف میزد  
اینطوری شاید همه چیز درست میشد  
اما میترسیدم...اگه با حرفام قانع نمیشد چطور باید فرار  
میکردم  
مغزم از این همه درگیری درد گرفته بود  
دوی شن ها نشستم و زانو هام رو بغل گرفتم

بی تفاوت به نگاه مردم سرم روی زانوم گذاشتم  
چشمام بستم تا کمی آروم بگیرم  
فکر درست و حسابی کار نمیکرد  
اگر اونا رو توی این وضعیت تنها میذاشتم که نامردی بود  
شاید وقتی برمبگشتم که دیگه خیلی دیر بود  
نباید میذاشتم این اتفاق بیفته  
به خاطر من همشون توی عذاب بودن  
به خاطر ندونم کاری های من داشتن زجر میکشیدن  
نمیتونستم بزارم این اتفاق بیفته  
باید با نیما روبرو میشدم  
این تنها راه بیرون کشیدنمون از این منجالب بود

کل وجودم از تصور قامت نیما جلوم به لرزه افتاده بود  
با این همه باید با ترسم غلبه میکردم  
باید برمبگشتم، این خودخواهی تمام بود که اونا به خاطر من  
آسیب ببینن  
دستای لرزونم مشت کردم و نفس عمیقی کشیدم  
بوی دریا آرومم میکرد

میدونستم نیما بالی سر من نمیاره  
اما بعید میدونستم به بچه ام و آیناس رحم کنه  
از جام بلند شدم و نگاهی به غروب دریا انداختم  
آفتاب به قدری پایین اومده بود که انگار توی خط افق داشت  
می افتاد توی دریا

ای کاش میشد همه چیز مثل قبل باشه  
مثل قبل بی دغدغه کنار موج های دریا وایستم  
از خیس شدن پاهام لذت ببرم  
حاضر بودم کل اون راه ۷ ساعته با ماشین بیام  
غر بزنم و از گرما و سرمای هوا شکایت کنم  
آهنگ گوش کنم و اینقدر توی ماشین بخوابم تا برسیم  
اما هیچ کدوم از این قدرتا رو نداشته باشم  
فایده اش چی بود که میتونستم با یه بشکن جابجا بشم  
اونم وقتی کل زندگیم گه ورداشته بود  
خبری از آرامش نبود...

این زندگی به چه دردم میخورد؟!  
نه عشقی.... نه آرامشی..... نه پدر و مادری...  
کل زندگیم نابود شده بود

ای کاش هیچ وقت درگیر این قضایا نمیشدم  
اما این بخت سیاهم از بچگی واسم رقم خورده بود  
مادر و پدر واقعیم از همه چیز خبر داشتن  
اونا مسئول تموم بدبختی هام بودن  
به خاطر عشقشون همه چیزو زیر پا گذاشتن  
با پاهای برهنه ام سمت آب قدم برداشتم  
دامنم رو با دستم کمی بال گرفتیم تا خیس نشه  
آروم پام رو داخل آب زدم  
خنکی اش جون دوباره ای به تن خسته ام میبخشید  
چشمام بستم و تموم خاطرات خوبم رو مرور کردم  
صدای خنده هام توی گوشم اگو میشد  
انگار تصویر اون روزها از جلوی چشمام رد میشد  
نسیم کنار آب پوست گر گرفته صورتم رو نوازش میکرد  
دست هام رو به دو طرف باز کرد  
از ته وجودم فریاد کشیدم  
برام مهم نبود چند تفرنگاهم میکنن...  
چند نفر میگن این دیوونه رو ببین...



بزار هرچی میخواستن بگن، من که آب از سرم گذشته بود  
دیگه چه فرقی داشت حرف مردم چی باشه  
شاید این آخرین باری بود که رنگ دریا رو میدیدم  
میتونستم خنکی آب و نسیم کنار دریا رو با تموم وجودم حس  
کنم  
شاید آخرین باری بود که روشنی روز رو میدیدم  
باید از تک تک لحظاتم استفاده میکردم

نگاهی به پشت سرم انداختم  
با دیدن پسر بچه ای که ایستاده بود و متعجب بهم خیره شده  
بود لبخندی زدم  
آروم سمتش حرکت کردم و نگاهی به دور و اطرافش انداختم  
\_مامان کو کوچولو؟؟

حوای نمیداد و فقط خیره بهم نگاه میکرد  
لبخندی زدم و رو به قیافه متعجبش لب زدم  
\_میخوای یه چیز باحال ببینی؟؟  
سرش رو به نشونه تایید تند تند بال و پایین کرد  
لبخندی زدم و کمی عقب رفتم

\_خب پس خوب نگاه کن

ولی قول بده بعدش نترسی هااا...

بالخره زبون باز کرد و با شیطان لب زد

\_نمیترسم

تک خنده ی غمگینی کردم

چشمام بستم و آماده رفتن شدم

ممکن بود بازم نتونم جابجا بشم

حال قهمیده بودم علت تموم اون افتادن هام چی بود

اینکه نمیتونستم وارد عمارت بشم هم زیر سر نیما بود

اما باید بازم سعی میکردم

شاید حال که من رو دیده بود از قصد راه ورود باز میکرد تا

گیرم بندازه

باید امتحانش میکردم

نمیزاشتم به خاطر من کسی عذاب بکشه

عمارت آینیاس توی ذهنم تجسم کردم

با باد سردی که محکم به گونه ام میخورد متوجه شدم دارم

جابجا میشم

خودم برای هرچیزی آماده کرده بودم

با ثابت شدنم پلک های لرزونم اروم از هم فاصله دادم  
با دیدن اتاق تاریک آینیاس نفسم بند اومد  
نگاهم دور اتاق چرخوندم  
تونسته بودم حابجا بشم....  
چطور امکان داشت؟؟ یعنی تئوری هام درست بود؟؟

پس همهاینها کار نیما بود؟؟  
این یعنی الن توی این عمارت بود...  
نگاهم رو با دقت دور اتاق چرخوندم  
جز جسم بی جون آینیاس هیچ کس دیگه ای توی اون اتاق  
نبود  
نفس راحتی کشیدم و سمت در حرکت کردم  
\_نرو...\_

با شنیدن صدای آینیاس سرجام خشکم زد  
ناباورانه سمتش چرخیدم و با چشمای خیسم نگاهی به  
صورتش انداختم  
متعجب و ناباورانه لب زدم  
\_آینیاس...\_

دستش روی تخت تکیه گاه کرد و سعی کرد بلند بشه  
اما آخ بلندی گفت و دستش روی پهلوش گذاشت  
سریع سمتش رفتم و کنارش نشستم  
دستم پشت کمرش گذاشتم و کمکش کردم بشینه  
\_به هوش اومدی؟؟ چطوری؟؟  
من رفتم...

\_نیمای اینجا بود...  
با این حرفش خفه خون گرفتم و ساکت شدم  
میدونستم...پس همه اینها زیر سر اون بوده  
سکوتم رو که دید ادامه داد  
\_مامان با خودش برد  
متعجب و نگران با چشمای گرد شده گفتم  
\_چی؟؟ چیکار کرد؟؟

نفس از درد بالال نمیامد و نفسکشیدنم برایش سخت بود  
نمیخواستم بهش فشار بیاد  
اما خودم اینقدر شک بودم که نمیدونستم باید چیکار کنم

\_راه برگشت قفل بود چون اون عوضی این کارو کرده بود  
میخواست از این طریق ردت بزنه  
مامان بهش هیچی نگفت  
برای همینم میخواست از طریق ورودی عمارت پیدات کنه  
لعنتی زیر لب زمزمه کردم  
پس خودم مسبب این شده بودم که پیدام کنه  
\_باید مامان برگردونم  
معلوم نیست اون حروم زاده میخوان چه بالیی....  
با تکنونی که خورد بدنش از درد تیر کشید  
آخ آرومی گفت و چهره اش در هم رفت  
\_چجوری میخوای با این وضعیت از جات بلند بشی...؟؟  
نمیتونیم اینجوری بریم توی اون عمارت  
ما حتی اندازه مادرت قدرت نداریم  
بعد چطوری میتونیم اونا رو....  
حرفم قطع کرد و با عصبانیت گفت  
\_پس بزارم هر بالیی که میخوان سرش بیارن؟؟  
چرا سر من داد میکشید؟!

خودمم نگران و ترسیده بودم  
چه کاری از دستم برمیومد که انجام نمیدادم  
میدونستم حالش خوب نیست و بهش حق میداد  
دستم روی سینه اش گذاشتم و آروم سمت عقب هلش دادم  
و اداش کردم روی تخت دراز بکشه  
\_مادرت الان بیشتر از همه نگران توعه  
باید خوب بشی تا بتونیم وارد اون عمارت بشیم  
اینطوری رفتن فقط احمق بودنمون رو ثابت میکنه  
اونم همینو میخواد....اینکه هر دوتاتون رو بکشه و از شرتون  
خالص بشه  
نباید بزاریم به هدفش برسه

میدونستم با حرفای من آروم نمیگیره  
آینیاس که من میشناختم کله شق تر از این حرفا بود  
\_قول میدم کمکت کنم برش گردونی  
ولی اول بزارت زخم های خودتو درمان کنمباشه...؟!  
قطره اشکی از گوشه چشمم پایین چکید  
میخواستم خودم قوی نشون بدم

ولی تحمل همه این اتفاقات واسه ام زیادی سخت بود  
گیاهی که به خاطر جابجایی بیش از حدم له و پژمرده شده بود  
رو برداشتم

خواستم از جام بلند بشم که مچ دستم اسیر پنجه های قوی  
آینیاس شد

فکر کردم دوباره میخواد مقاومت کنه

اما ناگهانی پایین کشیدم

دستاش دور بدن بی حسم حلقه کرد

\_خوبه که سالمی

هم تو...هم این بچه...

لب گزیدم و اجازه دادم چشمام بیشتر از قبل خیس بشن

اشکام دست خودم نبود

بعد این همه فشار بالخره تونسته بودم کمی توی این بغل آروم  
بگیرم

منم خوشحال بودم از اینکه آینیاس زنده بود

از اینکه یه بار دیگه صداش رو میشنیدم

\_چرا بهم نگفتی؟؟

دستش آروم روی موهای بلندم حرکت داد

کمی ازش فاصله گرفتم و توی چشماش نگاه کردم  
\_ بهم نگفتی هیچ کدوم از اون کارا به تو ربطی نداشته  
چرا گذاشتی اون جور یقضاوت کنم  
لبخندی زد و با تموم استرس و نگرانی که خودش داشت  
میتونستم به وضوح این پریشون بودنش رو از توی چهره اش  
بینم  
اما باز سعی داشت من رو آرام کنه  
\_ چون اینجوری حس میکردی داری از مجرم اصلی تموم این  
اتفاقات انتقام میگیری  
گفتم شاید دلت بعد یه مدت آرام بگیره  
آتشش خاموش بشه  
ترجیح میدادم با من دشمن باشی تا اینکه بزارم بری توی دهن  
گرگ  
خوب میدونم چقدر لجبازی و سرتقی  
نمیخواستم با دونستن حقیقت جونت توی خطر بیفتی  
حاضر بودم به هر قیمتی شده جلوت بگیرم پریزاد تا اسیب  
نبینی



دماغم بال کشیدم و مشتی توی قفسه‌سینه اش کوبیدم  
اینجوری کاری کرده بود که بیشتر از خودم متنفر بشم  
خود احمقم که این همه مدت باعث آزار و اذیت کسی شده  
بودم که کوچکترین نقشی توی اون اتفاقات نداشته  
آخی گفت و چهره اش از درد توی هم رفت  
چشمام با پشت دست پاک کردم  
نگران دستم روی سینه اش گذاشتم و گفتم  
\_خیلی درد گرفت؟؟\_

با چهره در هم سری به نشونه تایید تکون داد  
\_ببخشید ببخشید اصال حواسم نبود

نگاهی به گیاه توی دستم کردم و گفتم  
\_نمیدونم جواب میده یا نه  
ولی اینو آوردم که زخمات درمان کنم  
یکم تحمل کن الان درستش میکنم  
خواستم از جام بلند شدم که دوباره دستش روی پام گذاشت و  
مانع شد  
\_اونجوری خوب نمیشه...\_

متعجب و با ابروهای بال رفته لب زدم

\_چی؟؟؟

چشماش سمتم چرخوند

توی صورتم خیره شد و گفت

\_یه راه درمان سریع تر هست

اینطوری میتونم همون لحظه با نیما مبارزه کنم

ابروهام بال پرید و سری به نشونه تایید تکون دادم

\_چیه؟؟ هرکاری بتونم انجام میدم

با جدیت تموم لب زد

\_هرکاری؟؟

سرمو به نشونه تایید بال و پایین کردم

\_هرکاری

اشاره ای به لبش کرد و گفت

\_اول اینجا رو...

متعجب نگاهش کردم و با خنگی تموم لب زدم

\_اونجا رو چیکار کنم؟؟

کمبسمت بال خم شد که دوباره چهره اش در هم رفت  
میدونستم خیلی درد داره و تحملش خیلی سخته  
دستش دور گردنم حلقه کرد  
قبل اینکه متوجه منظورش بشم لبش روی لبم گذاشت  
با اینکه بدنش درد میکرد  
ولی انگار از قوای جنسی اش هیچی کم نشده بود  
جوری به جون لبام افتاده بود که طعم گس خون رو حس کردم  
بعد اینکه حسابی از خجالت لبام دراومد آروم عقب کشید و  
سرجاش دراز کشید  
\_وقتی توی عمارت نیما دیدمت میخواستم همچین بالی  
سرت بیارم  
یه درس حسابی هم به نیما پدر سگ بدم تا بفهمه تو فقط مال  
منی  
هرچند تنها تنبیه ات فقط این نیست  
ولی فعال بهخاطر اون توراهی توی شکمت مجبورم  
من که تازه دوهزاریم افتاده بود اخمی کردم  
خواستم دوباره بزمنش که با یادآوری زخماش دستم روی هوا  
خشک شد

\_خیلی مسخره ای

حیف که تنت پر زخمه و دلم برات میسوزه

واگر نه از خجالتت در میومدم

تک خنده ای کرد و دستش روی جای زخمپهلوش فشار داد

\_واقعا دستت سنگینه پریزاد

از جام بلند شدم و از اتاق خارج شدم

داخل آشپزخونه رفتم

قابلمه ی کوچیکی برداشتم تا دستوری که مامان بزرگم یادم داده

بود اجرا کنم

همیشه فکر میکردم غذاشون با ما باید متفاوت باشه

هرچند هزار بار غذاهاشون رو دیده بودم

اما وقتی همه چی با زندگی چند وقت پیشم فرق داشت

نمبتونستم باورم کنم آشپزخونه اشون مثل مال ما آدماست

فکر میکردم توی اون بخششم باید یه جادویی باشه

یعنی اگه قدرتش رو داشتن چرا که نه

من که از خدام بود یکی دیگه آشپزی کنه

ولی انگار از این خبرا نبود

وقتی دوی گیاهی آماده شد کمی صبر کردم تا خنک بشه  
لبه قابلمه رو با دستم گرفتم و بال رفتم  
هنوز یه ذره داغ بود ولی نه اونقدر که نتونم بیرمش بال  
وارد اتاق شدم و بی مقدمه گفتم

\_لباست در بیار  
مشتاقانه پرسید

\_همه اش رو؟؟

چشم غره ای بهش رفتم  
نمیخواستم باهاش تندی کنم  
میدونستم همه اینا به خاطر سرحال آوردن منه  
درسته مدت زیادی از ورودم به این دنیا نمیگذشت  
ولی آیناس توی اون دنیا هم میشناختم  
پس خوب میتونستم رفتار فیکش تشخیص بدم  
وجودش پر از خشم و نگرانی بود  
با این حال سعی میکرد منو ارومنگه داره  
\_نخیر فقط بال تنه رو

آروم دستش سمت بلوزش برد تا از تنش خارجش کنه

اما به قدری درد داشت که توان این کارو نداشت

قابلمه کوچیک روی زمین گذاشتم

دستم سمت پیرهنش بردم

اروم تا سرش بالال اوردمش و به کمک خودش از تنش بیرون

کشیدم

با دیدن دوباره اون زخم ها دلم ریش شد

کمی از اون ماده رو برداشتم و روی زخم پهلوش گذاشتم

به ثانیه نکشید که قیافه اش از درد جمع شد

دستش مشت کرد

از الی دندون های بهم چفت شده اش لب زد

\_این چیه دیگه؟؟

آروم دستم روی زخمش فشار دادم تا ماده به خردش بره

\_میدونم درد داره

یکمی تحمل کن، فکر میکنم موثر باشه

کارم که تموم شد از جام بلند شدم و گفتم

\_همین جا بخواب تا این جذب بدنت بشه

کمی دست دست کرد و بالخره گفت

\_به محض اینکه حالم یکم بهتر بشه میدم دنبال مادرم

ولی نمیخوام تو هیچ دخالتی توی این مسئله داشته باشی  
اون حروم زاده دنبال توعه  
میخواد بکشتت توی عمارتش  
نمیخوام دیگه درگیر این قضیه بشی  
نیروم که بگرده کاری میکنم که پاشو نتونه بزاره توی این عمارت  
تو ام اینجا جات امنه  
ولی اگه توی اون عمارت گیر بیفتی نمیتونم نجات بدم  
بالخره بهم اجازه حرف زدن داد  
معترضانه برای دستور یک طرفه اشگفتم  
\_ نه همیشه... منم میام  
نمیتونم اینطوری تنهاتون بزارم  
نیما ممکنه هردوتاتون بکشه ولی اگه من باشم...

سرجاش نیم خیز شد و عصبی گفت

\_ تو باشی چی؟؟

تو باشی که تو رو واسه حروم زادگیش بگیره  
به خاطر تو بیخیال ما بشه

آرعهه ونوس...؟؟

همبنو میخوای؟؟

چشمه اشکم جوشید

بعد این همه سختی شنیدن همچین چیزی از آینیاس خیلی  
سخت بود

من فقط نمیخواستم بالی سرشون بیاد

اگه اونا میرفتن دیگه بودن من به چه دردی میخورد

الن غیر از آینیاس دیگه کسی واسم نمونده بود

چطور میتونستم بیخیال بشینم یه گوشه و بزارم بره توی دهن  
گرگ

آینیاس که اشکم رو دید از جاش بلند شد

متعجب و با جشمای خیس نگاهش کردم

با اینکه از حرفاش بدجوری ناراحت بود با نگرانی گفتم

\_دیوونه زخمت...\_

قبل از اینکه حرفم کامل بشه منو توی آغوشش کشید

دستش آروم الی موهای بلندم حرکت داد

\_میدونستی با قطره قطره اشکت آتیشم میزنی!!\_

نمیخوام از دستت بدم ونوس چرا نمیفهمی؟!



این زخما واسه خاطر این بود که نزارم دست اون حروم زاده به  
ناموسم بخوره

بعد تو میخوای به خاطر جون من روی چی قمار کنی؟؟  
دماغ بال کشیدم و با پشت دستم اشکمو پس زدم  
آروم از توی بغلش بیرون اومدم و دلخور گفتم  
\_تو چی؟؟

تو میخوای سر چی قمار کنی؟؟  
بشینم یه گوشه که اون عوضی به خواسته اش برسه  
دستش پیش برد  
آروم با انگشت شصتش اشکم رو پاک کرد

خم شد و بوسه ای روی لب های خیسم نشوند و گفت  
\_میگی چیکارکنم؟؟

مکثی کردم و نفس عمیقی گرفتم  
\_یه نقشه درست و حسابی بکش  
جوری که نه خودت گیر بیفتی نه من  
ولی ازم نخواه که بزارم تنها بری توی شکم شیر  
آینیاس کالفه دستی الی موهاش کشید

\_نقشه...\_

مردمک لرزانش دوخت توی چشمام و گفت

\_دارم ولی این نقشه با ما دوتا عملی نمیشه

چشمام ریز کردم و متعجب گفتم

\_مگه کس دیگه ای هم هست که بتونه کمکمون کنه؟؟\_

سرش رو آرام به نشونه تایید بال و پایین برد

\_هست ولی بعید میدونم هم نوعامون ما رو راه بدن

یعنی مادر من و خانواده واقعی تو طرد شده ان

نمیتونیم اینطوری وارد قلمرو اصلیمون بشیم

اگه بریم اونجا میکشنمون

ولی اونها تنها کسایی که میتونن کمکمون کنن

قدرت اصلی ما به خاطر اینکه طرد شدیم کمه

و اگر نه شکست اون حروم زاده کاری نداره

فقط یه راه هست که بتونیم وارد قلمرو اصلی بشیم

اگه بخوایم بریم اونجا باید...

آینیاس کالفه دستی به چشم هاش کشید، نگرانی و حرص  
توصورتش دیده می شد و البته منم وضعم بهتر از اون نبود!

استرس فکرم رو محدود کرده بود و هرکاری می کردم نمی  
تونستم حتی ذره ای تمرکز کنم.

نفس عمیقی کشیدم و با تعلل لب زدم:

نظرت چیه؟ کمک درخواست کنیم؟

خسته به چشم هام نگاه کرد و دردناک لب زد:

جفتمون می دونیم که فایده نداره! قبل از این که بهمون  
فرصت بدن شکارمون می کنن، ما جفتمون نیمه پرزادیم، بین  
پریزاد ها

جا نداریم، در اصل قبولمون نمی کنن، فکر می کنی مارو ببینن  
چه واکنشی نشون میدن؟

به سختی زمزمه کردم:

پس چی کار کنیم آینیاس! ما خودمون هم جلوی نیما نمی تونیم  
دووم بیاریم، عوضی خیلی قویه! کلی نوچه و زیر دست داره،  
اینبار اگه ما رو بگیره هرچقدر هم التماس کنم دیگه فایده  
نداره!

یهو یکی کنار گوشم لب زد:

معلومه که فایده نداره!

هینی کشیدم و خواستم خودم رو جلو بکشم که یهو دستی دور  
شکمم حلقه شد و قبل از این که من و آیناس واکنش نشون  
بدیم از  
حال رفتم.

لب هام رو به هم فشار دادم و با سردرد شدیدی از خواب بیدار  
شدم.

دستم رو به سر دردناکم کشیدم و کالفه سعی کردم چشم هام رو  
باز کنم ولی انگار بین پلک هام چسب ریختن.

-صبح به خیر عروسک!

شنیدن صدای نیما نزدیک گوشم رنگاز روم پروند و باعث شد  
قالب تهی کنم.

نگاه گیجم رو به نگاه عصبانیش دوختم و به زور اسمش رو  
زمزمه کردم.

-ن... نیما.

عصبی به فکم چنگ زد و بدنم رو محکم تکون داد.

-اینقدر بهت بها دادم که آخر گولم بزنی توله سگ؟ من احمق  
بودم که به قولت اعتماد کردم، گرچه تویی که ضرر

کردی نه من.

با جفت دست هام دست بزرگش رو گرفتم و بغض کرده لب  
زدم:

وایسا نیما، مامان آینیاس...

حرصی بهم توپید:

مامان آناناس رو فرستادم خونه شون، تو رو می خواستم که  
الن پیشمی، باز ببینم بازی در آوردی روی سگم بال میاد  
ونوس.

آب دهنم رو قورتادم، از این که اسم آینیاس رو مسخره کرد  
زورم گرفت ولی تو موقعیتی نبودم که بخوام خط و نشون  
بکشم.

خفه کمی خودم رو عقب کشیدم که کفری بازوم رو گرفت و  
من رو به خودش نزدیک کرد.

عصبی به چشم هام خیره شد و شمرده شمرده گفت:

حرف حساب حالیه دیگه؟ این بار بازیدر بیاری کله ی اون  
مرتیکه رو زیر پاهات می دارم تا بفهمی شوخی سرم نمیشه.

بعد از تموم شدن حرفش دستش رو روی پام کشید.

با مور مور شدن تنم کمی خودم رو جمع کردم و نیما بی اعتنا  
سرش رو توی گردنم فرو کرد و همزمان که گردنم رو می بوسید

لب زد:

مقاومت کنی برای خودت گرون تموم میشه، یادت نره...

دستش رو روی شکمم گذاشت و ترسناک لب زد:

این جا یه بچه ست، تو که نمی خوای بهش آسیب بزنی هوم؟

زدم زیر گریه و خفه لب زدم:

نیما توروخدا...

دستش رو به الی پام کشید که ناخواسته به دستش چنگ زدم و آخی گفتم.

-فیلم بازی در نیار خوشگلم، اولین بار نیست جرت میدم!

گیج به چشم های براقش نگاه کردم، اون... اون چی می گفت!

با دهن بسته خندید و لب هاش رو مماس با لب هام قرار داد.

-قرار نیست بیشتر از این چیزی بگم، خودت که می دونی!

یخ زده به عقب هولش دادم ولی... تکون نمی خورد، لعنتی

خیلی قوی بود و اصال قدرت هام کار نمی کردن.

چنگی به بال تنه ام زد و لب پایینم رو آروم گاز گرفت.

-آروم باش ونوس، یه کوچولو سواری کن بعد راحت بگیر

بخواب، این بار آوردمت خونه ی واقعی خودم، هیچکس

بدون اجازه ی من حق وارد شدن به قلمروی من رو نداره، تو  
چی فکر می کنی! می تونی مقاومت کنی؟

با حق حق دستش رو گرفتم و آروم لب زدم:

نیما، جون ونوس ولم کن، من باردارم.

صورتم رو با دست هاش قاب گرفت و زمزمه کنان گفت:

نگران نباش، یه الیه محافظ دورش میکشم، اگه مثل سگ  
بکنمت هم چیزیش نمیشه.

اشک هام رو باپشت دستم پاک کردم و با حق حق دستش رو  
فشار دادم.

-توروخدا ولم کن، اصال... اصال بهم وقت بده خب؟

توروخدا نیما مگه نگفتی دوستم داری؟ همین یه بار رو ولم کن.

نفس عصبیش رو توی صورتم فوت کرد و عصبی زمزمه کرد:

مثل سگ عاشقت بودم و هرجا می رفتی دنبالت می افتادم مبادا

خار به پات بره، هرکاری برات کردم به نام اون دوتا لجن زده

شد، زیر خواب یه ملت شدی باز گفتم به درک مهم خود

ونوسه و الان زار زار گریه می کنی که فقط دستم بهت نخوره؟

فین فینی کردم و به سختی خواستم دهن باز کنم اما اون واقعا  
کفری شده بود، فکر کنم تا همین الان هم کلی جلوی خودش  
رو  
گرفته بود.

-اون عوضی هیچ قدرت به درد بخوری نداره، حتی نمی تونست  
تو رو مامان کنه و خودش هم خوب از این موضوع  
خبر داشت ولی مثل همیشه کلک زد، ظاهرش و عطرش و  
هرچیزی که نشونت داد یه توهم ساده بود و چقدر احمقی  
که نتونستی متوجه حاله ی به هم زنی که دورش رو گرفته بود  
بشی.

به چشم های ناباورم نگاه دوخت و قاطع گفت:  
بازم بگم؟ بذار دهن من بسته بمونه ونوس، اگه دهنم باز بشه  
این تویی که اون عوضی رو با دست هات می کشی.

هقی زدم و ناباور لب زدم:

دروغ میگی، از عمد این جور میگی تا آینیاس رو ازچشم هام  
بندازی... تو یه دروغگوی عوضی هستی، اگه آینیاس نمی تونه  
مامانم کنه پس بچه ای که تو شکممه مال کیه!



چنگی به موهام زد و با یه نیشخندی که ترسناک ترش می کرد  
لب زد:

فکر می کنی اگه مال من نبود اجازه می دادم زنده بمونه؟  
ترسیده خواستم خودم رو عقب بکشم که بی حوصله تیشترتم  
رو بال زد و به سینه های گردم خیره شد.

-انگاری بارداری بهت ساخته توله! چه حجمی گرفتی!  
معذب دستم رو روی چشم هاش گذاشتم و خفه لب زدم:  
نیما اول به سوال هام جواب بده.  
مثل گذشته خندید و با شیطنت سابق که مدت ها ندیده بودم  
لب زد:

این یعنی بعد از جواب دادن قراره جرت بدم؟  
سرخ شده از حرف های بی پردش کمی هولش دادم و خفه  
نالیدم:

خفه شو نیما، من باید از آینیاس بپرسم، از کجا معلوم دروغ  
نگفته باشی! چرا باید به تو اعتماد کنم؟  
یهو دست هام رو توی یه دستش نگه داشت و با همون نگاه  
ترسناکی که سعی می کرد کمتر موقعی نشونش بده به چشم هام  
خیره

شد و با تهدید گفت:

توالن تو قلمروی من، تو اتاق من و روی تخت منی، هر وقت  
ارادت کنم می‌کنمت، آخرین چیزی که بهش نیاز دارم اعتماد و  
اجازه‌ی توئه پس اگه تو روت خندیدم پررو نشو، خب؟ بذار  
به جای این نگاهی که الن دارم بایه لبخند مهربون به چشم  
هات

نگاه کنم چون دیگه حاضر نیستم به خاطر چیزی کوتاه بیام...  
حداقل نه این بار.

دستش رو دور کمرم حلقه کرد و من با تمام استرسم سعی کردم  
ازش دور شم.

ناخودآگاه اشک هام روی صورتم خط انداختن و از زور ترس  
تو بغلش می‌لرزیدم و اون بی‌اعتنا دست آزادش رو روی تنم  
گذاشت.

سرش رو توی گردنم فرو کرد و با لذت نفس عمیقی کشید.  
-چه بویی داری توله سگ! دلم برای بوی تنت تنگ شده بود.  
لب هاش رو به صورتم کشید و جای اشکم رو بوسید.  
-می‌بوسمت، اگه گازم بگیری میرم سراغ اون آناناس و سر اون  
خالی میکنم.

رنگ پریده سعی کردم هولش بدم ولی از زور حق حق نفسم  
بال نمی اومد.

یهو من رو روی تخت هول داد و دست هام رو بالی تخت  
بست.

-چی کار می کنی نیما! تو رو جون عزیزت، تو رو جون ونوس ولم  
کن.

تیشترتم رو خیلی نرم بال داد و با صدای پر از لذت لب زد:  
اینبار قسم دادن فایده نداره دخترم، شل بگیر زود تموم بشه،  
این همه مقاومت برای خودت و بچه مون خوب نیست.  
با حرص جیغ زدم:

خفه شو، این بچه ی تو نیست، بچه ی من و آیینیاسه، ولم کن  
بی شرف.

نگاه بدی به چشم هام انداخت که از زور ترس زبونم بند اومد،  
نگاهش به حدی ترسناک بود که اصال باورم نمی شد این  
همون

نیمایی باشه که می شناختم.

تیشترتم رو توی تنم جر داد و نگاهش رو حتی ذره ای از چشم  
هام نگرفت.

تمام تنم از زور استرس می لرزید و دقیقا نمی دونم توی نگاهش چی بود که این قدر حالم رو بد می کرد.

بعد از چند ثانیه نگاهش رو از چشم هام گرفت و سوتینم رو بال داد.

چشم هام رو از زور شرم بستم، ازش خجالت می کشیدم، شاید اگه شخص دیگه ای جاش بود این قدر اذیت نمی شدم ولی از نیما... خجالت می کشیدم.

چنگی به سینه هام زد و من به زور صدای آهم رو خفه کردم. روی صورتم خم شد و با نگاه عمیقی به چشم هام خیره شد، حتما می دونست که نگاهش وجودم رو می لرزونه و گرنه چرا باید

این قدر بهم خیره بشه؟

زیبونی به لب هام کشید که زود چشم هام رو بستم، تا دهنم رو برای اعتراض کردن باز کردم زود از فرصت استفاده کرد و زیبونش رو به داخل دهنم فرو برد.

دست هام رو بسته بود و تکون خوردن هام فایده نداشت، هی مردونگیش رو از روی شلوار به بهشتم فشار می داد و من از زور

حرص و خجالت سرخ شده بودم.

چنان با ولع لب هام رو می خورد و گاز می گرفت که کم کم بی حس شدن.

راحت با زیونم بازی می کرد و لب هام رو هورت می کشید.  
دیگه کم کم داشتم نفس کم می آوردم که لب هام رو ول کرد و  
لپم رو محکم بوسید.

دیگه کم کم داشتم نفس کم می آوردم که لب هام رو ول کرد و  
لپم رو محکم بوسید.

-دختر کوچولوی تخس خودم... وقتی این شکلی مقاومت می  
کنی بیشتر تحریک میشم بخورمت.

با حق هق نالیدم:

داری من رو می ترسونی نیما، تورو خدا ولم کن، حداقل دست  
هام رو باز کن.

لپم رو دوباره بوسید و با تعلل گفت:

نمیشه، آروم باش، می دونی که دوست دارم و بالایی سرت  
نمیارم، اگه از اول خودت می اومدی تو بغلم این جوری نمی  
بستم.

بعد از تموم شدن حرفش سرش رو توی گردنم فروکرد.

هینی کشیدم و تا زبونش به گردنم خورد لبم رو گاز گرفتم تا با  
آه کشیدن هام فکر نکنه راضیم.

همزمان به جفت سینه هام چنگ زد و جوری فشار داد که  
ناخواسته جیغ خفه ای زدم.

مثل مار به خودم می پیچیدم و یه جورایی حس کردم قبال=هم  
این حس رو تجربه کردم ولی... کجا؟

با فشار دست هاش و فشرده شدن سینه هام دیگه نتونستم  
مقاومت کنم و صدای ناله هام هوا رفت.

نیما به صورتم خیره شد و با دهن بسته خندید.

-دوست داری؟ قراره تا صبح زیرم باشی خوشگلم.

دهنم برای اعتراض کردن باز نمی شد، نمی خواستم سست  
باشم ولی یه چیزی مانع مقاومت کردنم می شد.

با لذت با دندون به جون سینه هام افتاد و چنان میک می زد که  
انگار می خواست شیره ی وجودم رو از سینه هام بیرون بکشه.

کم کم پایین رفت و شلوارم رو کند، پاهام رو روی شونه هاش  
گذاشت و من بی حال روی تخت افتاده بودم.

دیگه توان مقاومت همنداشتم، شاید به خاطر بوی بخوری  
بود که روشن کرده بود، لعنتی خیلی سست شده بودم و  
مطمئن بودم

این حالت من طبیعی نیست.

شورتم رو از وسط جر داد و به بهشتم خیره شد.  
-نیمه، تورو خدا بسه.

با لذت به چشم هام خیره شد و با شهوت پرسید:

مگه میشه این کلوچه ی صورتی رو نخورم؟

رنگ پریده بهش خیره شدم که یهو به جون بهشتم افتاد.

این بار دیگه نتونستم آروم باشم و ناله هام جیغ مانند شده  
بود.

این مرتیکه چه بالی سرم آورده بود!

اینقدر حالم بد شده بود که دیگه نتونستم تحمل کنم و از حال  
رفتم.

آخرین چیزی که حس کردم فاصله گرفتنیما و باز شدن دست  
هام بود، یه پتو هم روی تنم انداخت و دیگه هیچی نفهمیدم.

به سختی بیدار شدم، حالم خوب نبود و به خاطر گرسنگی  
حالت تهوع داشتم.

دستی به چشم هام کشیدم و با شنیدن صدای نیما جیغ زدم.  
-بیدار شدی؟

با شنیدن صدای جیغم ابروهاش روبال انداخت و با تعجب  
پرسید:

چیزی شده؟

دستم رو روی قفسه ی سینه ام گذاشتم و با اخم بهش خیره  
شدم، آب دهنم رو قورت دادم و با تعلل لب زدم:

گروگان گرفتیم قرار نیست بهم غذا بدی؟  
نفسی تازه کرد و قاطع گفت:

گروگان نیستی، ناهارت هم آماده ست، خسته بودی نخواستم  
بیدارت کنم.

با انزجار ازش رو گرفتم و خفه لب زدم:  
اگه واقعا برات مهمم بذار برم.

-مهمی که نمی دارم بری!

دلخور به طرفش چرخیدم و با غیظ لب زدم:

ولی من نمی خوام بمونم نیما!

تو به زور داری مجبورم می کنی!

این عشقی که زوری باشه دیگه عشق نیست، اجباره میفهمی؟



نفسش رو حرصی بیرون فرستاد و با صدای بلند یکی از خدمتکارهایش رو صدا زد.

اونم مثل آئیناس پریزاده پس چرا قدرتش این همه بالاست! البته یادم رفته بود که آئیناس نیمه انسان هم هست برای همین که اندازه ی نیما اعتبار نداره.

موهام رو پشت گوشم زدم و نگاهی به اطراف چرخوندم، نیما بدون تعلل لب زد:

راه فراری نیست، مثل یه دختر خوب بشین و زندگی ات رو بکن، تا چند وقت دیگه قول میدم هر سوالی که داشتی رو با مدرک

جواب بدم.

از شدت استرس نمی دونستم چه واکنشی نشون بدم، اصلا انتظار این رفتار آروم بعد از اونهمه موش و گربه بازی رو نداشتم.

گاهی وقتا نیما به اندازه‌های سرخود و از خود راضی میشه که اصلا نمیشه باهاش صحبت کرد، تنها حرف باید حرف اون باشه و

هرچیزی هم بگی تو کله اش نمیره!

گاهی وقت ها هم مثل الان منطقی صحبت می کنه و محترمانه درخواست می کنه.

تنها وجه اشتراک توی هردو حالت اینه که باز تصمیم آخر با خودشه.

مهرداد و آینیاس هیچکدوم این قدر بهم زور نمی گفتن و سعی نمی کردن کنترل کنن.

حداقل...

این قدر کنارشون نمی ترسیدم.

با آوردن غذا به اتاقم ابرو هام رو بال انداختم و با تمسخر لب زدم:

پام رو با زنجیر بستی، انتظار داری راحت غذا بخورم؟  
پوزخند بامزه ای روی لبش نشوند و خیره به چشم هام گفت:  
چرا که نه؟

تایم غذا خوردن پاهات هم کار می کنن؟

اگه سخته خودم غذا دهنتم بذارم چطوره؟

این شکلی می تونم با لذت بیشتری به صورتت نگاه کنم.

ظرف سوپ رو از دستش کشیدم و بادیدن محتویاتش  
لجوجانه اون رو روی زمین پرت کردم.

مستقیم به چشم های سردش نگاه کردم و بدون تعلل گفتم:  
سوپ نمی خورم، من رو گروگان گرفتی پس باید غذای درستی  
به هم بدی.

دم و بازدمی کرد و به خدمتکارش گفت:

یه کاسه سوپ بزرگتر بیار.

دست هام رو مشت کردم و با غیظ لب زدم:

می فهمی چی میگم؟

گفتم سوپ دوست ندارم.

یهو صورتم رو با دست هاش قاب گرفت و بهم نزدیک شد.

-این که باهات راه میام دلیل نمیشه هرجور دلت می خواد رفتار

کنی ونوس، لیلی به الالت می دارم چون دوست دارم

ولی صبر منم حدی داره؟

از واکنشش ترسیدم و کفری ولی آروم تر گفتم:

الان کجای کارم بد بود؟

این جا سوپ خوردن قانونه؟

چشم هاش رو بست و بوسه ی آرومی به لپم زد.

-نه، سرما خوردی، تبت بالست، گلوت هم مطمئنم درد داره،  
بهتره فعال درست غذا بخوری حالت بهتر بشه، اگه بازم  
اصرار داری می تونم غذای دیگه ایبرات بیارم ولی بعید می دونم  
راحت از گلوت پایین بره.

می مرد از اول همین رو می گفت؟

با این که دلم می خواست برم ولی الان موقعیتش نبود، نمی  
خواستم آرامشی که الان حس می کنم به خاطر ندونم کاریم به  
جهنم

تبدیل بشه.

سر فرصت مناسب می تونستم فرار کنم پس...

باید یه مدت نرم رفتار کنم.

آب دهنم رو قورت دادم و بدون نگاه کردن بهش لب زدم:

نگاهت اذیتم می کنه، این قدر بهم خیره نشو.

موهام رو از جلوی صورتم کنار زد و مستقیم به چشم هام خیره  
شد.

-ونوس اگه بدونی چه بلوایی تو دلم به پا افتاده این حرف رو  
نمی زدی!

زبون باز خودشیرین، اگه آییناس زبون تو رو داشت اصلا دعوا  
نمی کردیم!

کمی خودم رو عقب کشیدم و به زنجیر اشاره کردم.

-تا کی قراره این جوری اسیر باشم؟

دستی به زنجیر پام زد و با تعلل زمزمه کرد:

نمی تونم بذارم بری، تو نمی دونی تو چه دردمسری افتادی!

برای یه ثانیه هم نمی ذارم ازم دور باشی.

نیشخندی ناخواسته روی صورتم نقش بست و کفری لب زدم:

قراره همیشه این زنجیر همراهم باشه؟

با اومدن خدمتکار سوالم رو بی جواب گذاشت، انگار از خداهش بود یه جوری از جواب پس دادن طفره بره.

یه جوری در مورد آییناس صحبت می کرد که کم مونده بود باورم بشه شوهرم یه مرد شروره.

قاشق رو پر از سوپ رو آروم فوت کرد و نزدیک دهنم آورد.

اونقدر می دونستم که بالی سرم نمیاره ولی برای این که زیاد دلش رو خوش نکنم گفتم:

من با این کارها خرنمی شم.

بعد از تموم شدن حرفم قاشق رو از دستش گرفتم و خودم مشغول خوردن شدم.

آخه چطوری به غرورش بر نمی خورد؟  
اگه کسی این جوری باهام رفتار می کرد حتما یکی می کوبیدم تو  
دهنش و می رفتم.

این همه بد باهاش رفتار می کنم عین خیالش نیست!  
دستش رونرم روی شکمم گذاشت و با لذت لب زد:  
بی صبرانه منتظرم به دنیا بیاد.

باز به قاشق دیگه خوردم و سرد جواب دادم:  
مشتاقی بچه ی یه مرد دیگه رو ببینی؟  
نگاهش هیچ حسی نداشت، اونقدر بهم خیره شد تا این که  
خودم از رو رفتم و از گفتن این جمله پشیمون شدم.  
گوشه ی ابروم رو خاریدم و برای عوض کردن موضوع پرسیدم:  
گفتی آینیاس برام خطرناکه، چرا این حرف رو زدی؟

کاسه ی خالی سوپ رو از دستم کشید و روی میز گذاشت، به  
دستورش یهو اتاق خالی شد و فقط من موندم و خودش.  
سرش رو روی پام گذاشت و راحت روی تخت دراز کشید.  
-یادته اوایل یکی به خوابت می اومد؟

تو خواب مثل یه همسر واقعیت بود و هرکاری دلش می  
خواست باهات می کرد؟

رفته رفته به رفتار هاش عادت کردی و همیشه مشتاق نزدیک  
شدن بهش بودی!  
یادته؟

گیج به صورتش نگاه کردم و با تعلل پرسیدم:  
این ها رو من بهت گفته بودم؟

ابروهاش رو بال انداخت و با یه زهرخند محو لب زد:  
فکر کردی اون شخص کیه؟

آب دهنم رو قورت دادم و با تعلل زمزمه کردم:  
چشم هاش آبی بود، دقیق چهره اش یادم نمیاد ولی چشم های  
آینیاس هم آبی بودن.

ابروهاش رو بال انداخت و با خنده گفت:  
چشم های من چه رنگیه پس؟

یه چشم های یخی رنگش که گاهی آبی و گاهی نقره ای رنگ می  
شدن نگاه انداختم.

-تو رنگ چشم هات رو با جادو عوض می کنی!  
دستی به لپم کشید و با صدای دورگه لب زد:

ولی این رنگ واقعی چشم هامه ونوس، اگه دقت می کردی  
زودتر متوجه می شدی.

دستم رو گرفت وچشم هاش رو بست.

-می تونستم فقط توی خواب تو رو ببینم، ساعت ها و لحظه  
ها رو می شمردم تا بتونم توی رویا ببینمت، اشتیاق تو که  
می دیدم حس می کردم رو ابرهام تا این که آینیاس اومد.

کفری نفسش رو بیرون فرستاد و با غیظ لب زد:

از اون ور مهرداد، از این ور هم آینیاس، جدی جدی به ستوه  
اومده بودم.

بغض کرده لب زدم:

برای همین مهرداد رو کشتی؟

برای یه حسادت مسخره؟

لبخند محوی زد و با تعلل زمزمه کرد:

تو خودت خواستی فکر کنی من مهرداد رو کشتم، منم حرفت  
رو تایید کردم.

گیج بهش خیره شدم و آرام پرسیدم:

می خوای بگیاآینیاس کشته؟

سری به نشونه ی منفی تکیون داد و با یه لبخند محو زمزمه کرد:



مهرداد زنده ست، ونوس، من کسی که تو دوست داشته باشی  
رو نمی کشم.

نفس توی سینه ام بند اومد، با چشم های گرد به صورت نیما  
خیره شدم و با تعلل لب زدم:

جدی میگی؟

نیما، این موضوعی نیست که بخوای درموردش شوخی کنی!  
قاطع گفت:

به نظرت تو موقعیتی هستیم که شوخی کنیم؟

از روی پام کنار رفت و دستش رو زیر سرش گذاشت.

-این همه بازیچه ی آینیاس بودی، چطور شد که هیچوقت  
کنجکاو نشدی!

چرا بهش شک نکردی ونوس؟

من تو رو زیرک تر از این حرف ها می دونستم.

از این که اینقدر پشت سر آینیاس دروغ می گفت بدم اومد،  
کمی ازش فاصله گرفتم و کفری و با صدای بلند لب گفتم:

دلیل نداره آینیاس این کار رو بکنه!

می خوای با خراب کردنش جلوی من کارت رو پیش ببری؟

دیدی دوستش دارم فهمیدی راه دیگه ای جز دروغ نداری؟  
یهو بهطرفم خیز برداشت و لب هاش رو یه میلی متری لب هام  
نگه داشت و نفسش رو توی صورتتم پخش کرد.  
-ونوس، تو الان تو چنگ من و دقیقا تو بغل منی!

یه نگاه به اطرافت بنداز!

این جا اتاق خواب منه، خارج از این خونه تا صدها کیلومتر  
قلمروی منه!

چرا باید دروغ بگم وقتی که می تونم راحت هرکاری که می خوام  
بکنم؟

دستش رو روی شکمم گذاشت و با صدای آرام تر ولی  
ترسناک تری لب زد:

اگه نمی فهمیدم این بچه ی منه!

الان نمی تونستی جلوم بلبل زبونی کنی!

من دوستت دارم، ولی بعضی وقت ها ممکنه عصبانیت کورم  
کنه و یهو دستم محکم کوبیده بشه بهدهنت.

انگشت اشاره اش رو روی لب هام فشار داد و محکم گفت:

زبونت رو به دهن بگیر، اگه وحشی بشم، اونی که پاره میشه  
تویی.

بعد از تموم شدن حرفش از جا بلند شد و با غیظ به طرف در رفت، قبل از بیرون رفتنش قاطع گفت:

لیاقت فهمیدن حقیقت رو نداری، وقتی بفهمی چه خیریتی کردی اون موقعست که به پام میفتی و التماس می کنی ببخشم.

با کوبیده شدن در به هم هینی کشیدم و از جا پریدم.

زود به طرف زنجیر خم شدم تا هرجور شده بازش کنم ولی لعنتی فایده نداشت.

آخر نفهمیدم مهرداد چی شد!

کاش یه خورده زبون به دهن می گرفتم.

گوشه ی لبم رو جویدم و صورتم رو با دست هام مخفی کردم.  
نیما...

چی می شد اگه پا توی زندگی ام نمی داشتی؟

واقعا چرا باید هر قدم که بردارم یه سایه ای از تو ببینم!  
مهرداد...

آینیاس...

من دیگه چقدر شانسم چپه که با هرکس وارد رابطه بشم همون رابطه زهرمارم میشه و از هم میپاشه.

با رفتن مهرداد می خواستم هرجور شده یکی رو جایگزین کنم،  
الانم که آییناس رو جایگزین کردم نیما اومد تر زد تو اول و آخر  
رابطه ام.

تا تایم ناهار با زنجیر کلنجار رفتم تا جایی که دست هام قرمز و  
متورم شدن، باز شدن ناگهانی در قلبم رو از سینه درآورد و با  
چشم های گرد به نیما نگاه کردم.

لعنتی چه لباسی پوشیده!

تو این آب و هوای سرد چطور می تونه همچین لباس بازی تن  
کنه!

جلیقه چرم مشکی و جذبی پوشیده بود و رنگ پوستش به  
شدت سفید شده بود، چشم هاش از سری قبل هم روشن تر و  
اندامش

بیشتر به چشم می اومد.

لعنتی، از عمد عضله هاش رو انداخته بیرون تا شاید نظرم رو  
جلب کنه.

ولی خدایی چرا من باید این همه هیز باشم؟

و این که چرا قدش این همه بلند شده!

با این هیکل و قد جلوی آییناس بایسته قشنگ قورتش میده.

کفری از این استایل جدیدش لب زدم:

می خوای افسونم کنی؟

من که می دونم ظاهر واقعیت چه شکلیه!

خودش رو روی تخت انداخت و به خدمتکار اشاره کرد تا غذا  
رو روی میز بچینه.

-واقعاً؟

اگه می دونستی که این حرف رو تحویل نمی دادی!

از عمد یه جوری با تمسخر حرف می زد تا نشون بده یه احمقم.

یه نگاه به میز انداختم و باحس بوی خاص غذا دهنم آب  
افتاد، به زنجیر اشاره کردم و حرصی نق زدم:

با این دو قدم نمی تونم از تخت فاصله بگیرم، نکنه باز می  
خوای بذاری رو تخت بشینم؟

نیشخندی زد و آرام پرسید:

کدوم زنجیر؟

کفری از این مسخره بازی هاش به زنجیر دوباره اشاره کردم اما  
با دیدن جای خالیش چشم هام از ذوق برقی زد و یهو به طرف  
در یورش برداشتم.

قبل از اینکه برسم یهو در به هم کوبیده شد و ناخواسته بدنم  
به طرف نیما چرخید.

چشم هاش می درخشید و با دیدن حالت چشم هاش واقعا  
ترسیدم.

پای راستش رو روی پای چپش انداخت و با یهپوزخند مسخره  
لب زد:

اگه بخوای از این در و از این عمارت بری بیرون برات در ها رو  
باز می کنم ولی فکر می کنی می تونی تو قلمروی من زنده  
بمونی؟

آب دهنم رو قورت دادم که یهو از جا بلند شد، خودم رو به در  
چسبوندم و با نزدیک شدنش قبض روح شدم.  
دستش رو کنار سرم به در چسبوند و به طرفم خم شد.  
-ونوس!

من زیادی صبورم این طور حس نمیکنی؟  
بوسه ای روی گونه ام کاشت و با تمسخر گفت:  
قرار نیست این بار کوتاه بیام، دختر خوبی باش.

انرژی که از تنش بیرون می زد یه جورایی بهم احساس خطر می  
داد، چنان ازش ترسیدم که کم مونده بود بهغلط کردن بیفتم.

کمر صاف کرد و به طرف میز اشاره کرد.

-حتما خیلی گذشته نه؟

بهتره تا غذا گرمه بری بخوری، غذاهایی که آشپزهای ما می پزن  
مثل غذاهای انسان ها ساده نیست.

آب دهنم رو قورت دادم و همراهش به طرف میز رفتم.

یعنی چی!

چرا این همه قدرت داره؟

مگه یه پریزاد معمولی نیست؟

صندلی رو برام عقب کشید و من به ناچار نشستم، رنگم پریده  
بود و زبونم برای حرف زدن توی دهنم نمی چرخید.

موهام رو پشت گوشم رونددم و با تعجب زیرچشمی بهش خیره  
شدم.

با کمی تعلل پرسیدم:

همه ی پریزاد ها مثل تو قوی هستن؟

نیشخندی زد و به جای جواب دادن به چشم هام خیره شد.

هی نگاه بی صاحابم می رفت سمت سینه ی ستبر و عضالانش و  
هزار بار خودم رو به خاطر این شرایط نفرین کردم.

آخه کی تو سرما فقط یه جلیقه می پوشه؟  
حداقل یه تیشرتی، پیراهنی، چیزی زیرش می پوشیدی بی شعور!  
-سوالم جواب نداشت؟  
به غذا اشاره کرد و با حالت دستوری لب زد:  
غذات رو بخور، سرد شد.  
این...

این اصال شبیه نیمایی نبود که روز اول دیدم، با این که هنوز یه  
شباهت هایی بود ولی...  
حس می کردم الهه ی زیبایی جلوم نشسته.  
دستم رو به چشم هام کشیدم و از حرص این تغییر لب زدم:  
دقیقا چه غلطی کردی که این شد ظاهرته؟  
دستش رو زیر چونه اش گذاشت و با لبخندی محوی جواب  
داد:

اول ناهارت رو بخور تا بهت بگم.  
یه نگاهی به غذاها انداختم، حاضرم قسم بخورم که اسم اکثر  
غذاهای روی میز رو بلد نبودم و تا الان ندیدم.  
از ترس این که سمی باشن با احتیاط کمی چشیدم ولی...  
لعنتی تا الان همچین چیزی نخورده بودم.



نیما با دیدن حالت چهره ام لبخندی زد و با لذت گفت:  
همه به سلامت و قدرت فیزیکی تو و بچه کمک می کنن، سعی  
کردم غذاهایی که مقوی هستن رو فقط برات بیارم.  
این رفتارش... معذبم می کنه.  
نمیدونم چقدر قراره اینجا بمونم پس نمی تونستم با اعتصاب  
غذا بالی سر بچه ام بیارم.  
این دفعه سعی کردم واکنشی نشون ندم ولی نمی شد، غذاها  
واقعا خوشمزه بودن و برق چشم هام اصال مخفی نمی شد.  
نمی دونستم نیما این همه خریول و با نفوزه، گروه آبنیاس هم  
وضعش...

وای ونوس چرا داری مقایسه می کنی!  
نیما صد سال سیاهم نمی تونه به پای آبنیاس برسه.  
یه اخم ریزی توی صورتم نشست و به غذاش اشاره کردم.  
قرار نیست چیزی بخوری؟

فقط می خوام بر و بر به صورتم نگاه کنی؟  
برای این که اذیت نشم نگاه سنگینش رو ازم گرفت و همزمان  
که برای خودش غذا می کشید گفت:

سم، ضربه ی چاقو، چه می دونم آتش زدن و غرق کردن روی  
من اثر نداره، از الان خواستم بهت بگم تا برای نقشه های این

مدلی وقت تلف نکنی.

بلوف، حتی آینیاس که نیمه پریزاده با این چیزها تحت تاثیر قرار می گرفت، حال بگیم آینیاس نیمه انسانه، پریزاد های زیادی دیدم که تحت تاثیر این چیزها قرار می گیرن ولی باشه، بذار نقش بازی کنم که باور کردم.

-هنوز نمی خوای بگی چطور تونستی تغییر قیافه بدی؟

نفسش رو بیرون فرستاد و با تردید لب زد:

ظاهر واقعی من همینه.

مشکوک پرسیدم:

پس چرا این ظاهر رو همون اول نشون ندادی؟

تو حتی جلوی پریزاد ها هم ظاهر قبلیت رو نگه داشته بودی.

باز هم جواب نداد، این سکوت گاه و بی گاهش عصبیم می کرد.

نیمایی که می شناختم نه این همه جذبه داشت و نه این همه

غرور.

رو مخه، ترسناک هم هست، این همه جذابیت واقعا ترسناکه.

آب دهنم رو قورت دادم و دوباره مشغول غذا خوردن شدم.

به خدا این به نیما شبیه نیست به وهلل که اصال شبیه نیست.

چشم هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم، انگار که نمی  
تونستم زبون به دهن بگیرم چون یهویی پرسیدم:  
تو که از نیمه انسان ها بدت میاد چرا اومدی طرفم؟  
نیمنگاهی بهم انداخت و با تعلل جواب داد:  
فکر کنم تا الان بهت گفته باشن که تو خاصی و ملکه ی پریزاد  
هایی!

سری تکنون دادم و گیج پرسیدم:  
چه ربطی داشت؟  
این که من توانایی ملکه شدن دارم دلیل نمیشه که تو دنبال من  
باشی!

تو اون روز آینیاس رو تحقیر کردی چون دورگه ست، منم  
دورگه ام، من نمی تونم بفهممت.  
هر دو سیر شدیم و از پشت میز بلند شدیم، نیما بازوم رو گرفت  
و بدون تعلل به طرف تخت برد.

با دوباره بسته شدن پام بغضم گرفت و مظلوم به نیما نگاه  
کردم که خیره به چشم هام لب زد:

نمی توانم اجازه بدم بالی سر خودت بیاری، اینجا از بقیه  
جاهایی که بردمت خطرناک تره، اگه باردار نبودی می داشتم  
اطراف

بگردی ولی الله نه.

مجبورم کرد روی تخت بشینم، کمی موهام رو نوازش کرد و بعد  
از چند ثانیه جلوی پام زانو زد، یهو بغلم کرد و گوشش رو به  
شکم سفتم چسبوند.

سرخ شده بهش خیره شدم و سعی کردم جداش کنم ولی واقعا  
بی فایده بود.

-کی بهت گفت که تو دورگه ای؟

گیج بهش خیره شدم، چرا... چرا یادم نمی اومد؟

دست هام رو گرفت و با صدای محکمی گفت:

تو دورگه نیستی، در اصل تو نمی دونی چقدر توسط اطرافیان  
گول خوردی!

هرچیزی که تا الله بهت گفتن دروغ محض بوده ونوس.

دست هاش رو پس زدم و با نفرت لب زدم:

البد فقط تو راست میگی!

فکر کردی این قدر احمقم که حرفت رو باور کنم؟

نیشخندی زد و صورتم رو قاب گرفت، بی توجه به مقاومت  
هام لب زد:

مقاومت در برابر من احمقانه ترین کاریه که می تونی بکنی!  
خودت سوال می پرسی ولی نمی خوای جواب سوالت رو  
بشنوی، اگه فکر می کنی حرف هام دروغه مجبور نیستی  
بشنوی.

بی اعتنا به حرفش نالیدم:

من نمی خوام تو این اتاق مسخره بمونم، می خوام برم بیرون.  
این قدر بغض کرده بودم که ناخواسته با تعجب بهم خیره شد،  
کافی بود بگه نه و جدی جدی می زدم زیر گریه.  
این همه فشار و استرس واقعا زیاده روی بود.  
دستپاچه موهام رو کنار زد و نگاهی به اشک هام انداخت و بعد  
با کالفگی چشم هاش رو بست.

-باشه، بذار اول لباس بیارم برات، با این لباس ها نمی تونی  
جایی بری، ممکنه سرما بخوری.

خودش جلیقه پوشیده تواین سرما، بعد می خواد لباس تن من  
بکنه.

برای جلب توجهم داره خودش رو شکنجه میده؟

هه، اسکل!

من برای جلب توجه هیچکس این جوری خودم رو اذیت نمی کنم.

گرچه بعداً فهمیدم اسکل منم و...

با اومدن نیما سریع از جا بلند شدم، پالتوی سفید رنگ و تقریباً سنگین تنمکرد و با غرور گفت:

از پوست موجود افسانه ای ساخته شده، خز داخل و خارج پالتو تو رو همیشه گرم نگه می داره، اصال درش نیار تا سرما نخوری.

خب حال که چی؟

می خواستی پز گرون بودن پالتو رو بدی؟

کاله پالتو رو روی سرم کشید و بعد یه جفت کفش جلوی پام گذاشت، تقریباً همون رنگ و از بیرون به نظر می اومد از جنس پالتو باشه ولی داخلش واقعا راحت بود.

اگه مدت زیادی اینجا بمونم، می ترسم بد عادت بشم.

نیما یه دور چکم کرد و با نگرانی لب زد:

هوا خوب نیست، نمی خوای فعال بریم تو گلخونه بعد بیرون  
بیرمت؟

با دیدننگاه دلخورم پوفی کشید و دستش رو به طرفم گرفت،  
قبل از اینکه پشیمون بشه دستم رو توی دستش گذاشتم و  
همراهش  
رفتم.

باز خداروشکر که از اون زنجیر مسخره راحت شدم.  
حال که فکر می کنم چندان اذیتم نکرده بود و انگار وجود  
نداشت، اگه زور نمی زدم بازش کنم شاید اصال حس نمی کردم  
پام  
بسته شده.

-یه سری لباس نیاز داری، برات سفارش دادم ولی ممکنه دیر  
برسن، تا دو سه روز تحمل کن لباس های جدیدت به  
نزدیک می رسن.

خدا میدونه چطور زیونم رو نگه داشتم چیزی نگم.  
تا از اتاق بیرون زدیم نگاهم به نگهبان های نیما افتاد.  
اگرچه همشون ماسک زده بودن ولی هیچ شباهتی به غولی که  
سری قبل دیده بودم نداشتن.

بیشتر بهشون می خورد آدم های عادی باشن ولی اون نگاه های  
براق اصال شبیه نگاه انسان نبود.

یهو به طرف نیما برگشتم و روی نوک انگشت هام ایستادم،  
فهمید می خوام چیزی بگم برای همین به طرفم خم شد و من با  
تعجب، جوری که کسی نشنوه آروم پرسیدم:  
قراره اینها هم همراهمون بیان؟

کمر صاف کرد و سری تکون داد، موهام رو از جلوی چشم هام  
کنار زد و با یه لبخند اطمینان بخش زمزمه کرد:

نگهبان های ویژه ی من هستن، همیشه کنارت می مونن تا  
مراقبت باشن، نگران نباش، یکی از اون ها هم برای محافظت  
کافیه.

گیج به نگهبان ها پرسیدم و با حالتی بچگانه ولی آروم پرسیدم:  
چرا شیش تان؟

با دهن بسته خندید و دستم رو دنبال خود کشید تا زودتر  
بیرون بریم.

-چون زیادی نگرانتم، باید حواسم باشه بالایی به سرت نیاد.

اگه نگرانم بودی این شکلی اسیرم نمی کردی!

آینیاس الن داره چی کار می کنه؟



خیلی نگران و دلواپسم!

حتما اونم کلی نگرانم شده!

کالفه و ناراحت زیرچشمی به نیما نگاه کردم، محیط اطراف در عین زیبایی و درخشندگی یه جو ترسناکی داشت.

هر چند قدم یه نگهبان ایستاده بود و خدمتکارها همهمآماده ی فرمان بودن.

مگه این مرتیکه چقدر نفوذ داره؟

زیرچشمی به چهره ی پر از ابهتش نگاه کردم و با خودم گفتم:

اگه از اول این ظاهر رو می دیدم بعید می دونم به مهرداد یا آینیاس نیم نگاه هم می نداختم.

یهو به خودم اومدم و نگاه کردم رو به زمین دوختم.

ونوس...

چطور تونستی همچین حرفی رو بزنی؟

تو از اول نیما رو به چشم یه رفیق دیدی پس به خودت اجازه ی همچین فکری رو نداده.

باز خوبه فکرم رو با صدای بلندی نگفتم وگرنه آبرو برام نمی موند.

شاید هم نیما اگه حرف هام رو می شنید با انزجار بهم نگاه می کرد و فکر می کرد یه زن بی لیاقت و ظاهر پسندم.

وای خدا!

چرا باید فکر نیما برام مهم باشه اصلا؟

حتما من رو افسون کرده وگرنه دلیل نداره این همه ذهنم رو درگیر کنه!

باید حتما یه جورایی از زیر زبونش بکشم که از چه افسون هایی استفاده می کنه!

قبالِ حرف کشیدن از نیما راحت بود پس الان هم می تونم از پیشش بر بیام.

با دیدن فضای بیرون به وجد اومدم، برف همه جا رو گرفته و آب یخ زده بود.

زود به خودم اومدم و ذوق زدگی رو از روی صورتم پاک کردم.

نیما تمام مدت با لذت به صورتم نگاه می کرد و من همچنان معتقد بودم که طلسمی چیزی رومپیاده کرده.

بعد از کمی قدم زدن به عقب برگشتم و به نگهبان هایی که کلی ازمون فاصله داشتن نیم نگاهی انداختم.

بعد مستقیم به نیما خیره شدم و با کنجکاوی پرسیدم:

هنوز نگفتی از چه افسونی استفاده کردی!

گیج بهم نیم نگاهی انداخت و دوباره به رو به رو خیره شد.  
-گفتم که افسونی درکار نیست، تو اگه حالیت بود افسون چه  
شکلیه تحت تاثیر آینیاس قرار نمی گرفتی.  
نفسم رو حرصی بیرون دادم و با قاطعیت لب زدم:  
آینیاس من رو افسون نکرده بود، درسته که بهش شک داشتم  
ولی این به این معنی نیست که هرچی درموردش بگی رو باور می  
کنم!

با خشم داد زد:  
صدایی ازت نشنوم، یه کلمه زیادی از دهنِت در بیاد بر می گردی  
تو همون اتاق.  
کفری ازش فاصله گرفتم و تا خواستم چیزی بگم دستش رو  
روی دهنم فشرد و شمرد و شمرد گفت:  
گفتم که...  
شکل واقعی من همینه، می خوای باور کنی که عالیه...  
باور نکنی باز مشکل خودته.  
من مجبور نیستم چیزی رو بهت ثابت کنم.

یهوی من رو ول کرد و قبل از این که با پشت روی برف ها  
بیفتم بازوم رو گرفت.

-تمام حرف هایی که بهت گفتم دروغ بود، اون تو رو نمی  
خواست بدبخت، چشمش به قدرتت بود، امید داشت بتونه با  
جذب قدرتت به یه پریزاد کامل تبدیل بشه.

دوست نداشتم حرف هاش رو باور کنم و صد البته براش  
چندان مهم هم نبود.

موهام رو پشت گوشم زد و خیره به چشم هام گفت:

عادت ندارم یه چیز رو چند بار برای کسی توضیح بدم، حیف  
که دوستت دارم وگرنه جرئت نمی کردی صدات رو جلوم بال  
ببری.

آب دهنم رو قورت دادم و با تعلل خودم رو عقب کشیدم.  
فایده نداشت، نیما حاضر نبود نم پس بده.

چشم هام رو توی حدقه چرخوندم و بی خیال پرسیدم:  
نیما اسم واقعیته؟

نیم نگاهی بهم انداخت و با تمسخر گفت:  
تو چی فکر می کنی؟

شونه بال انداختم و با لرزش صدایی که از واکنش قبلیشگریبان  
گیرم شده بود جواب دادم:

یه اسم ایرانیه، انتظار یه اسم عجیب و غریب داشتم.

دستم رو گرفت و نگاهش رو به اطراف چرخوند.

-پریزاد ها معمول اسم واقعی شون رو به کسی نمی گن، همون  
نیما صدام بزن.

چیکی بهش نگاه کردم و با کمی مزاح پرسیدم:  
چرا؟

می ترسی اسمت رو ازت بدزدم؟

دستم رو به طرف آآلچیق بزرگی کشید و همزمان گفت:

هویت ما اسممونه، اگه دشمن هامون اسممون رو بفهمن درجا  
کنترل میشیم، پدرم این اسم رو بهم داد و حتی اجازه نداد  
مامانم

اسم واقعیم رو بفهمه.

نگاه خیره ای بهم انداخت و با کمی تردید گفت:

آینیاس دنبال اسم واقعیت می گرده، خوشبختانه کسی جز  
پدرت اسم واقعیت رو نمی دونه.

گیج بهش نگاه کردم، روی نیمکت نشست و من رو روی پاش نشوند، می خواستم عقب بکشم ولی با دیدن برف ها مطمئن بودم

که یخ می زنم پس همون بهتر روی پای نیما بشینم.

-مگه من نیمه پریزاد نیستم؟

نیشخندی زد و با تمسخر گفت:

فکر می کنی کسی یه دورگه رو به عنوان ملکه در نظر می گیره؟

معنی حرفش رو نفهمیدم و اونم دیگه توضیحی نداد، تا خواستم حرف بزنم قاطع گفت:

اگه سوالت در مورد پریزاد هاست جواب نمیدم.

یعنی چی که دورگه ها رو به عنوان ملکه قبول نمی کنن؟

سعی کردم کمی چشم هام رو مظلوم کنم که با دهن بسته خندید و سری به نشونه ی منفی تکون داد.

برق چشم های نقره ایش یه جوری بود و آدم می خواست تا ساعت ها فقط به چشم هاش نگاه کنه.

بیا...

میگم من رو افسون کرده میگه نه.

دستش رو پشتگردنم گذاشت که با استرس ازش نگاه دزدیدم.  
-نگران نباش ونوس، قرار نیست برخالف خواسته ات کاری  
کنم.

این حرف به کل پارادوکس بود!

طرف من رو به زور این جا زندونی کرده بعد میگه برخالف  
خواسته ات کاری نمی کنم.

گوشه ی لبم رو بوسید، چشم هام گرد شد و رنگ از روم پرید.  
خواستم دعواش کنم اما با دیدن رنگ بدنم قالب تهی کردم.  
ترسیده به نیما گفتم:

چرا پوستم رنگش رو باخت؟

گیج بهم خیره شد و با دهن کجی جواب داد:

چی میگی ونوس؟

رنگ واقعی بدنت تو قلمروی من خودش رو نشون میده، تو  
الن تو زمین انسان ها نیستی، الن اگه توضیح بدم نمی فهمی،  
کم

کم خودت متوجه حرفم میشی.

مستقیم به رنگ دست هام خیره شدم، مثل برف سفید شده  
بودن و گرمای عجیبی درونم حس می شد.

با استرس سرم رو روی شونه ی نیما گذاشتم و سعی کردم دلیل این درد مبهم رو بفهمم.

-نگران نباش ونوس، این یه چیز عادیه، فقط نیم ساعت تحمل کن بعدش تموم میشه.

زودتر از چیزی که گفت حالم بهتر شد فقط به حدی سرگیجه داشتم که نیما تصمیم گرفت من رو به اتاقم بیره.

با وصل شدن زنجیر به پام کفری به نیما چشم غره رفتم اما اون با نگاهی عجیب به چشم هام خیره شده بود.

-هان؟

حالم خوب نیست به خدا حوصله ی این نگاه های مسخره ات رو ندارم.

سریع به آینه برداشت و جلوی صورتم گرفت، خواستم بهش تیکه بندازم اما با دیدن خود زبونم بند اومد.

این...

این واقعا من بودم؟

چشم هام دقیقا همرنگ چشم های نیما شده بودن و رنگ پوستم به رنگ برف و لب هام مثل خون، سرخ شده بودن.

-داری آزاد میشی.



گیج به چهره ی غرق لذت نیما خیره شدم که یهو صورتم رو با دست های بزرگش قاب گرفت و محکم لب هام رو بوسید.

چشم هام گرد شد و قبل از این که بتونم واکنش نشون بدم سفت بغلم کرد و وزنش رو روی تنم انداخت.

نفسم بند اومد که بالخره ولم کرد وهر دو به نفس زدن افتادیم.

حرصی مشتی به شونه اش زدم و سعی کردم از زیرش در بیام.

-برو کنار نیما لهم کردی!

کی بهت اجازه داد من رو ببوسی؟

لجوج دوباره لب هام رو بوسید، دستم رو برای سیلی زدن بهش

عقب بردم ولی اون خیلی سریعتر از من دست هام رو بالای

سرم به تخت فشرد.

-کاش بفهمی چقدر برای دیدنت توی این شکل لذت می برم!

تو هنوز نمی فهمی ولی وقتی کامل آزاد بشی تمام خاطرات رو

به یاد میاری...

گذشتمون حتما جلوی چشم هات میاد بهت قول میدم.

گذشته مون؟

خدای ساقی این کیه؟

هر روز یه چیزی می‌گه که به عقلش شک می‌کنم.  
یه کوچولو بهم نگاه کرد و کمی بعد آروم گفت:  
حالت خوبه؟

چشم هام رو بستم و بی اعتنا روی تخت جا به جا شدم.  
اصال چرا باید جواب سوال هاش رو بدم؟  
حال خوبی برای بحث کردن باهاش نداشتم.  
اون که نم پس نمی‌ده!

خودم رو کشتم دو کلمه از زیر زبونش بکشم نشد کهنشد.  
فکر کردم با بی محلی بهش خودش ول می‌کنه میره ولی طولی  
نکشید که کنارم دراز کشید و از پشت بغلم کرد.  
اعتراض کردن فایده ای نداشت، می‌ترسیدم باهاش بحث کنم  
و بعد چیز بیشتری بخواد.

-نمی‌خواهی لباس هات رو عوض کنی؟  
فکر کنم با یه دوش گرفتن حالت بهتر بشه.  
جنین وار توی خودم جمع شدم و خسته لب زدم:  
نه، خوابم میاد.

با شیطنت دست هاش رو به بالتنه ام رسوند و با فشار  
آرومش حالم بد شد.

-توی این حالت شهوتی تر میشی، به جای اینکه تنها تحملش  
کنی می تونم بهت کمک کنم.

به سختی بدنم رو تکون دادم تا بتونم دستهایش رو از خودم  
فاصله بدم، مرتیکه از عمد می خواست صدام رو در بیاره.

-نگاه برای این چیزها زیادی بزرگ شدم، با یکی دوتا دروغ و  
تلقین نمی تونی گولم بزنی، بدن خودمه، خیلی هم

ریلکسه، یه کوچولو هم اذیت نشدم، تنها چیزی که ازت می  
خوام اینه که حرمت جفتمون رو نگه داری وگرنه جفت پا

میام تو...

ادامه ندادم، اونم دست هاش رو دوباره پایین آورد و دور شکمم  
حلقه کرد.

حال اگه آبنیاس بود قطعا از کوره در می رفت و بهم تجاوز می  
کرد...

خدایا، من چرا هی این دوتا رو مقایسه می کنم!

کاش بفهمم نیما از چه طلسمی روی من استفاده کرد، این شکلی  
راحت می تونم منبع این همه حس ضد و نقیض رو تشخیص  
بدم.

چهره ی آیناس هم زیادی توی ذهنم محو شده بود، به راحتی  
می تونستم متوجه یه توطئه بشم.

این نیمای موذی صد در صد یه غلطی کرده و من باید بفهمم  
اون کار چیه.

کمی توی بغلش تکون خوردم و کفری نق زدم:  
اگه خسته ای بهتر نیست بری اتاق خودت؟  
داری خفه ام می کنی.

-هم من هم خودت می دونیم که قرار نیست ازت فاصله بگیرم  
پس اینقدر غر نزن ونوسم.  
ونوسم؟

این میم مالکیت آخرش چی بود؟  
به وهلل که این مرد از عمد کاری می کنه که قاطی کنم.  
پوفی کشیدم و باحرص سعی کردم از بغلش بیرون بیام اما اون با  
زیرکی گوشم رو گاز گرفت.

از شدت ترس جیغ خفه ای زدم که لجوجانه لب زد:  
مقاومت کنی مجبور می شم کار بیشتری انجام بدم، آروم بگیر  
دختر خوب.

«آینیاس»

کفری لگدی به دیوار زدم، مادرم برای آروم کردنم از جا بلند شد و آروم گفت:

چیزی نیست پسر، ونوس رو پیدا می کنیم، اون قطعا سالمه.

-سالم؟

گور باباش که سالمه!

اونی که داره داغون میشه منم!

مامان با فریادم قدمی عقب برداشت، به خودم اشاره کردم و با نفرت داد زدم:

بین چه بالی سر صورتم اومده؟

من این همه تالش کردم ونوس رو سمت خودم بکشم تا بتونم با قدرتش شبیه یه پریزاد واقعی بشم و الن اون نیمای لعنتی... مامان برای آروم کردنم قدمی به جلو برداشتم و بغض کرده گفت:

آروم باش پسر، ونوس از تو بارداره، حتما برمی گرده!

دستم رو به سرم گرفتم و کالفه روی زمین نشستم.

-خودمون دروغ می گیم، خودمون هم باور کنیم؟

به سختی ادامه دادم:

هم من هم خودت می دونیم که تا الان با ونوس نخوابیدم، نیما  
روش طلسم گذاشته بود و نمی داشت نزدیکش بشم برای  
همین

همیشه یه جوری به رویاش نفوذ می کردم تا با چندتا توهم از  
نیما متنفر بشه، اون عوضی از همون اول دور ونوس پرسه می  
زد و مراقب بود کسی نزدیکش نشه، چه من، چه اون مهرداد بی  
شرف!

انگشت به دهن غر زدم:

حال باز اون مهرداد تونست یه دستی بهش بزنه، من که به کلی  
دست و پام بسته بود.

مامان خسته کنارم نشست و به سختی سعی کرد فکر کنه.

-تو تا الان شکل واقعی نیما رو دیدی؟

دم و بازدمی کرد و با کمی فکر انگار که با خودش حرف بزنه  
زمزمه کرد:

شاید اگه بشناسیش یه جورایی بتونیم ونوس رو سمت  
خودمون بکشیم، می تونم به فامیل هام رو بندازم و حال یه  
جوری یه کاری

بکنم، طلسمت هنوز روی ونوس کار می کنه؟

با تردید پرسید:

هنوز فکر می کنه از اول با تو بود؟

دست هام رو به صورتم مالیدم و خفه لب زدم:

چه اهمیتی داره!

نیما به حدی قدرت داره که حتما می تونه اون طلسم رو  
بشکنه، نمی دونم اون بچه مال کیه ولی فکر نکنم مال مهرداد  
باشه، اون

از اول هم جنم هیچ کاری نداشت.

مامان آروم پرسید:

یعنی میگی بچه مال نیماست؟

-نمی دونم، به جای اینکه کمک کنی بیشتر می خوای آتیشم  
بزنی؟

دستم رو توی هوا تکون دادم.

-بدون ونوس چهره ام از الان هم بدتر میشه مامان، توروخدا از  
هرکس می خوای کمک بگیر فقط ونوس رو برگردون.

با انگشت عدد دو رونشون دادم و کفری صدام رو بال بردم:  
دو ماه...

فقط دوماه پیشم باشه کافیه تا قدرتش رو کامل مال خودم کنم  
بعد بذار بره پیش هر خری که می خواد...

پیش مهرداد یا نیما برام مهم نیست.

مامان با تردید چند لحظه فکر کرد و یهو گفت:

وایسا وایسا، نظرت چیه از ولیعهد پرسم؟

گیج به مامان نگاه کردم و با تمسخر گفتم:

بری بگی داریم سر ملکه ی آینده شیره می مالیم، می خوایم  
قدرتش رو بگیریم...

قیافه رو ولش کن، اون موقع جون من و تو هم تو خطره!

مامان کالفه از جا بلند شد و کفری گفت:

نه، نگاه تو یه مدت همون تصویر عشق و عاشقی که ساختی رو  
ادامه بده، درسته نیمه پریزادی ولی من نیستم، خودم میرم یه  
وقتی برای صحبت باهاش بگیرم.

-چرا مستقیم با خود شاه صحبت نمی کنی؟

چپ چپ بهم نگاه کرد و با تمسخر گفت:

زیادیت نشه یهو؟

شنیدم ولیعهد عادله، حق رو قطعاً به ما میده، همینم معلوم  
نیست بهم وقتیدار بده یا نه!



سرم رو به دست هام تکیه دادم و با نفرت به اون هرزه فکر کردم، تحمل کردنش واقعا سخت بود ولی من آخر کار بودم، اگه

اون نیمای لعنتی اون همه طلسم محافظ نمی داشت براش نیاز به این همه دردسر نداشتم.

«ونوس»

موهام رو بالای سرم جمع کردم و با حال زاری لب زدم:

من به حمام رفتن نیاز دارم نیما، بدنم بو گرفته!

سرش رو توی گودی گردنم گذاشت و با یه نفس عمیق گفت:

ولی همچنان جز بوی عطر همیشگی ات چیزی حس نمی کنم.

از نزدیکی زیادش و برخورد نفس هاش به گردنم سرخ شدم و سریع ازش فاصله گرفتم.

-چیکار می کنی؟

گفتم بهت حد و حدودت رو بدون.

خودش رو روی تخت انداخت و با لذت گفت:

حدو حدودم رو می دونم عروسک، یه جایی داخل و...

سرخ شده جیغی زدم و زود دستم رو به لب هاش فشار دادم.

-نیماء، خفه شو خب؟

به چشم هام خیره شد و قهقهه اش هوا رفت.

به زنجیر اشاره کردم و کالفه پرسیدم:

وقتش نشد این رو در بیاری؟

من رو به زور بغل کرد و لپم رو آروم بوسید.

-هنوز آزاد نشدی، فعال زوده، یه بار بهت اجازه دادم همون

جور که می خواهی زندگی کنی کلی گند بال آوردی، این بار

باید تحمل کنی بعد از چند روز اینم باز می کنم.

حتما می خواست توی این مدت طلسمم کنه، مرتیکه معلوم

نیست به چی فکر می کنه!

دستش رو روی کمرم بال و پایین کرد که برای بار هزارم و این

بار با غیظ لب زدم:

باردارم، می فهمی؟

چپ چپ به چشم هام خیره شد و با کمی تعلل گفت:

بارداری تو چه ربطی بهنوازش دستم داره؟

بهت قول دادم تا روز زایمانت از حدم فراتر ترم، دیگه ناز و

نوازش جزو قول و قرارهامون نبود، بود؟

یه اشاره به شکم کردم و با تمسخر گفتم:

راستش رو بگو، چه غلطی کردی؟

شکم داره روز به روز بزرگتر میشه، خیلی وقت نیست اینجام.

یه نگاه به شکم انداخت و دستش رو با احتیاط روی شکم گذاشت.

-چیزی نیست، تو دنیای انسان ها نه ماه طول میکشه، اینجا رو بخوام حساب کنم یه ماه دیگه زایمان می کنی.

رنگ پریده به چشم هاش خیره شدم و با استرس پرسیدم:  
چی گفتی؟

این جا زودپزه مگه که چند ماه رو تو یه ماه خالصه کنه؟

چپ چپ بهم نگاه کرد و کالفه جواب داد:

چی میگی ونوس؟

بچه آدم که نیست!

این رو هم آناناس بهت نگفت؟

برای زایمان موفق و عادی تو حتما باید به قلمروی واقعیت  
برگردی!

نگران نباش، درد کشیدن قرار نیست مثل انسان ها باشه.

معلومه که!

قراره مثل خر درد بکشمه مثل انسان.

بغض کرده مشتی به بازوش کوبیدم و سعی کردم زنجیر رو باز کنم.

-می خوام برم خونه مون، باز کن این لعنتی رو!

یعنی چی که ماه دیگه زایمانمه، من هنوز آماده نیستم!

یا این رو باز می کنی یا خودم رو می کشم به خدا می کشم.

گیج به چشم های گریونم خیره شد و با تعجب پرسید:

یه زایمانه دیگه، از چی می ترسی؟

با حق حق زنجیر رو محکم کشیدم و عصبی جیغ زدم:

میشه بگی از زایمان کردن چی حالیه؟

اونی که قراره درد بکشه منم نه تو.

-کی گفته قراره درد بکشی؟

حرصی از جنگ طوالنی ام با زنجیر یهو بازوم رو کشید و کفریغرید:

وحشی بازی در نیار ونوس، اول بگو مشکلک چیه؟

آرزوی هر مادری اینه که زودتر بچه اش رو بغل بگیره پس الان این کارهات رو چی معنی کنم؟

رنگ پریده پرسیدم:  
اینجا بیمارستان دارید؟  
سزارین هم می کنن دیگه نه؟  
چپ چپ بهم نگاه کرد و نفسش رو بیرون داد.  
-نه، یه مشتش موجود کودن و عقب افتاده ایم که هیچی نداریم  
فقط انسان ها دارن.  
یه چیزایی می پرسیا ونوس!  
معلومه که دکتر داریم، بعد اگه خواستی یکی از دکترها رو  
دعوت می کنم تا هم وضع خودت و بچه رو چک کنه، هم  
برات در  
مورد زایمان توضیح بده، دیگه این همه وحشت نداره!  
سری به نشونه ی تاسف تکون داد و خسته لب زد:  
فکر نمی کردم برای چیزهای پیش پا افتاده ای مثل این، این  
شکلی واکنش نشون بدی!  
نگران نباش، من کنارتم، اجازه نمیدم درد بکشی.  
صورتتم رو قاب گرفت و اشک هام رو با انگشت های شصتش  
پاک کرد.

-نیازی به این همه استرس نیستونوس، یه جوری وحشت کردی هرکی ندونه فکر می کنه بچه ی دهمته!

حال خوبه تو هم هیچی در مورد زایمان و بچه داری نمی دونیا!  
-تو چندتا زاییدی که این قدر راحت میگی آروم باش؟  
به چشم های گرم کمی نگاه کرد و سعی کرد به زور جلوی خنده اش رو بگیره.

یه بار که این جوری بهش چشم غره رفتم گفته بود با این قیافه ی ناز چشم هام رو این شکلی کنم به شدت خنده دار میشم.  
الن که واکنشش رو دیدم حاضرم شرط ببندم اگه حالت صورتم رو عوض کنم بیشتر من رو دست می ندازه.  
دستش رو روی شکمم کشید و با لذت به چشم هام نگاه دوخت.

-بیشتر از تو عمر کردم ونوس، بیشتر از تو هم دیدم، قول میدم که خیلی زود همه چیز یادت بیاد و این بار حاضرم قسم بخورم که مثل بار قبلی سهل انگاری نمی کنم.  
اگه یه کوچولو جدی تر می بودم الن من و تو...  
حرفش رو ادامه نداد و کمک کرد دراز بکشم.  
-یه کوچولو استراحت کن، الن میرم به خدمتکار ها میگم حمامت رو آماده کنن، خوبه؟

بعد از تموم شدن حرفش کمر صاف کرد و به طرف در رفت.

-مراقب خودت باش، من یه کار فوری دارم و باید حتما بهش رسیدگی کنم، یه جادوی محافظت روت گذاشتم تا چند دقیقه ی بعد آروم تر میشی، هرچیزی از خدمتکارها خواستی تردید نکن و بهشون بگو، در ضمن...

قبل از این که از در بیرون بره به طرفم چرخید و با تحکم گفت:

فکر فرار به سرت نمی زنه، دوست ندارم روی سگم رو بهت نشون بدم پس مراقب رفتارت باش.

بعد از تموم شدن حرفش از اتاق بیرون زد و در رو پشت سرش بست.

عوضی، من این همهاسترس داشتم و اون موقع این مرتیکه میاد چرت و پرت تحویل میداد.

با اومدن خدمتکارها ابرو هام بال پرید، بینشون زیادی کوچولو و ریز بودم.

آب دهنم رو قورت دادم و به کمک یکی از خدمتکارها به طرف حمام رفتم.

نیما با این که عوضیه ولی زندگیش زیادی لوکس و الکچریه!

«نیما»

پای راستم رو روی پای چپم انداختم و به مادر آینیاس نگاه  
دوختم، اگه با چهره ای که می شناخت جلوش می نشستم هم  
همین

جوری جلوم دوال راست می شد؟

-من دقیق نفهمیدم مشکلت چیه!

می دونستم چی می خواد ولی...

نمی شد خودم رو لو بدم.

دستی زیرچونه ام گذاشتم و با غرور به آینیاس نگاه کردم و با  
تحقیر لب زدم:

از دورگه ها خوشم نمیاد، برو بیرون.

نفرت توی نگاهش نسبت بهم عصبیم می کرد، مادرش با  
سیاست گفت:

معذرت می خوام ارباب، ما زیاد موندگار نیستیم، شاه وقت پری  
داشتن و نمی تونستن بهمون وقت مالقات بدن، مجبور شدیم  
از

شما درخواست کنیم چون می دونستیم شخص با عدالت و  
وجدان هستید.

نیشخندی زدم و جرعه ای از جام شراب نوشیدم.



-خب چه کاری از دستم بر میاد؟

دوباره جلوم خم شد و با ذوق به پسرش نگاه کرد.

-چیزی نیست، پسرم یه کنیز به اسم ونوس داره که متاسفانه توسط پریزادی دزدیده شد، اون هم مثل پسر نیمه انسانی و از پسرم باردار شده، خدمت شما اومدم تا میانجیگری کنید و لطفتون رو شامل حال ما بکنید، پسرم با رفتن کنیزش...

-ونوس...

گفتید دختر کیه؟

تا جایی که می دونم جز تو هیچ پری دیگه ای با نژاد دیگه ای مرتبط نشده، چرا در مورد این نیمه پریزاد خبر ندارم؟

خونم به جوش اومده بود، اون ونوس رو نه همسر بلکه یه کنیز معرفی کرد.

اگه ونوس رو دوست نداشتم به خاطر دوست داشتن همچین مردی قطعاً می گشتمش.

کاش می تونستم بگم اون دزدی که درموردش حرف می زنید من بودم.

-بعضی از پریزاد ها مثل من گاهی حماقت می کنن، خواهش می کنم، به ما کمک کنید، بقیه ی اقوام به ما جواب رد

دادن و تاکید کردن که اول باید اجازه ی پادشاه یا ولیعهد رو داشته باشیم، جور کردن این مالقات برای ما واقعا سخت بوده.

به کار خودش می‌گه حماقت، اون موقع نتیجه ی اون حماقت رو این ور و اون ور با خودش جا به جا می‌کنه.

من فکر می‌کردم فقط انسان‌ها پررو هستن ولی مثل اینکه از این نوع موجود همه جا پیدا میشه.

-باید مشخصات کامل ونوس رو برام بیارید، من باید مطمئن بشم که حرف شما درسته یا نه، چشم بسته نمیشه حرف هاتون رو باور کنم.

به پسرش چشمکی زد و بعد از برداشتن چند عکس به طرفم اومد.

در مورد والدین ونوس چیزی نیاورده بود و تنها عکس ونوس و عکس انسانی من رو روی میز گذاشت و منتظر واکنشم موند.

االن اگه ونوس کنارمون بود زبون به دهن نمی‌گرفت و می‌گفت مگه نیما ولیعهده؟

بعد تر زده می‌شد به همه چیز.

یه نگاه به عکس ونوس انداختم و با یه لبخند محو گفتم:

مطمئنید این یه کنیزه؟

بیشتر بهش می خوره ملکه باشه!

جفتشون رنگ پریده نگاهی رد و بدل کردن و به من و من  
افتادن ولی مثل این که آییناس اندازه ی مادرش زرنگ نبود.

-نه ارباب، این حرف ها چیه...

+به من نگو ارباب.

با تعجب بهم نگاه کرد که با غرور ادامه دادم:

سرورم کلمه ی بهتری نیست؟

برام فرقی نداشت بقیه با چه القاب رسمی صدام می زدن ولی...

حرص دادن این مادر و پسری که چشم به جایگاه من و ونوس  
دوختن حس خوبی بهم می داد.

منبع قدرت ونوس من بودم، چطور با خودشون فکر کردن اگه  
ونوس رو بگیرن و قدرتش رو بدزدن می تونن کاندید فرمانروایی  
باشن؟

مادر و پسر هردو احمق و من در عجبم که چطور ونوس درگیر  
این دوتا شد!

حتما همه اش نقشه ای از این مادر عوضیه.

-بله سرورم، خواهش می کنم، پسر من به اون کنیز نیاز داره و...

-پدرش پری بوده یا مادرش؟

اخم هاش رو توی هم برد و به زور سعی کرد جمالتش رو مرتب کنه.

-فکر کنم مادرش.

فکر کن پدر ونوس انسان باشه، اگه بفهمه این دوتا دخترش رو گول زدن قطعاً توی کمتر از یه ثانیه آتیششون می زد.

دستی به چشم هام کشیدم و کالفه لب زدم:

از اینجا برید، شما حتی مشخصات درستی از این دختر ندارید!

پریزاد ها برخالف آدم ها آزاد هستن و مجبور نیستن به کسی جواب پس بدن، شما حتی مدرک ربوده شدن ونوس رو بهم ندادید،

چرا باید به یه زنی که هم خواب نژاد دیگه ای شده گوش بدم؟

هرکسی که به شما کمک کنه قطعاً تاوان سختی پس میده، این خبر رو هم به همه جا خواهم فرستاد، بهتره زودتر برید.

بعد از تموم شدن حرفم از جا بلند شدم و به طرف در رفتم.

میخواستم پیش ونوس برگردم، پیش اون گذر زمان رو حس نمی کردم و...

لبخند محوی روی لبم نشست و آروم اسمش رو بهزیون  
آوردم.

دختر کوچولوی شیطون من!

بی اعتنا به شرایطش هی با یکی میره و برام دردرس درست می  
کنه، اون از مهرداد و الن اینم از آینیاس!

ماشاهللا یه پریزاد درست و حسابی هم انتخاب نکرد کنارش  
باشه.

«آینیاس»

-که خیلی عادل و مهربونه!

بیا جفتمون رو قهوه ای کرد پرت کرد بیرون.

مامان دستی روی شونه ام گذاشت و کالفه لب زد:

آروم باش، پیداش می کنیم، یه جوری سعی می کنم ردش رو  
بزنم، گرچه تا الن هزار بار امتحان کردم ولی انگار آب شده  
رفته

توی زمین...

هیچ رایحه ای ازش پیدا نمی کنم و هیچ نشونه ای به جا  
نمونده، قصر نیما خالی بود و جز خدمه کسی اونجا نمی رفت،  
حال بازم

نباید ناامید بشیم، سعی می کنیم از بین پریزاد ها کمک یکی رو بگیرم.

نمی دونستم چرا وقتی کاری از دستش بر نمی اومد چرت و پرت تحویل می ده.

ونوس...

اگه پیدات کنم گردنت رو می شکنم...

تمام نقشه هامبه خاطر خود عوضیت خراب شدن.

باید همون موقع که فهمیدم بارداره بچه اش رو می کشتم، این همه نقش آدم خوبه رو بازی کردم و مسخره بازی هاش رو تحمل

کردم که آخر بشه این؟

«ونوس»

ذوق زده نگاهی به حمام بزرگ انداختم، این رسماً استخره!

سریع حالت چهره ام روعادی کردم و با اخم به خدمتکار ها نگاه انداختم.

قرار نبود برن؟

منتظر موندم ولی هیچکدوم تکون نخوردن، کالفه پرسیدم:

نمی خواید برید؟

یکی از اون ها سرد لب زد:

اریاب گفتن مراقب شما باشیم، اگه اتفاقی بیفته به ما رحم نمی کنه.

اوهو!

نیمایی که به زور آدم حسابش می کردیم رو اریاب صدا می زنن!  
طرف جدی جدی توهم زده که مالک منه و به همه سپرده  
چشم از روم بر ندارن.

خواستم اعتراض کنم که همون موقع نیما به حمام اومد و قبل  
از این که بتونم قهوه ایش کنم همه با احترام تعظیم کردن و  
رفتن.

گیج به کارهاشون نگاه کردم و با اخم به نیما گفتم:  
لختم، خجالت نمی کشی بیای تو؟

چرا این همه بپا برام گذاشتی!

حتی وقتی نفس می کشم هزار نفر نفس هام رو می شمرن و  
چک می کنن.

به طرفم خم شد و موهام رو پشت گوشم زد.

-تقصیر خودته، خیلی وقته رفتم ولی تو تازه یادت اومده حمام  
کنی!

در ضمن الن لباس زیر تنته، لخت نیستی!

دستش رو از روی موهام کنار زدم که عصبی چپ چپ بهم نگاه کرد.

می دونستم از این کارهام خوشش نمیاد ولی من مجبور نبودم جوری رفتار کنم که اون می خواذ.

اون رو از شوهرم و پدر بچه ام جدا کرد، حقنداره این شکلی باهام رفتار کنه وادای دوست ها رو در بیاره.

-تو بارداری، برای حمام کردن به کمک نیاز داری، دیدی که این جا مثل خونهی اون مرتیکه کوچولو نیست، زیر آب

باشی و یهو زمان زایمانت برسه چی کار می کنی؟

اصال می تونی خم بشی تنت رو بشوری؟

خواست دستش رو روی لپم بذاره که کفری دستش رو محکم زدم و حرصی جیغ زدم:

با من مثل یه دوست رفتار نکن، دستت رو بکش عقب، بدم میاد هی بهم دست می زنی، از دزدهای کثیفی مثل تو بدم میاد.

عصبی دستش رو یهو بال برد که ترسیده جیغی زدم و دست هام رو جلوی صورتم نگه داشتم.



هرچی منتظر موندم خبری از سیلی اش نبود تا این که آروم الی  
انگشت هام رو باز کردم و بهش نگاه کردم.

-ونوس، فقط خدا رو شکر کن که بچه ام تو شکمته.

کفری قدمی عقب برداشتم و با اخم گفتم:

الکی مالکش نشو، اون بچه ی تو نیست.

چشم هاش رو بست و نفسش رو حرصی بیرون فرستاد، بعد از  
چند ثانیه چنگی به بازوم زد و مجبورم کرد از پله های

کوچولوی استخر پایین برم.

-نمی فهمی چی میگم!

دست نزن بهم...

با اومدنش زیر آب هینی کشیدم و به نشونه ی اعتراض گفتم:

چرا با لباس اومدی زیر آب؟

خیره به چشم هام پیراهنش رو از تنش در آورد و گوشه ای  
انداخت.

-می خوای شلوارم رو هم بکنم؟

سرخ شده ازش نگاه گرفتم و سرم رو به نشونه ی منفی تگون  
دادم.

مرتیکه ی وقیح و بی ادب.

یه جوری بود که سخت می شد بهش نیما گفتم!  
اون نیمایی که می شناختم این قدر زورگو و یه دنده نبود.  
باز یه کلمه بهش می گفتم گوش می داد.

صورتتم رو با دست هاش قاب گرفت و آروم گفت:  
چون می دونی دوستت دارم بدخلقی می کنی، ونوس...  
تحمل من حدی داره، قرار نیست همیشه بتازونی و من فقط به  
کارها نگاه کنم.  
این دفعه از ترس رم کردنش آروم دست هاش رو پس زدم و با  
اخم گفتم:

اگه دوستم داشتی اینجا زندانیم نمی کردی!  
وقتی تواتاق میرم می بینم زنجیر به پامه، وقتی از اتاق بیرونم  
شیشصد نفر دور خودم می بینم که آمار لحظه به لحظه کارهام  
رو ثبت می کنن تا بهت بگن...

فکر می کنی با این کارها چه حسی بهم دست بده؟  
لبخند دندون نمایی زد و با پشت دستش صورتتم رو نوازش کرد.  
از کارهاش بدم می اومد ولی واقعا دیگه جرئت نداشتم جلوش  
تند رفتار کنم.

یه بار جلوی خودش رو گرفت، بار بعدی اگه بزنه تو گوشم تا  
چند روز فقط باید کبودی صورتم رو هی جلوی آینه ببینم.

-ونوس، نمی دونم چرا نمی فهمی!

من واقعا دوستت دارم ولی تو توی شرایطی نیستی که بخوام  
بذارم به حال خودت باشی!

کارهات دست خودت نیست، فقط چیزی رو می بینی که  
آناناس می خواد نشونت بده.

چپ چپ بهش نگاه کردم، از عمد اسم آینیاس رو خراب می  
کرد که چی بشه؟

همزمان که بدنم رو با مالیمت می شست تازه یادم اومد که  
جلوش لختم.

چشم هام رو گرد کردم و عصبی خودم رو کمی عقب کشیدم.  
-برو بیرون، حمام کردم خودم میام.

سرد به چشم هام نگاه کرد و با ذره ای انزجار گفت:

دیگه داری اذیت می کنی، می خوای روی سگم بال بیاد زندگی  
رو برات جهنم کنم؟

خواستم بهش بتویم ولی با دیدن نگاه جدی اش فهمیدم جدی  
جدی عصبی شده.

بازوم رو یهو به سمت خودش کشید و روی صورتم خم شد.  
-تا اینجا زیادی حرف زدیم دخترم، تا تمام شدن حمامت اگه  
جیکت هم در بیاد یکی ازم می خوری، امروز خسته ام،  
زیادی فشار بهم وارد شد، مجبور شدم با یه مشتش نفهم سر و  
کله بزنم پس کاری نکن تمام حرصم رو سر تو یکی  
خالی کنم.

نتونستم سکوت کنم و با لجبازی نق زدم:  
چرا از جای دیگه حرصت گرفته سر من خالی...  
-ونوس.

با صدای فریادش خفه شدم و ترسیده به چشم های براقش  
نگاه کردم، فکر نمی کردم روزی از کسی به این اندازه بترسم و  
حساب  
ببرم.

با صبر و حوصله حمام داد و اخمبین ابروهاش اجازه ی حرف  
زدن رو ازم گرفته بود.  
واقعا احساس می کردم یه تهدید بزرگیه و اگه حرف اضافه بزنم  
برخورد جدی می کنه.

بعد از تمام شدن حمام سریع حوله ای دور تنم پیچیدم و به طرف در رفتم.

-وایسا، باهم میریم.

با اخم به در نگاه کردم و منتظر موندم بیاد، تنش رو با حوله ای خشک کرد و یه شلوار راحتی تن کرد.

-برای شام چیز خاصی می خوای بیارم برات؟

جواب ندادم، با رسیدنش کنارم نفس توی سینه ام گره خورد و آب دهنم رو قورت دادم.

-زبونت رو موش خورده؟

رنگ پریده بهش نیم نگاهی انداختم و با تعلل لب زدم:

من زیادی با غذاهای اینجا آشنا نیستم.

دستم رو گرفت و در رو باز کرد، همزمان که من رو به طرف اتاقم راهنمایی می کرد گفت:

می دونم، منظورم از غذاهایی که دنیای انسان ها می خوردی چیزی نمی خوای؟

چیزی هوس نکردی؟

بیشتر ازش حرصم گرفت، از اینکه آینیاس اینقدر بهم توجه نمیکرد کفری شدم و سعی کردم دستم رو از مشت بزرگ نیما بیرون بکشم.

-نه، چیزی نمی خوام.

با دیدن در اتاقم قدم هام رو کند کردم و با دلخوری لب زدم:  
از دیدن اون اتاق مسخره خسته شدم، برای یه ساعت هم که  
شده بذار حس آزادی رو بچشم.

بی اعتنا در رو باز کرد و به تخت اشاره کرد.

-نیازی نیست، تا الان آزاد گذاشتمت که این همه مشکل پشت  
سر هم ردیف کردی، یه بار مهرداد، بعد آینیاس، بعد هم  
خدا می دونه کی!

یه ساعت که هیچی، من یه دقیقه هم نمی تونم تو رو به حال  
خودت بذارم، تا زمان زایمانت بدون اجازه ی من از اتاقت  
بیرون

نمیری، می خوای اسمش رو ظلم یا زورگویی بذاری میل خودته،  
من این همه زحمت نکشیدم که آخر خوراک یه دورگه ای مثل  
آینیاس بشی.

من رو روی تختم نشوند و شونه هام رو گرفت، با ذره ای  
مهربونی که به یه ورم نبود لب زد:

من نگرانتم، نمی خوام جونت به خطر بیفته، تو هنوز بچه ای  
نمی دونی داری چی کار می کنی.

بچه!

دستش رو پس زدم و با حرص داد زدم:

من بچه ام اون موقع تو بزرگی؟

نگرانی؟

از چی؟

بزرگترین نگرانی و ترس من این خودخواهی ها و عوضی بودن  
های توئه!

باز جرئت می کنی میگی همه اش به خاطر منه؟

اگه من بچه ام پس تو چی هستی؟

یه بابا بزرگ؟

حال خوبه جفتمون هم سن و سالیم.

نیشخندی زد و با تمسخر گفت:

کدوم احمقی به تو گفته من همسن و سالتم؟

دست به سینه به چشم هاش نگاه کردم و پررو گفتم:

خود احمقت، تو دانشگاه وقتی گفتمی چند سالته رو یادت  
رفت؟

با دهن بسته خندید و سری به نشونه ی تاسف تکان داد.

-ونوس اون موقع چهره ی واقعیم رو بهت نشون ندادم، چرا  
فکر کردی اسم و سن واقعیم رو بهت میگم؟

دست هاش رو از روی شونه هام کنار زدم و با تعلل گفتم:  
می خوام برم خونه، تو که ادعا می کنی دوستم داری چرا اجازه  
نمیدی خودم تصمیمات مهم زندگیم رو بگیرم؟  
من دوست ندارم اینجا بمونم می فهمی یعنی چی؟  
کمر صاف کرد و دستی به صورتش کشید، با تعلل لب زد:  
بد عنق بازی در نیار، اینجا که بهت بد نگذشته!  
هرچیزی رو خواستی گذاشتم جلوت و تا تونستم تر و خشکت  
کردم، عجله ات برای رفتن چیه؟  
کفری از جا بلند شدم و با حرص داد زدم:  
تو خودت رو می زنی به اون راه؟  
صدباره بهت گفتم نمی خوام اینجا باشم...  
همه ی این کارهات زوریه، مجبورم می کنی بمونم و منت هم می  
ذاری؟  
من شوهر دارم، زندگی دارم، به چه حقی من رو می دزدی میاری  
اینجا؟



هزار باره دارم همین رو برات توضیح میدم ولی مگه چقدر می  
تونی خرو نفهم باشی؟

«نیما»

از شدت عصبانیت می لرزیدم، برای یه لحظه تصمیم گرفتم از  
قلمروی خودم پرتش کنم بیرون ولی به سختی جلوی خودم رو  
گرفتم.

بعد از دیدن این همه مهربونی هنوز می خواد بره؟  
بره تا اون عوضی تمام قدرت خودش و بچه ام رو از شبکشه؟  
بارداره، ناراحته، باید درکش کنم ولی...  
یهویی به فکش چنگ زدم که از شدت ترس نفس توی سینه  
اش حبس شد.

من ولیعهد این سرزمینم، همه جلوی من خم و راست میشن و  
از زور ترس صداشون بالال نمیاد، بیشتر از هزار ساله که از همه  
احترام دیدم و آخرش یه بچه ی کوچولو این جوری سرم داد می  
زنه؟

ونوس با ترس و لرز نق زد:

ولم کن فکم رو خورد کردی عوضی!

چشم هام رو بستم و با فکر به این که بارداره نفسم رو بیرون  
فرستادم، بعد از زایمانش قطعا باید از اول ادبش کنم، چند روز  
پیش انسان ها موند کال شخصیتش عوض شد.

یهو ولش کردم و با نگاه جدی به چشم هاش خیره شدم ولی  
اون اینقدر پررو بود که همچنان بر و بر بهم نگاه می کرد.  
به سختی خودم رو آروم کردم و با یه لبخند محو سعی کردم  
عصبانیتش رو از بین ببرم.

-ونوس، عزیزم، یه مدت اینجا بمون، وقتی دوباره قدرتت  
برگشت و حافظه ات اوکی شد هرجایی که دلت خواست برو،  
خب؟

تا دهندش رو برای اعتراض باز کرد غریدم:  
دیگه بحث نشنوم.

باز خوبه مثل قبل حساب میبره ولی...  
کاش بهش اجازه نمی دادم قلمروی ما رو ترک کنه.  
اشتباه از من بود.

بعد از تموم شدن حرفم از اتاقش بیرون زدم و به فکر فرو  
رفتم، قبال تا من رومی دید از سر و کولم بال می رفت و هرکاری  
می کرد تا توجهم رو جلب کنه ولی الن...

اون دورگه ی عوضی باید تاوان پس بده، باید به خاطر  
دستکاری کردن ذهن ونوس و دزدیدن قدرتش جلوم خون بال  
بیاره تا ذره

ای از آتیش وجودم خاموش بشه.

به اتاقم رفتم و روی مبل لم دادم، شیشه ی شرابم رو از روی  
میز برداشتم و بدون لیوان سر کشیدم.

چی کار کنم تا همه چیز مثل قبل درست بشه؟

تعامل با مهرداد ساده بود، با دادن مقام بهش تصمیم گرفت  
عقب بکشه ولی آینیاس چطور؟

هرجور که بهش فکر می کنم می بینم که اصال لیاقت جا و مقام  
رو نداره، چرا باید برای دورگه ای که از نژاد ما متنفره کار  
انجام بدم؟

باید برای ونوس چی کار کنم؟

استقامت بدنش کمه، قدرت تحملش پایین اومده و به سالمتش  
اهمیت نمیده.

شاید باید به پدرش اطلاع بدم، قطعاً پدر و مادرش راحت تر می  
تونن بهش کمک کنن ولی اون الان بارداره، اگه یهویی دچار  
شوک بشه و بالیی سر خودش و بچه بیاد چی؟

دستی به چشم هام کشیدم و کالفه لب زدم:  
باید اول صبر کنم بچه به دنیا بیاد، اگه نگرانش نبودم تا الان  
چند بار ازم کتک می خورد، تا الان کسی با این همه وقاحت به  
چشم هام نگاه نکرد و بد و بیراه نگفت.  
بایدیه فکر درستی برای اون مرتیکه بکنم، کاش حداقل یه مدت  
هیچ غلطی نکنه تا ونوس زایمان کنه، اون موقع راحت تر می  
تونم جلو برم.

پوفی کشیدم و کفری لب زدم:  
زندگیم شده پر از باید ها و نباید!  
کاش می شد اون دورگه رو بکشم تا تموم مشکالتم از بین برن  
ولی رقابت کردن با شخص مرده از رقابت کردن با یه عوضی  
سخت تره.  
حال ونوس خوب بشه اون موقع حقیقت آینیاس رو نشونش  
میدم.

سیگاری روشن کردم و گوشه ی لبم گذاشت، کالفه به طرف  
بالکن رفتم و با حسرت گفتم:  
کاش نمی داشتم ونوس پیش آدم ها بره، فکر نمی کردم یه  
مشت عوضی دورش جمع بشن و الان هم...

دستی به چشم هام کشیدم و بعد از چند ثانیه کام عمیقی از  
سیگارم کشیدم.

ونوس...

به عقب برگشتم و به عکس بزرگ من و ونوس روی دیوار خیره  
شدم، این عکس رو زمانی گرفتیم که هنوز بچه بود و دنبال  
دردسر می گشت.

من قطعاً دختر کوچولوی خودم رو ازاون شارالتان پس می گیرم.  
«ونوس»

نگاه عصبی به زنجیر دور پام انداختم، اون همه ادعای عاشقی  
می کرد که آخر من رو این شکلی مثل یه سگ ببنده؟  
با غیظ مشتی به تخت زدم و کالفه به در خیره شدم.

باید هرچی قدرت دارم رو جمع کنم تا این زنجیر رو از بین ببرم  
ولی چطور می تونستم از بین اون همه نگهبان بگذرم و کسی  
متوجه نشه؟

با شک و تردید سعی کردم قدرتم رو به کار بندازم، یه چیزی  
مانع می شد ولی باز هم تالشم رو می کردم تا این که یهو زنجیر  
باز شد.

ذوق زده از جا بلند شدم و به طرف در رفتم، باز خوبه بعد از این همه تالش تونستم زنجیر رو باز کنم و الآن تنها چیزی که نیازم فرار کردنمه.

از سوراخ در به بیرون نگاه کردم و با دیدن اون همه نگهبان برای لحظه ای گریخیدم.

نیما واقعا روانیه، حتما سادیسم داره وگرنه چرا باید این شکلی من رو تحت فشار بذاره؟

دندون قروچه ای کردم و با استرس به طرف پنجره رفتم، حفاظ ها برداشته شده بودن ولی ارتفاع کمی نبود.

قدرتم اینجا خیلی محدوده، حتما همه اش به خاطر نیمای عوضیه ولی این دلیل نمیشه که دست از تالش کردن بردارم. خودم رو بال کشیدم و روی لبه ی پنجره نشستم.

-اگه از این بال پریم و باز قدرتم محدود بشه چی؟

آب دهنم رو قورت دادم و بعد از کمی تمرکز کردن پریدم که یهو دستی دور شکمم حلقه شد و من رو عقب کشید.

رنگ پریده به نیما که از شدت عصبانیت می لرزید نگاه کردم، من رو روی زمین گذاشت و آرام ولی لرزون پرسید:  
داشتی چه غلطی می کردی؟

استرس نداشته باش ونوس، کاری که کردی کامال طبیعی، حق  
به جانب باش، این عوضی نمی تونه کاری بکنه.

به زور شجاعتم رو جمع کردم و به چشم هاش خیره شدم،  
پوزخندی زدم و کفری گفتم:

غلط رو تو می کنی که به زور من رو اینجا زندانی کردی، می  
خوام از اینجا برم، تو هم نمی تونی هیچ غلطی... آخ...

دستم رو روی صورتم گذاشتم و ناباور از اینکه نیما بهم سیلی  
زد بغض کردم.

سرم رو بال آوردم و با گریه خواستم داد بزنم که این بار محکم  
تر طرف دوم صورتم زد.

به زور جلوی خودم رو گرفتم تا زار زار گریه نکنم و همون چند  
قطره اشکی که ازچشم هام پایین می اومد کافی بود تا بیشتر  
خوردم کنه.

-تو می دونستی قدرتت اینجا قفله ولی بازم خواستی از این  
ارتفاع خودت رو پایین پرت کنی؟

بچه مون برات مهم نیست؟

اصال عقل توی کله ات هست؟

رنگ پریده و با هق هق بهش نگاه کردم، جای سیلی هاش  
بدجوری می سوخت.

-به چه حقی زدی تو گوشم؟

دستش رو دوباره برای زدنم بال برد که یهو جیغ زدم و صورتم  
رو با دست هام پوشوندم.

-به چشم هام نگاه کن.

جرئت نداشتم دست هام رو پایین بیارم، تو تمام زندگیم آدمی  
ترسناک تر از نیما ندیده بودم و الن...

-ونوس، من رو از چیزی کههستم عصبانی تر نکن، دست هات  
رو بیار پایین و بگو چرا اینکار رو کردی؟

بیحرف از الی انگشت هام به چشم های عصبانی و براقش نگاه  
کردم.

سرخي چشم ها و رگ برجسته ی پیشونی و گردنش واقعا ابهت  
بیشتری بهش داده بود و این وسط من کم مونده بود از زور  
ترس سخته کنم.

چرا به فکر بچه ام نبودم؟

اگه واقعا می افتادم و بالی سرم می اومد چی؟

-الل شدی؟

زبون چند متریت رو موش خورده؟



قدمی عقب رفتم و با حق حق لب زدم:

به تو ربطی نداره، این بچه هم مال خودت نیست هی نگو بچه مون، نیما اگه نگرانمی بذار برم، من نمی خوام اینجا بمونم.

نفس عمیقی کشید و عصبی چنگی به موهام زد، اهمیتی به جیغم نداد و خیره به چشم هام گفت:

گفته بودم مثل یه دختر خوب اینجا زندگی کن تا بچه مون رو به دنیا بیاری، با زبون خوش صحبت می کنم گوشت بدهکار نیست، گفته بودم روی سگم رو بال نیار، بهت گفتم هرچی می خوای رو می دارم جلوی دستت فقط لب تر کن پس مشکلات چیه؟

آخرش رو با تمام وجود نعره زد.

-اون مرتیکه رو اینقدر دوست داری؟

می خوای سر بریده اش رو بیارم بذارم جلوی پات؟

آب دهنم رو قورت دادم و لرزون گفتم:

چی داری میگی؟

چرا می خوای آینیا سم رو بکشی؟

کفری سر کجکرد و آروم اما ترسناک گفت:

این میم مالکیت که کنار اسمش چسبوندی رو خوشم نیومد،  
بار بعدی بشنوم دیگه تهدید نمی کنم، درجا جنازه اش رو می  
ذارم  
جلوت.

نگاهی به پنجره انداخت و با تمسخر گفت:  
این اتاق زیادی برات خوبه، باید مثل سگ ببندمت به جایی تا  
بفهمی چقدر لیلی به الالت گذاشتم.  
یهو بازوم رو گرفت و بی اهمیت به جیغم من رو دنبال خود  
کشید.

حس کرده بودم قبلش از چیزی ناراحت بود ولی انتظار نداشتم  
همچین واکنشی نشونم بده.  
مثل سگ پشیمون شده بودم و از زور ترس نفسم بال نمیومد.  
به زور دستش رو کشیدم و خفه گفتم:

غلط کردم، نیما من باردارم این جوری من رو نکش.  
عصبی به طرفم برگشت و نگاه خیره ای به شکمم انداخت، زیر  
نگاهش می لرزیدم و حس می کردم قلبم تو دهنم اومده تا این که  
به زور نفسش رو بیرون فرستاد و بازوم رو ول کرد.

سرش رو روی شونه ام تکیه داد و خسته گفت:

دیگه نمی کشم ونوس، دیگه نمی تونم این نگاه های سرد و  
اخالق مسخره ات رو تحمل کنم، می خوای بری؟  
برو.

ولی اول بچه ام رو به دنیا بیار و بعد اختیار داری هرجایی که  
دلت خواست بری.

چرا اصرار داشت ثابت کنه این بچه مال خودشه؟  
من یه بار هم یادم نمیاد نیما نزدیکم شده باشه.  
موهام رو آروم نوازش کرد و به جای دستش روی صورتم خیره  
شد.

-عصبی شدم، ترسیدم بالی سر خودت بیاری، آروم زدم ولی باز  
هم قرمز شد.

باز لطف کرد آروم زد، یا نمی فهمید آروم یعنی چی، یا این که  
من قدرت واقعی اش رو ندیدم.

دست هاش رو دور بدنم حلقه کرد وجوری که به شکمم فشار  
نیاره بغلم کرد.

-دوست دارم ونوس ولی...

تو رو می برم یه اتاق دیگه، اینجا زیادی برات خطرناکه، معلوم  
نیست باز چه فکری بزنه به سرت و دوباره خودت رو این  
شکلی به دردر بندازی.

به پام نگاه کرد و خفه گفت:

تقصیر من هم هست، نباید زنجیر رو باز می کردم.

زنجیر رو اون باز کرده بود؟

ولی...

ولی فکر کردم من بازش کردم؟

ترسیده یه نگاهی به پنجره انداختم.

یعنی اگه من رو یهویی عقب نمی کشید جدی جدی بالی سر

خودم و بچه ام می اومد؟

با رسیدن به یه اتاق که هیچ پنجره ای نداشت حرصی بهش

نگاه کردم ولی اصلا جرئت اعتراض نداشتم.

اون همیشه حرص می خورد ولی سعی نمی کرد بهم آسیب بزنه

و این بار دو بار پشت سر هم و محکم بهم سیلی زد...

نباید بیشتر از این عصبانیش کنم.

-تخت اینجا راحت، پنجره هم نداره، این بار زنجیر تا زمان

زایمانت به پات وصل می مونه و هرچیزی که خواستی رو

می تونی از خدمتکارها بخواهی، اون ها همیشه منتظرن چیزی

ازشون درخواست کنی پس نیاز نیست خجالت بکشی.

به شونه هام فشار وارد کرد و من رو روی تخت نشوند.  
-ونوس، دیگه کار احمقانه نکن، بار بعدی به سیلی رضایت  
نمیدم، خب؟

آب دهنم رو قورت دادم و آروم سر تگون دادم.  
فکر می کردم چون دوستم داره من رو نمی زنه، با اینکه نسبت  
به آینیاس زیادی مراقبمه ولی باز نمی تونه جلوی حرصش رو  
بگیره.

دست هام رو به لپ هام مالیدم و بغض کرده گفتم:  
من می خوام از اینجا برم، می خوام برم پیش آینیاس، نمی دونم  
چرا صورتش توی ذهنم محو شده!  
من...

من نمی خوام پیش نیما بمونم، حتما داره ذهنم رو دستکاری می  
کنه تا آینیاس رو فراموش کنم.

هقی زدم و مثل بچه ها گفتم:

زد تو گوشم، درد داره!

من نمی خوام اینجا بمونم، نمی خوام پیش این وحشی زندگی  
کنم.

«نیما»

نفسم رو بیرونفرستادم و همونجا کنار در اتاق ونوس نشستم،  
خدمتکارهاش با تعجب بهم خیره شدن که کالفه گفتم:  
از اینجا برید، هروقت به کمکتون نیاز داشت صداتون می زنم.  
همه بعد از احترام گذاشتن سریع رفتن و من به صدای هق هق  
ونوس گوش دادم، دوست داشتم برم داخل و سفت بغلش  
کنم...

درست مثل قبل که همیشه دور و برم می پلکید.  
دستی به چشم هام مالیدم و به زور لب زدم:  
بعد از برگشت حافظه ی ونوس من آینیاس رو تیکه تیکه می  
کنم.  
نگاه سردم رو به سقف اتاق دوختم و به نق زدن های ونوس  
گوش دادم.  
لبخند تلخی گوشهی لبم نشست، ناخواسته ذهنم به گذشته  
پرواز کرد، به زمانی که فقط چهارده سالش بود و بعد از دعوا با  
پدر و

مادرش به قلمروی من اومد و کلی در موردش نق زد.  
دستی به صورتم کشیدم و کالفه لب زدم:

نباید می زدم تو گوشش، باید خودم رو کنترل می کردم، اون  
هنوز تحت تاثیر اون مرتیکه ست، باید زودتر تکلیف اون  
موضوع

رو روشن کنم، دیگه دارم دیوونه میشم.

سرم رو به دیوار تکیه دادم، از این همه کشمکش خسته شده  
بودم، فکر نمی کردم تجربه ای که ونوس می خواست این قدر  
سخت

باشه!

البته همه چیز تا زمان از دست رفتن حافظه اش خوب بود.  
من قطعاً به خاطر بالایی که سر ونوس آوردن انتقام می گیرم، بهت  
رحم نمی کنم آیناس.

«ونوس»

نیما دیگه تا زمان زایمان اجازه نداد تنها بمونم، همیشه مراقبم  
بود و گه گاهی من رو بیرون می برد تا کمتر نق بزنم ولی چیزی  
که می دونستم این بود که من حق خارج شدن از قلمروش رو  
ندارم.

مسیرهای رفت و برگشتم رو همیشه چک می کردم و هر بار  
تعداد نگهبان ها بیشتر می شد.

نگاه مستقیمش بهم گاهی وقت ها آزار دهنده می شد ولی دیگه کاری از دستم بر نمی اومد.

تنها چیزی که نگرانم کرده کمرنگ شدن چهره ی آینیاس توی ذهنم بود.

انگار که تا الان عاشقش نبودم و تنها تحت تاثیر جادو یا چیزی بودم و آزار دهنده ی ماجرا هم این بود که یه سری خاطرات نا آشنا توی ذهنم تکرار می شد و گاهی کابوس می دیدم. همه چیز تا روز زایمانم با آرامش گذشت اما... فاجعه ی بدی رخ داد.

درد تمام وجودم رو گرفت و از شدت درد جیغ زدم. نیما که انگار پشت درایستاده بود یهو وارد اتاق شد و نگران پرسید:

چی شده؟

صدام بال نمی اومد، چنگی به پیراهنش زدم و جیغ بلندتری زدم.

با دیدن خون الی پام چشم هاش گرد شد و ترسیده یکی از خدمتکار ها رو صدا زد تا هرچه سریعتر دکترها رو خبر کنه. نیما من رو روی تخت نشوند و نگران گفت:



آروم باش، استرس درد رو بیشتر می کنه، نفس عمیق بکش  
الن دکترا میاد.

رنگ پریده به چشم هاش نگاه کردم، از زور درد به گریه افتادم  
و به سختی گفتم:

نمی خوام درد بکشم، تورو خدا، یه کاری کن.  
آروم بغلم کرد و لپم رو بوسید.

-باشه، درد رو ازت می گیرم، یه کوچولو تحمل کن تا دکترا  
برسه، آروم نفس بکش قول میدم زود تموم بشه.

پیراهنش توی دست هام مچاله شد، با حق حق گفتم:

گفتی اینجا امکانات زیاده، من نمی خوام طبیعی زایمان کنم  
نیما، نمی خوام این قدر درد بکشم تا بچه بیاد بیرون، چرا  
خونریزی

کردم؟

اگه بچه‌میره چی؟

تو قول دادی مراقب این چیزها باشی...

موهام رو نوازش کرد و تا خواست حرف بزنه دکترم رسید و  
کنارش چند زن دیگه هم بود.

نیما من رو روی تخت درازکشی کرد و دست هام رو محکم نگه داشت.

-نگران نباش، زود تموم میشه بعد تمام درد رو ازت می گیرم،  
خب؟

از زور استرس می لرزیدم و درد امانم رو بریده بود، هر لحظه  
فکرمی کردم که این دیگه آخرشه و ممکنه خود و بچه ام باهم  
بمیریم.

نمی دونم داشتن چی کار می کردن ولی این قدر درد داشتم که  
دیگه تحمل نکردم و از حال رفتم.

دردناک چشم هام رو باز کردم، نیما کنارم نشسته بود و نگران  
بهم نگاه می کرد، با این که سعی می کرد جدیت نگاهش رو حفظ  
کنه ولی همچنان می تونستم نگرانی رو از چشم هاش بخونم.  
دستش رو روی پیشونیم گذاشت و با تعلل پرسید:

حالت خوبه؟

درد داری؟

آب دهنم رو قورت دادم و سرم رو به نشونه ی منفی تگون  
دادم.

نگاهی به اطراف چرخوندم و آرام پرسیدم:

بچه ام کجاست؟

به پشت سرش اشاره کرد و با یه لبخند محو گفت:

تو اتاق خودمه، نگران نباش، حواسم بهش هست.

سری به نشونه ی منفی تکون دادم و بی حال لب زدم:

می خوام ببینمش، بیارش بغلم.

بعد از کمی تعلل از جا بلند شد، دستی به سرم کشید و با لبخند گفت:

الان میارم ببینی، تو راهم به خدمتکارها میگم برات غذا بیارن،  
حتما معده ات خالیه.

تا خواستم حرف بزنم غیبتش زد، دستم رو روی چشم هام  
گذاشتم و آروم گفتم:

یعنی آینیاس در مورد تولد بچه فهمیده؟

نگرانم شده یا...

واقعا فیلمه؟

تا الان هیچ خبری ازش به گوشم نرسید، اگه واقعا دوستم  
داشت چرا برای پس گرفتنم از نیما کاری نکرد؟

چند تقه به در خورد و بعد خدمتکار ها یکی یکی داخل اومدن تا  
میز غدام رو مثل همیشه بچینن ولی این بار انگار برای نیما هم  
غذا آوردن.

با اومدن نیما سرک کشیدم تا بچه ام رو ببینم، با لبخند عمیقی  
بهش خیره شده بود و برای ثانیه ای هم ازش نگاه نمی گرفت.  
دست هام رو دراز کردم و تا بچه رو توی بغلم گذاشت آروم  
گفت:

دختره، اینم بگم که شبیه خودمه.

گیج به دخترم نگاه کردم، راست می گفت، هیچیش نه به من  
رفته بود نه آییناس، هم رنگ چشم هاش، هم رنگ پوستش و  
هم

موهاش هم رنگ نیما بود، تنها لبهای سرخش رو از من به ارث  
برده بود وگرنه حالت لباس هم مثل نیما بود.

به زور نشستم و دخترم رو توی بغلم جا به جا کردم، نیما  
دستش رو روی موهام کشید و با لبخند گفت:

اسم اصلیش رو انتخاب کردم، نمی تونم در موردش بهت بگم ولی  
اسمی که باید صداش بزنینم رو تو انتخاب کن.

گیج بهش نگاه کردم که با تعلل گفت:

همه یه اسم اصلی داریم که کسی نباید در موردش بدونه و یکی از والدین اسم رو انتخاب می کنه، تو زود افسون میشی پس نتونستم این کار رو بهت سپرم، متاسفم.

نه، حال که فکر می کنم حق با نیماست، من زود اعتماد می کردم و تقریباً باورم شد که پدر واقعی نیما فقط کی با هم بودیم؟

چرا یادم نمیاد؟

سوالی که ذهنم رو درگیر کرده بود رو پرسیدم که با نیشخند گفت:

آینیاس از شیاطین درخواست می کرد تا هم خوابت بشن ولی با چهره و ظاهر خودش، مهرداد هم از این بهتر نبود، اون بین من باید ازت محافظت می کردم برای همین...

با اخم پرسیدم:

چرا باید این کار رو بکنه؟

-اون دورگه ست، آسیب دیده بود، نمی تونست با کسی که از خودش قوی تره رابطه برقرار کنه، برای همین مجبور

بود از بقیه کمک بگیره، می خواست این بین یه بچه ای به وجود بیاد تا هم قدرت تو رو بگیره هم وجود بچه رو جذب

کنه.

دستش رو روی سرم گذاشت و دلخور گفت:

تو همیشه سعی می کردی ازم دور بشی، اواخر بارداریت بود،  
نمی تونستم اجازه بدم پیش اون مرتیکه بمونی.

کمی سکوت کرد، بعد از چند ثانیه پرسید:

چیزی از گذشته یادت نیومد؟

چیزهایی که یادم اومد کامال محو بودن و همیشه اسمش رو  
یادآوری گذاشت!

نخواستم چیزی بدونه برای همین فقط سرم رو به نشونه ی  
منفی تگون دادم.

-عیبی نداره، کم کم یادت میاد، عجله ای نیست.

با این کهاین حرف روزد ولی بازم مشخصه که ناراحت شد.

به دخترمون اشاره کرد و با لبخند محوی پرسید:

اسمش رو چی بذاریم.

یهو خشکم زد، دخترمون؟

چطور به این نتیجه رسیدم که دخترمونه؟

چرا این قدر زود جلوی خودش و حرف هاش کوتاه اومدم؟

کالفه ازش نگاه گرفتم، از اینکه به این راحتی آینیاس توی ذهنم  
کمرنگ می شد کفری شدم.

-وانیا، می خوام اسمش رو بذارم وانیا.

دستش رو روی سر دخترم کشید و با کمی مکث اسمش رو  
زمزمه کرد.

لبخندش پررنگ تر شد و با ذوقی که سعی در مخفی کردنش  
داشت لب زد:

بهش میاد، دختر خوشگلم، وانیای من.

زیرچشمی به نگاه براقش نگاه کردم، لعنتی هنوز نتونستم این  
حجم از جذابیت رو هضم کنم.  
لعنتی.

گرچه هنوز به چهره و ظاهر خودم هم عادت نکردم، نمی  
تونستم چیزهایی که نیما میگه رو باور نکنم چون واقعا حس می  
کردم

قدرتم ده برابر بیشتر شده و می تونستم بفهمم که ظاهر جدیدم  
چندان ناآشنا نیست و انگار که قبال هم اون رو دیده بودم.

-ونوس، پاشو غذا بخور.

خسته وانیا رو به خودم چسبوندم و آروم لب زدم:

نه، حال ندارم، دردم زیاده.

چپ چپ بهم نگاه کرد و با آرامش گفت:

درد نداری، دکتر و بقیه دستیار هاش برایزایمانت از جادو استفاده کردن و تنها حسی که الان ممکنه بهت دست بده فقط تنبلیه،

پاشویه چیزی بخور تا بتونی به بچه هم شیر بدی.

مستقیم به چشم هاش نگاه کردم و ناخواسته پرسیدم:

تنبل باشم دوستم نداری؟

یهو از حرفی که زدم شوکه شدم و دستم رو سریع روی لب هام فشردم.

نیما ناباور و با یه لبخند محو بهم خیره شد و من عصبی ازش نگاه گرفتم.

این جمله همه اش توی سرم مرور می شد انگار که گفتنش یه چیز روتین بود.

-داری مثل گذشته ات حرف می زنی.

گیج به طرف نیما برگشتم، لبخند تلخش حس بدی بهم داد.

موهام رو پشت گوشم زد و با تعلل گفت:

قبال وقتی بهت می گفتم تنبل همین جمله رو پس می دادی تا به قول خودت گولم بزنی.



نفسش رو به زور بیرون داد و خیره به چشم هام لب زد:  
زودتر برگرد ونوس، دلم برات تنگ شده.  
گوشه ی لبم رو گاز گرفتم، نگاهی خیره به چشم هاش انداختم  
و نمی دونم چقدر طول کشیدتا به خودم پیام.  
زود خودم رو جمع کردم و آروم لب زدم:  
گرسنمه، وانیا رو از دستم بگیر.  
دست هاش رو به طرفم دراز کرد و خیلی نرم وانیا رو از دستم  
گرفت، هنوز خواب بود و کم کم داشتم نگرانش می شدم تا  
اینکه  
نیما متوجه نگاهم شد و با لبخند گفت:  
نگران نباش، توهم این مدلی بودی.  
سرخ شده ازش نگاه گرفتم، منم این مدلی بودم؟  
اون از کجا می دونست؟

دیگه نخواستم بحث کردن باهاش رو ادامه بدم برای همین زود  
بلند شدم و به طرف میز رفتم.  
از این که این قدر راحت توجهم رو جلب و احساساتم رو درگیر  
می کنه خوشم نمیاد.

پشت میز نشستم و اونم راحت کنارم نشست، به ظرف های  
غذای چیده شده نگاه کردم و ناخواسته با خنده ی محوی  
گفتم:

انتظار کلی سوپ و فرنی داشتم.

زود منظورم رو گرفت و با خنده گفت:

مگه گلو درد داری بهت سوپ و فرنی بدم؟

زایمانت کامال نرمال بوده و هیچ اثری به جانداشته، چرا الکی  
بهت رژیم غذایی بدم؟

البته سفارش کردم غذاهای مورد عاقله ات رو پزن ببین  
همونجوره که خودت می خوای یا نه.

نیم نگاهی به وانیا انداختم و بعد از چند ثانیه آروم گفتم:  
اذیت می کنه، بدش من.

نگاهی به چشم های درشت وانیا انداخت و با یه لبخند محو  
گفت:

نه، این حس خوبی بهم میده، یاد گذشته میفتم.

دستم رو زیر چونه ام گذاشتم و سرم رو کج کردم، با تردید  
ادامه داد:

تو هم وقتی به دنیا اومدی بغلم می خوابیدی و هی با اون چشم  
های براق بهم خیره می شدی.

چشم گرد کردم و با تعجب پرسیدم:

وایسا، وایسا وایسا...

به چشم هام خیره شد که ناباور گفتم:

من به دنیا اومدم بغل تو بودم؟

مگه چند سالته پیری؟

اخم تو هم برد و چپ چپ بهم خیره شد، یادم اومد پریزاد ها  
پیر نمیشن برای همین سعی کردم به روی خودم نیارم.

-خودت فکر می کنی چند سالم باشه؟

بیا، بیستسوالی راه انداخته برای ما!

یه بار نشد سوال پرسم و درست و حسابی جواب بده.

-قیافه آدمیزادیت که بهش می خورد نوزده بیست باشه ولی این  
ورژنت یه خورده زیادی چیزه.

ابروهاش رو بال انداخت که سرخ شده ادامه دادم:

همون دیگه، پخته تر و رو فرم تری، بهت میاد سی رو باشی.

با دهن بسته خندید که کفری گفتم:

بگو چند سالته دیگه!

نگاه عمیقی به چشم هام انداخت و با تعلل لب زد:

نمیگم، هر وقت خاطراتت برگشت یادت میاد، هم می فهمی  
چند ساله، هم یادت میفته که چه کارها می کردی برای این که  
برای

چند دقیقه هم که شده من رو ببینی.

نیشخندی زدم و یه کوچولو از خوراک میگو خوردم هم زمان  
گفتم:

من تالش می کردم تو رو ببینم؟

این قدر دور از دسترسی؟

اصال چرا باید بیفتم دنبال تو؟

وانیا رو توی بغلش جا به جا کرد و با لذت گفت:

این حرف هایی که زدی یادت بمونه ونوس، نهایت یه ماه دیگه  
طول بکشه تا حافظه ات برگرده و اون موقع می خوام بیای  
جلوم

همین جمالت رو دوباره تکرار کنی.

سرخ شده از نگاه خیره اش دوباره مشغول خوردن شدم و بعد  
که هردو سکوت کردیم کنجکاو پرسیدم:

پس فقط بگو سنت چند رقمیه.

نیم نگاهی بهم انداخت و تا خواست رد کنه زودگفتم:

فقط یه اشاره ی کوچیکه دیگه!  
حال جوری رفتار نکن که انگار فهمیدن سن تو تنها دغدغه ی  
منه!

-چهار.

گیج بهش نگاه کردم، چهار...

چهار رقمی؟

چشم هام گرد شد و یهو از جام بلند شدم و با جیغ گفتم:

بالی هزاری؟

ناموصا؟

دیگه بهت پیری هم نمیشه گفت توفصیلی فصیل.

مسخره نکن نیما جان من جدی باش.

مستقیم به چشم هام خیره شد و تعجب قاطی صداش کرد.

-این قدر عجیبه؟

ما انسان نیستیم ونوس، معلومه که این سن چیز عجیبی

نیست!

بی حال روی صندلی افتادم، پس حق داره این قدر خرزور و

قوی باشه!

آروم لب زدم:

پس یعنی آینیاس هم...

-نه اون زیر سی ساله، دقیق نمی دونم چند سالشه ولی مطمئنم  
بیشتر نیست، روند بزرگ شدنش هم مثل انسان هاست و  
یه فانیه، برای همینه که بهت نیاز داشت.

اصال باورم نمیشد، همه اش خیره خیره بهش نگاه می کردم و  
دیگه حتی یادم رفته بود غذا بخورم.  
بدون این کهبهم نگاه بندازه با تحکم گفت:  
غذات رو بخور ونوس، سرد شد.

گیج مشغول غذا خوردن شدم ولی کنجکاوی اجازه نمی  
داد چیزی از طعم غذا بفهمم.  
همه اش فکر می کردم دروغ میگه یا...  
-نیما!

چپ چپ بهم نگاه کرد و با لبخند محوی که سعی می کرد به  
چشم نیاد گفت:

این سبک نیما گفتن رو قبال زیادی می گفتم، وقتی بخوای گولم  
بزنی این جوری صدام می کنی.

مثال دلخور ازش نگاه گرفتم که دیگه نتونست جلوی خودش  
رو بگیره و بلند قهقهه زد.

بی شرف چه قشنگ می خندید!

-بگو جوابت رو میدم.

با انگشت هام بازی کردم و آروم پرسیدم:

تومیگی خاطراتی که داشتم همه جعلی بودن و پدر و مادرم هردو

زنده ان، پس چگونه اجازه دادن سمتم بیای؟

با یه لبخند محو بهم خیره شد و وانیا رو بغلش جا به جا کرد.

-متأسفانه اونی که این رابطه رو شروع کرد من نبودم.

داستانش طوالتیه ونوس، بذار اول ناهار بخوریم تا من هم

برات بگم.

با شک بهش خیره شدم و بعد از چند ثانیه سر تکون دادم.

لعنتی واقعا هرچیزی که دوست داشتم رو روی میز گذاشته

بود، آییناس به ندرت غذاهای مورد عاقله ام رو حفظ می کرد

ولی

جالب اینه که روی میز چیزهایی بود که تا به حال ندیده بودم

ولی بازم به شدت عاشقشون شدم.

تا تموم شدن ناهار دل تو دلم نبود، می خواستم هرچه سریعتر

تموم بشه و نیما درمورد گذشته بهم بگه.

درسته نباید بهش اعتماد کنم ولی اینم باید در نظر بگیرم که اگه حرف هاش راست باشه چی؟

اگه واقعا آینیاس با نقشه ی قبلی برای دزدیدن قدرتم جلوآمده باشه چی؟

اگه واقعا تمام اون خاطرات جعلی باشن و اونی که می خواست ازم محافظت کنه نیما باشه چی؟

من حداقل باید خیلی چیزها رو از نیما بشنوم، نمی تونستم خودم رو کور کنم و با بهونه های کلیشه ای و بچگانه به آینیاس اعتماد

کنم چون جدی جدی خودم شاهد حرکت های مشکوکی از جانبش بودم.

نیما وانیا رو روی تخت گذاشت و دست هاش رو برام باز کرد.

این جدی جدی می خواد برم بغلش؟

شوخیش گرفته؟

حال درسته شل گرفتم ولی دلیل نمیشه این زود پسرخاله بشه!

بی اعتنا خواستم کنارش بشینم که خیلی سریع دستم رو کشید و من رو رویپاهاش نشوند.

با چشم های گرد بهش نگاه کردم و اون با لذت به صورت حرصی ام خیره شد.



-نیمایم...

+ولت نمیکنم، تا الان هم خیلی مدارا کردم ونوس، هم من  
هم تو می دونیم که خیلی راحت می توانم تو رو مجبور به هر  
کاری

کنم پس لطفاً مجبورم نکن به زور و قدرت متوسل بشم.

آب دهنم رو قورت دادم و بی حرف بهش خیره شدم.  
-خب، اول این رو بگو که من و تو فقط چندباری بود که  
همدیگر رو دیده بودیم، یه بار پدرت تو رو آورد قلمروی من تا  
بتونی گل های یخ رو از نزدیک ببینی.

-گل های یخ؟

سری تکه داد و با لبخند محو ادامهداد:

آره، تنها گلی که فقط تو قلمروی من رشد می کنه، نمی دونم  
عکسش رو کجا دیده بودی ولی ول کن نبودی، می خواستی هر  
طور که شده اون رو ببینی.

-خب!

دستش رو از زیر بلوزم رد کرد و روی کمر عریانم کشید، رنگ از  
روم پرید و با استرس چنگی به تیشرت مشکی رنگش زدم.

-پدرت رفیق من بود، راحت می تونست اینجا باید ولی تو نمی تونستی!

اگه پدرت همراهت نبود قطعاً تو رو دست خالی و بدون مالقات به خونه بر می گردوندم.

دهن کج کردم و تا خواستم تیکه بندازم دستش بالتر رفت و نفس توی سینه ام گره خورد.

-اون روز اولین روزی بود که من رودرست و حسابی میدیدی، من قبلش تو رو دیده بودم، وقتی به دنیا اومدی قبل از این که پدرت بغلت کنه تو رو توی بغلم گذاشتن، خیلی ضعیف بودی و بدنت نمی تونست اون همه قدرت رو تحمل کنه.

موهام رو پشت گوشم زد و اجازه داد دستش بالتر بره، زود ناله ای کردم و با چشم های بسته گفتم:

نیما دستت رو بکش کنار نمی تونم نفس بکشم این جور. سرش رو کج کرد و دستش رو همونجا نگه داشت تا کمتر اعتراض کنم.

-پدرت از دستت کالفه شده بود، فکر کن اون همه مسافت رو مجبور شد طی کنه و بهونه جور کنه تا بتونه گل هایی که

دوست داری رو نشونت بده.

با دست آزادش موهام رو نوازش کرد و با لبخند گفت:

اون روز من یه دختر خوشگل با لباس کوتاه صورتی و موهای  
خرگوشی دیدم، پوستت مثل برف می درخشید و با شیطننت به  
اطراف نگاه می کردی، اونی که اومده بود رفیقم بود پس حتما  
باید برای خوشامدگویی می رفتم.

دستش روی کمرم حالم رو بد می کرد.

کفری گفتم:

خدایی نمی تونم تمرکز کنم، دستت نمی ذاره.

تب دار به چشم هام خیره شد و آروم دستش رو بیرون کشید.

-اون روز گل ها رو ول کردی و تنها به من خیره شدی، پدرت از  
کارهات کفری شد و آخرتو رو برد خونه، اون روز

فهمیدم کهبدجور تنبیه شدی ولی زیاد خودم رو درگیر نکردم،

رفیقم از خودم کوچیکتر بود با این وجود یه دختر

کوچولو داشت، حیوون نبودم که بخوام به یه دختر بچه چشم  
بدوزم.

با تمسخر گفتم:

ولی دوختی.

نیشخندی زد و ابروهاش رو بال انداخت.  
-نه، بهت چشم نداشتم، اگه گوش بدی بهت میگم.  
بی حرف بهش خیره شدم که با لذت ادامه داد:  
سنی ازم گذشته، واقعا مسخره ست به خاطریه دختر بچه  
صرفا به برای خوشگلیاش بیفتم دنبالش.

چپ چپ بهش نگاه کردم و با تمسخر گفتم:  
احیانا الان مثل پسرهای تازه به بلوغ رسیده دنبالم راه نیفتادی  
ببینی چه غلطی می کنم؟  
اخم هاش رو توی هم برد و کفری گفت:  
از سر ماجرا نپر به تهش، قرار نیست هر دختری رو دیدم نقش  
عاشق پیشه ها رو در بیارم، اون روز که تو رو دیدم به چشم  
دخترم بودی و از خوشگلیت به وجد اومدم ولی چشم بدی  
بهت نداشتم.  
-آها، بعد چی شد که نظرت عوض شد؟  
با خنده گفت:  
ونوس اگه ساکت بمونی میگم.

از اینکه بقیه اش رو بشنوم حس خوبی نداشتم، یه جورایی  
حس می کردم که قراره مثل گوجه قرمز بشم.

-بعد از دو سال دوباره پدرت درخواست کرد به قلمروی من  
بیاد، اون می تونست جای دیگه من رو ببینه ولی این بار  
هم قرار بود دختر کوچولوی تخسش رو با خودش بیاره.  
لبخندش رو به سختی خورد و ادامه داد:

-حدس می زنی دلیلش چی بود؟

سرخ شده ازش نگاه گرفتم و به زور گفتم:

به خدا اگه بگی اومدم هیز بازی خودم رو می کشم.

زد زیر خنده و سرش رو بال انداخت:

نه نگران نباش، این بار دلیلاومدنت فرق داشت ولی برای هیز  
بازی نبود، بچه بودی خیر سرت، هنوز فرق دست راست و  
چپ

رو نمی دونستی چطوری می خواستی بری تو کار هیز بازی!

به زور جلوی خنده اش رو گرفت و گفت:

پات رو کرده بودی توی یه کفش که می خوام ولیعهد رو ببینم.

گیج بهش نگاه کردم، آروم لب زدم:

شوخی نکن، من همچین زری رو نزدَم، تو هم ولیعهد نیستی  
نه؟

از نگاهش خوشم نیومد، سرخ شده خواستم از روی پاش پایین  
بیام که زود دست هاش رو دور کمرم حلقه کرد و به چشم هام  
خیره شد.

-قرار نبود فرار کنی ونوس، خودت خواستی برات تعریف کنم،  
الانم که نمی خوای عیبی نداره، چیزی نمیگم.

بغضم گرفت، چرا من این چیزها رو یادم نمی اومد؟

آروم لب هام رو بوسید که کفری گفتم:

از فرصت سوءاستفاده نکن.

نفسش رو بیرون فرستاد و با تعلل گفت:

پدرت سعی کرد مانعت بشه ولی تو حرف تو کله ات نمی رفت،  
اعتصاب غذا کردی تا فقط ولیعهد رو ببینی حال جالب اینه که

نه چهره اش رو دیده بودی و نه حتی می دونستی منم.

چشم هام رو بستم و خفه پرسیدم:

جدی جدی تو ولیعهدی؟

-حال چرا چشم هات رو می بندی!

فکر می کنی صالحیتش رو ندارم؟

چشم هام رو باز کردم و به صورت شیطونش نگاه کردم، این که  
با همچین قیافه ی جذابی هی از این اداها بیاد واقعا شکنجه  
بود.

لعنتی همه اش می ترسم جلوش سست بشم و اصول اخالقی رو  
فراموش کنم.

برای این که از این حس بیرون بیام سریع گفتم:  
خب بعدش چی شد؟

اصال چه اصراری بود ببینمت؟

شونه بال انداخت، من رو به طرفخودش کشید و روی پای  
چپش نشوند.

-خالصه روزی که من رو دیدی هاج و واج بهم نگاه کردی،  
پدرت از نگاه های خیره ات کالفه شد ولی من واقعا خنده  
ام گرفته بود، فکر نمی کردم قراره یه دختر بچه بیاد رو به روم و  
هیز بازی در بیاره، یه لحظه فکر کردم جلوت  
لختم.

چشم هام رو با دست هام پوشوندم، این واقعا شرم آورده.

موهام رو خیلی نرم نوازش کرد و با تعلل گفت:

اون روز رفتی ولی...

بار بعدی خودم رفتم خونه تون.

الی انگشت هام رو باز کردم و خجالت زده به چشم هاش نگاه کردم.

لبخند محوی روی لب هاش نشست بود و با لذت خاطراتش رو تعریف می کرد.

-وقتی اومدم خونه تون خیلی ذوق کردی، تقریبا می خواستی از شدت ذوق و خوشحالی پرواز کنی.

یه صحنه های ریزی یادم اومد، گرچه محو بودن ولی حس می کردم دقیقا همون جوری هستن که نیما تعریف می کنه.

موهام رو از جلوی چشم هام کنار زدم که با تعلل گفت:

خب من فقط یه بار بعدش اومدم خونه تون، بعدش دیگه نتونستم چون کار زیاد داشتم و نمی تونستم وقت تلف کنم.

با شنیدن سکوتش کفری شدم و کنجکاو گفتم:

خب پس بقیه اش رو هم بگو!

این که فقط دیدار های ریز بود.

نیشخندی زد و با تعلل گفت:

دیدار های ریز کافی بود تا وسوسه شی دنبالم بگردی، در واقع من توی تشکیل رابطه مون نقش زیادی نداشتم چون سعی می



کردم بعدش ازت فاصله بگیرم، تو بچه بودی، منم اون موقع  
کار و مسئولیت زیادی داشتم، باید غول ها رو کنترل می کردم و  
بعضی مناطق رو پاکسازی می کردم، باید ثابت می کردم که  
مناسب موقعیتم هستم.

کالفه پرسیدم:

چی باعث شد دیدار هامون بیشتر بشه؟

نگاه خیره ای به چشم هام انداخت و با تردید گفت:

توی پاکسازی افراد زیادی کاندید شدن همراهم بیان، میشه  
گفت با یه لشکر بزرگ رفتم، پدرت بعد از تموم شدن پاکسازی  
مریض شد و...

من تو رو با خودم بردم تا با دیدن حالش گریه نکنی، کار مامانت  
به تنهایی سخت بود، تو هم تا یه دکتر می دیدی زود گریه ات  
می گرفت و مامانت رو کالفه کرده بودی.

دستم رو به نشونه ی ایستادن بال بردم و حرصی گفتم:

وایسا وایسا، اصال چرا مامانم قبول کرد همراهت برم؟

گیج به چشمهام نگاه کرد و با تعلل گفت:

چرا نباید این کار رو می کردم؟

پدرت یکی از صمیمی ترین و مهم ترین دوست های من بود، از  
سالیان زیادی می شناختمش و اون بهم اعتماد کامل داشت،  
حالش هم زیادی بد بود و نیاز داشت کنارش نباشی.  
کنجکا و پرسیدم:

خب بقیه اش چی؟

لبخند محوی بهم زد و با لذت گفت:

بقیه اش رو دیگه نمیشه بگم، یه کوچولو صبر کن، به نزدیکی  
حافظه ات بر می گرده، این قسمت ها رو ترجیح میدم خودت  
بیاد  
بیاری.

تا خواستم اعتراض کنم من رو از روی پاهاش پایین آورد و  
صاف ایستاد، کش و قوسی به تنش داد که چشم های هیزم  
روی  
شکمش قفل شد.

این ورزش می کنه که شکمش این همه عضله داره؟  
از هوا که تشکیل نمیشه حتما براش زحمت کشیده.  
-نگاهت میگه هنوز سوال داری.

سرخ شده به چشم هاش خیره شدم و با تردید پرسیدم:

تو ورزش هم می کنی؟

-چرا این سوال رو می پرسی؟

به شکمش اشاره کردم وآروم گفتم:

سیکس پکت.

دستی پشت سرش گرفت و با کمی تعلل گفت:

ورزش منظورت مثل انسان هاست؟

که ساعت ها توی باشگاه می مونی و بعد از چند سال می تونی  
این جوری بشن؟

سری به نشونه ی مثبت تکون دادم که زود گفت:

نه، در اون صورت ورزش نمی کنم، برای انسان ها خوبه ولی  
برای من مسخره ست، من از بچگی شمشیر تمرین می کردم،

بعضی جاها که از قدرتم استفاده می کنم بدنم ضعیف میشه و  
کالری زیادی از دست میدم برای همین پدرم به تغذیه و قدرت  
بدنیاام اهمیت زیادی می داد.

گیج پرسیدم:

من نفهمیدم دقیقا چرا باید کالری از دست بدی؟

ودقیقا چقدر از دست می دادی که مجبور بودی به خاطرش  
زیاد غذا بخوری و ورزش کنی؟

دستم رو به طرف خود کشید و با مکث جواب داد:

تو از قدرتت نتونستی استفاده کنی، برای همین توضیح دادن  
برات سخته، هربار که از قدرتمون استفاده می کنیم تقریبا  
اندازه ی

ده ساعت ورزش سنگین انرژی از دست میدیم، زود روی  
ظاهرمون تاثیر نمی ذاره چون...

نگاه کن واقعا الان که می خوام توضیح بدم فهمیدم چقدر  
سخته، تو فقط به شوهرت نگاه کن و لذت ببر، چه نیازی  
پرسی

چطوری این شکلی شدم؟

قبل از اینکه سوال دیگه ای بپرسم دستش رو دور گردنم حلقه  
کرد و با تردید گفت:

بیا جایی که همیشه می رفتیم رو نشونت بدم، شاید با دیدنش  
یه کوچولو هم که شده خاطرات برگردن.

بی حرف همراهش رفتم و به این فکر کردم که دیگه چرا آینیاس  
توی ذهنم نمیاد؟

نکنه نیما از عمد این کار رو کرد تا فراموشش کنم؟  
نیمای خنگ و شوخی که می شناسم با این مرد زمین تا آسمون  
فرق داره، نیما...

نمی تونم بهش فکر نکنم و همین من رو کفری می کنه.  
حتما از یه طلسم خاصی استفاده کرد وگرنه به این راحتی ها  
احساساتم عوض نمیشه!  
اما چرا حس می کنم حروقت نگاهمون قفل میشه قلبم می خواد  
بیاد توی دهنم؟  
نفسم رو بیرون فرستادم و با عذاب وجدان زیرچشمی به نیما  
نگاه کردم.  
اگه بهش بگم این چیزهایی که میگه واقعیه یا نه حقیقت رو بهم  
میگه؟

موهام رو با دست چپم مرتب کردم و با تعلل گفتم:  
پس...

پس بچه ام کجا...  
-بچمون.

نفسم رو بیرون فرستادم ولی از تلفظ بچه مونبدم نیومد، یه  
جورایی انگار خارج از این جا فقط دچار توهم بودم و الان  
احساسات واقعیم خودشون رو نشون میدن.

-وانیا کجاست؟

اون بهم نیاز داره.

نگاه خیره ای به چشم هام انداخت و با لبخند گفت:

گفتی وانیا که نگی بچه مون؟

یه دایه براش آورد ممراقبشه، به عنوان پدر و مادرش باید بهش محبت کنیم ولی مراقبت کردن ازش کار دایه ست.

نگران خواستم چیزی بگم که زودتر از من گفت:

دایه ی منم بود، خیانت نمی کنه.

گیج سری تکون دادم و همراه نیما رفتم، همین الان نیما و من قرن ها باهم فاصله سنی داریم، اگه دایه اش از بچگی بزرگش کرد

پس...

قراره یه قیافه ی پیر و چروک ببینم یا اونم قراره مثل نیما جذاب باشه؟

یهو نیما دست هاش رو جلوی چشم هام گرفت که ترسیده گفتم:

وایسا، می خوای چی کار کنی؟

اصال نمی تونسستم حالت صورتش رو ببینم، کالفه سعی کردم  
دست هاش رو پس بزنم که گفت:

بدخلقی نکن، چند ثانیه تحمل کن می خوام یه چیزی نشونت  
بدم.

آب دهنم رو قورت دادم و تا جای ممکن به نیما چسبیدم، با  
خودم گفتم که نکنه می خواد من رو سر به نیست کنه یا بالی  
سرم

بیاره؟

برگام کامل ریخته بود و از شدت استرس می لرزیدم تا اینکه یهو  
دستش رو از جلوی چشم هام برداشت.

چشم هام رو محکم بستم و ترسیده گفتم:

آوردی من رو به عنوان غذا بدی به غول هات؟

با خنده گفت:

نه بابا اگه می خواستم این کار رو بکنم که لیلی به الالت نمی  
ذاشتم، باز کن چشم هات رو دوست دارم واکنشت رو ببینم.

به زور الی چشم هام رو باز کردم، همچنان شک داشتم اما تا  
رو به روم رو دیدم دهنم از زور تعجب باز موند.

-آب اینجا کثیفه؟

گیج به طرفم برگشت و با تعجب پرسید:  
آب کجا؟

به آبشاری که تمام آبش قهوه ای بود اشاره کردم و با اخم  
گفتم:

من رو آوردی آب گلی نشونم بدی؟  
نفسش رو بیرون فرستاد و به آبشار نگاه کرد، یه رود بلندی هم  
بهش وصل بود ولی چطور ممکنه آبشار به این بزرگی کثیف  
باشه مگه آب جاری هم کثیف میشه!  
-آب کثیف نیست.

حال چرا با همچین قیافه ی وا رفته ای نگاه می کنه!  
-ونوس تو واقعا بوی چیزی رو حس نمیکنی؟  
گیج بهش نگاه کردم که نفسش رو بیرون داد و با تعلل گفت:  
شیر کاکائو رو میگی آب کثیف؟

جدی جدی بوی شکالت به بینی ات نخورد؟  
بعد کدوم آب کثیفی یه همچین رنگ یکنواختی به خودش می  
گیره!

نیشخندی زدم و با تمسخر گفتم:  
آوردیم خونه ی شکالتی؟



چطور ممکنه آبشار شیر و شکالت داشته باشیم؟  
-خب از توضیح دادن خسته شدم، این مدلیه دیگه!  
یه نگاه به رود بلند انداختم و با شک به نیما گفتم:  
کمی بخور تا باورم بشه.

-ونوس من بخورم می تونم بازم بهت دروغ بگم خودت می تونی  
تست کنی، خدایی تو بوی شکالت رو حس نمی کنی!  
با تردید بهطرف رود رفتم که نیما یه لیوان به دستم داد، با  
شک کمی برداشتم و محتویات لیوان رو بو کردم.  
بوی شکالت رو راحت حس می کردم ولی هنوز فکر می کردم  
نیما داره سرم رو شیره می ماله.

با تردید یه کوچولو مزه کردم و با حس طعم فوق العاده  
اشچشم هام گرد شد.

-شوخیت گرفته!

چطور ممکنه!

نیما این جا رو خودت ساختی یا طبیعی به وجود اومد؟  
کنارم نشست و با یه لبخند محو گفت:  
یه ۱۵ سال پیش به اینجا وصلش کردم.

-یعنی چی وصلش کردی؟

دستش رو روی سرم کشید و با لبخند گفت:

یادت نمیاد؟

پونزده سال پیشخودت یه همچین چیزی ازم خواستی، مونده بودم چطور به اینجا وصلش کنم، در واقع یکی از دوست هات در

مورد شهری که حتی درخت ها و علف هاش از شیرینی ساخته شده بهت گفت.

نفسی تازه کرد و ادامه داد:

بیشتر از همه اون قسمتی که آبشار شکالتی داشت توجهت رو جلب کرد و اومدی با ذوق و شوق برام تعریف کردی، همون موقع دهن خودم و پدرت پاره شد تا این رو راه بندازیم. موهام رو پشت گوشم زدم و با من و من گفتم:

با پدرم؟

-آره، اینجا مال خودته، نیازی هم نیست نگران مریض شدن بشی، یه مدلیه که هیچ آسیبی بهت وارد نمی کنه، نگران چاق شدن هم نباش ما پری ها می تونیم این چیزها رو کنترل کنیم.

می خواستم ازش بخوام بذاره خانواده ام رو ببینم ولی...

سخت بود.

-خب نیما چرا شیر کاکائو؟

اومدیم و من یه طعم دیگه بخوام.

با یه لبخند محو پرسید:

مثل چی؟

کمی فکر کردم و بعد گفتم:

شیر نارگیل مثال!

همون لحظه که گفتم رنگ تمام آبشار عوض شد و اینبار به  
جای شکالت بوی نارگیل همه جا رو برداشت.

ناباور کمی خوردم و از حس طعم عالیش به طرف نیما برگشتم.

-چطوری؟

نگاه کن من مغزم داره سوت می کشه!

چطور این کار رو می کنی؟

یادم بده.

با دهن بسته خندید و به آبشار اشاره کرد.

-لول بالایی می خواد!

میگم که مجبور شدم از پدرت کمک بگیرم، هرچیزی که توی  
این قلمرو می بینی بر اساس سلیقه ی خودت بازسازی شده،

اگرچه اون موقع بچه بودی ولی بازم تمام تالشم رو کردم از  
اینجا موندن لذت بیری.

با تعجب پرسیدم:

یعنی هیچی اینجا خراب نمیشه؟

نگاه خیره ای به چشم هام انداخت و با تعلل گفت:

اگه بمیرم همه چیز از بین میره، اینجا همه چیز از قدرتم ساخته  
شده و اگه بالی سرم بیاد همه چیز نابود میشه.

چرا بغضم گرفت؟

کافه بهش نگاه کردم و آروم پرسیدم:

بمیری؟

مگه تو هم می میری؟

دستش رو روی موهام کشید و آروم گفت:

خدا که نیستم!

همه یه روزی می میریم، مگه اینکه خوش شانس باشیم.

توی آخرین جنگی که اتفاق افتاد تا مرز مرگ رفتم و  
خوشبختانه پدرت نجاتم داد ولی مرگ یه چیز طبیعیه و...

-چیزی نگو.

ساکت به چشم هایخیسم نگاه کرد، چرا باید می مرد؟  
چرا وقتی از یکی خوشم بیا زود می خواد ترکم کنه؟  
چرا...

هان؟

من چی گفتم؟

از... از نیما خوشم اومده؟

این مسخره بازی ها چیه!

حتما این مرد من رو طلسم کرد تا ذره ذره توجهم رو سمت  
خودش بکشونه.

از جا بلند شدم و کالفه گفتم:

مگه نگفتی پدر و مادر دارم؟

من رو ببر پیششون ببینمشون.

-الن نمیشه.

+چرا؟

چیزی ازم مخفی می کنی؟

دستش رو دور کمرم حلقه کرد و خیره به چشم هام گفت:

رفتن مسافرت، یه هفته دیگه بر می گردن، مستقیم میان  
همینجا، پدرت خیلی راحت حافظه ی قفل شده ات رو باز می  
کنه و منم

از این همه حرص خوردن راحت میشم، اون موقع من قهر می  
کنم و تو باید بیای نازم رو بخری.  
نیشخندی زدم و با تمسخر گفتم:  
فکر کن یه درصد این کار رو بکنم.

دستم رو کشید و من رو روی کنده ی درختی نشوند.  
-نگران چیزی نباش ونوس، من با تمام وجودم ازت محافظت  
میکنم، خودم هم همیشه نازت رو می خرم، تنها کاری  
که باید بکنی اینه که مراقب خودت و بچه مون باشی.

موهام رو پشت گوشم فرستادم و با صدای ضعیفی لب زدم:

یه سوال بپرسم بهم جواب میدی؟  
نگاه مشکوکی بهم انداخت و با تعلل گفت:  
اگه در مورد آینیاس نباشه آره.

اخم هام رو توی هم بردم و ازش نگاه گرفتم.  
نفسش رو بیرون فرستاد و عصبی لب زد:

-در مورد اونه؟

کالفه گفتم:

من حق دارم در موردش سوال بپرسم، نگرانشم، حالش بد بود،  
یهویی تنهاش گذاشتم و مطمئنم که از شدت عصبانیت کلی  
وسيله

شکونده، حتما در موردبه دنیا اومدن بچه مون هم...

-بچه تون؟

رنگ پریده به چشم های سرخ و صورت برافروخته اش نگاه  
کردم، فکر نمی کردم تا این حد ازش بترسم ولی نگاهش واقعا  
ترسناک بود.

-من... منظورم بچه ی ما دوتا بود.

نگاهش رو با غیظ ازم گرفت و با تعلل گفت:

هنوز شک داری دختر منه یا نه؟

رنگ پریده به نیما نگاه کردم، هر وقت بحثمون به آینیاس می  
رسه بدجور کفری میشه و صحبت کردن باهاش به شدت  
ترسناک

میشه.

با تعلل لب زدم:

نیما من که گفتم منظورم بچه ی ما دوتا بود.

مشکل این بود که نیما زود منظور حرف هام رو میفهمید، اون لحظه هم حواسم نبود و اون حرف رو زدم وگرنه مگه احمقم جلوش گاف بدم؟

نمیگم به خاطر عشق و عاشقی نگران احساساتشم، بیشتر نگران خودمم چون نیما وقتی عصبانی می شد قدرت شکوندن تک تک

استخون هام رو داشت.

-پاشو بریم تو.

سرم رو بال گرفتیم و به چهره ی عصبانی اش نگاه دوختم، حتی منم می فهمیدم که توی این تایم نباید باهاش صحبت کنم و روی

مخش برم.

اگه فقط یه ذره توی حرف هام اشتباه کنم ممکنه یا دهن من رو سرویس کنه یا دهن آینیاس رو.

حداقلش می دونم که آسیبی بهم نمیرسونه ولی این در مورد آینیاس صدق نمی کرد.

اونبا بی رحمی تمام باهاش رفتار می کنه این رو مطمئنم.



تا بلند شدم بازوم رو گرفت و دنبال خود کشید، فشار دستش  
دور بازوم کمی دردناک بود ولی...

دیگه واقعا جرئت نداشتم باهاش صحبت کنم.

با رسیدن به اتاق نیما زیرچشمی بهش نگاه کردم، هنوز همون  
قیافه ی عصبی رو نگه داشته بود.

در اتاق رو باز کرد و من رو تقریبا به داخل اتاق پرت کرد که  
دیگه نتونستم تحمل کنم و با غیظ بهش توپیدم:

با من این جوری رفتار نکن، اگه عصبانی هستی سرت رو بکوب  
به دیوار ولی سر من خالی نکن، تو که این قدر حساسی چرا

اصالگذاشتی حافظه ام رو از دست بدم؟

فکر نمی کنی این تقصیر خودت باشه؟

پس به جای سرزنش کردن من و عصبانی شدن از دستم خودت  
رو سرزنش کن.

توی یه چشم به هم زدن بهم نزدیک و برای اینکه هم قدم بشه  
به طرفم خم شد.

-فکر نمی کنی زیونت زیادی بلنده؟

ونوس، از اخم و تخم کردن من ترسیدی؟

من هنوز کاری نکردم ترس واقعی رو بهت نشون بدم.

اگه واقعا ولیعهد باشه صد در صد قدرت همگی ما در برابرش  
هیچه پس...

تهدیدش تو خالی نبود.

موهام رو پشت گوشم زدم و ازش نگاه دزدیدم.

جرئت نداشتم بیشتر از این باهاش بحث کنم، در واقع من حتی  
نمی دونستم وقتی عصبی بشه چی کار می کنه.

باید بحث رو عوض کنم.

-وان... وانیا رو خواستیم ببینیم.

نگاه خیره ای به چشم هام انداخت، از عوض شدن موضوع  
خوشش نیومد ولی...

-روی تخته، بچرخ می بینیش.

آب دهنم رو قورت دادم و سریع پشتم رو به نیما دادم.

چرا...

چرا این قدر ترسناک بود؟

مرتیکه از عمد این جور رفتار می کرد تا بیشتر مراقب حرف هام  
باشم، اگه جدی جدی کاری کنم عصبانی بشه چی؟

فکر کنم این بار به جای زنجیر بستن پام کال بندازتم توی قفس.

خدای این مرد چیزی از حقوق زنان و بشر حالیش نیست.  
با دیدن دخترم برای لحظه ای همه رو فراموش کردم و با ذوق کنارش دراز کشیدم.  
ای جانم!

تا الان نشد درست و حسابی ببینمش.  
دست نوازشی به سرش کشیدم و آروم زمزمه کردم:  
وای دختر مامان رو ببین، چه کوچولویی تو!  
نیما با یه لبخند محو اون طرف وانیا دراز کشید و مستقیم بهم خیره شد.

این جور که بهم نگاه می کرد خجالت می کشیدم به وانیا بگم  
مامان یا مامانی، یه جورایی به خاطر تفاوت سن زیاد من و نیما  
حس می کردم با هر بار مامانی که من می گفتم اون لبخندش  
عمیق تر می شد.

دیگه نتونستم تحمل کنم و سرخ شده به نیما گفتم:

حال چرا این جوری نگاه می کنی؟  
آروم خندید و خیره به صورتم گفت:

نگاه من این قدر سنگینه؟

کامل سرخ شدی!

ازش نگاه دزدیدم و وانیا رو بغل کردم که یهو گفت:

از این به بعد همین جا بخواب.

چپ چپ بهش نگاه کردم و با تعلل لب زدم:

که چی بشه!

من هنوز آماده نیستم.

-هنوز؟

مگه قراره کاری بکنیم که آماده نیستی!

فقط تو اتاقم بخواب.

آب دهنم رو قورت دادم و شرمزده به لبخند پر از تمسخرش

خیره شدم.

مرتیکه از عمد این چیزها رو میگه، این جور که خودش گفت

شبیه یه آدم منحرفی شدم که فکر و ذکرش همه اش پی اون

چیز

هاست.

خواستم بهش تیکه بیرونم، حرفم با کارش توی دهنم ماسید.

با یه حرکت من رو بغل کرد و نفس عمیقی کشید.

-بوی گل میدی.

آب دهنم رو قورت دادم و سرخ شده سعی کردم از بغلش بیرون بیام.

نباید به این زودی ها شل بشم، من هنوز نمی دونم کی راست میگه!

اینجور همنیست که عاشق سینه چاک آینیاس باشم ولی هرچی هم که باشه بازم شوهرمه.

نمی تونم به خاطر شنیدن دوتا جمله از نیما قید شوهرم رو بزنم و بگم آره هرچی تو بگی درسته.

وانیا بچه ست، نمی تونه برای دفاع از خودش کاری کنه پس باید هرچی نیازه برای دفاع از دخترم انجام بدم.

انگشت هاش رو روی لب هام کشید و سرش رو توی گردنم فرو کرد.

سرخ شده خواستم اعتراض کنم که یه صحنه ی سریع از جلوی چشمم گذشت.

صحنه ای که خودم پیش قدم شده بودم تا نیما رو ببوسم ولی...

زود از نیما فاصله گرفتم و با کالفگی پرسیدم:

وايسا، من الن چیزی يادم اومد.

نيما با شك پرسيد:

خوب يا بد؟

كفري بهش توپيدم:

نمی دونم، خودت بايد ببيني خوبه يا بده!

نفس عميقي كشيد و با تعلل گفت:

پس مثل اينكه يه خاطره ي بده، خب بگو ببينم چي يادت اومد.

انگشتم رو به طرف خودم گرفتم و با غيظ پرسيدم:

من می خواستم تو روبوسم ولی تو من رو با اخم پس زدی، با تمسخر هم بهم گفتی بچه ي احمق.

لبخند احمقانه ای زد و با تعلل جواب داد:

از بين اون همه خاطره ي تلخ و شيرين چرا بايد اين يکی يادت بيايد؟

مشتی به بازوش زدم و كفري نق زدم:

تو؟

تو من رو پس زدی؟

فکر کردی کی هستی؟

این همه دنبالم دویدی که بعد بفهمم قبال تو من رو پس زدی؟  
چند سالم بود؟

چهارزانو روی تخت نشست و دستی به گردنش کشید.

-پونزده سالت بود، بچه بودی، می خواستم بفرستمت خونه  
تون که یهو پریدی بوسیدیم و...

خب شوکه شده بودم.

با غیظ بهشتوپیدم:

آره شوکه شده بودی برای همین هولم دادی، منم افتادم زمین  
و تو فقط بهم نگاه کردی!

نمی فهمی چقدر درد داشت!

حس کردم یکی پاش رو گذاشته رو قلبم و همینجوری فشار  
میده.

خواست بغلم کنه که محکم روی دست هاش کوبیدم و با  
حرص گفتم:

دست به من نمی زنی!

به خدا دهنتم رو سرویس می کنم، من اینجا نمی مونم میرم اتاق  
خودم می خوابم اصال.

خواستم از روی تخت پایین بیام که زود خودش رو بهم رسوند  
و من رو روی تخت خوابوند، دست هام رو دو طرف سرم به  
تخت چسبوند و بی توجه به مقاومت هام گفت:

تازه با هم خوب شده بودیم ونوس!

باز یه بهونه پیدا کردی دعوا کنیم؟

اگه بحث ما سر یه بوسه ست تا هرچقدر که دلت بخواد برات  
جبران می کنم.

حرصی خواستم داد بزنم که زود لب هامون رو به هم چسبوند.  
گیج به چشم هاش نگاه کردم، شیطنت خاصی توی نگاهش  
موج می زد و...

چرا از ایننگاه خوشم می اومد؟

چرا متوجه نشده بودم؟

گاز ریزی از لبم گرفت و با لذت به صورتم خیره شد.

-دیدی؟

یه بار نه، حاضرم هزار بار جبران کنم، اصال می خوام تا جایی  
لب هات رو بخورم که دیگه حسشون نکنی.



سرخ شده ازش رو گرفتم، قلبم چرا این قدر محکم خودش رو  
به در و دیوار سینه ام می کوبه!

نکنه مریضی چیزی گرفتم!

آب دهنم رو قورت دادم و با کالفگی نالیدم:

برو کنار، وزنت رو انداختی رو تنم نمی تونم نفس بکشم.

کمی پایین تنه اش رو بال برد و خیره به چشم هام گفت:

الن خوبه؟

چرا نمیره کنار!

اگه بیشتر بمونه صد در صد متوجه تپشبلند قلبم میشه...

کمی دست هام رو نوازش کرد و با نیشخند گفت:

هیجان زده شدی؟

همه اش یه بوس بود!

تو این قدر بی جنبه بودی ونوسم؟

و... و... ونوسم؟

مثل لبو شده بودم، تا الن همچین احساسی نداشتم، تا الن این

مدلی نشده بودم.

-خب از اینا بگذریم، بهم خبر رسید که پدر و مادرت رسیدن،

احتمال فردا بیان اینجا، از کنارم اصال جم نخور چون اگه

پدرت تو رو تنها گیر بیاره یکی می خوابونه تو گوشت بعدا نگی  
نگفتم.

آب دهنم رو قورت دادم و با تعلل پرسیدم:  
چرا؟

-من رو از کار و زندگی انداختی، برام درسر درست کردی،  
مجبورم کردی به عنوان آدمیزاد زندگی کنم و از همه  
بدتر چند بار تو ظاهر انسانیت بهم توهین کردی...  
کفری لب زدم:

می خوای ادامه بدی؟

اون پدر منه یا تو؟

چرا به جای من باید پشت تو رو بگیره؟

-شوخت گرفته؟

پریزاد ها نسبت به شاه و ولیعهدشون احساس وفاداری می  
کنن، مخصوصا شخصی مثل پدرت که جونش رو هم برای  
زادگاهش

فدا می کنه، در اصل سیلی خوردن از پدرت کوچک ترین چیزیه  
که ممکنه دریافتش کنی.

با دیدن نگاه ترسیده ام لبخند محوی زد و آرام گفت:

نگران نباش، تا من کنارتم کسی جرئت نمی کنه بهت آسیب بزنه.

موهام رو آروم نوازش کرد و قاطع گفت:

حتی پدرت، تنها شخصی که می تونه تنبیه ات کنه منم، منم محاله به دختر کوچولوی خودم آسیب بزنم.

دست هام رو تکون دادم و با خجالت گفتم:

دست هام رو ول کن، کی به زنش میگه دخترم؟

چندشه.

ابروی چپش رو بال انداخت و روی تنمخیمه زد، بخار کم مونده بود از سرم بزنه بیرون.

-پس اعتراف می کنی زنی؟

با چشم های گرد بهش نگاه کردم، زود گفتم:

نه از دهنم پرید، تو از عمد...

برای عوض کردن موضوع یهو بی دلیل گفتم:

اصال برو کنار نیما خفه ام کردی.

موهام رو نوازش کرد و با نیشخند لب زد:

نمیرم، دختر خوبی باش، بذار بخوابیم فردا کلی کار داریم.

-بخوابیم؟

این مدلی؟

این وقت روز؟

بدون غذا خوردن؟

من گشمنه مرتیکه.

کنارم دراز کشید و خیلی نرم بغلم کرد.

-چی می خوای بخوری؟

مستقیم به چشم هاش نگاه کردم و آروم پرسیدم:

شما چیزی به اسم پیتزا هم دارید؟

چپ چپ بهم نگاه کرد و با تمسخر گفت:

نه، اصل چپ هست؟

لبخند مسخره ای زدم و با تعلل گفتم:

پیتزا مخصوص میخوام، از اونا که هیچوقت وسع آدم نمیرسه  
بخره.

-اگه مسخره بازی در نمی آوردی و می اومدی پیشم دوره ی

زندگی مون پیش انسان ها نمی داشتم خم به ابرو بیاری.

با یقه اش بازی کردم و ضعیف گفتم:

میشه دوباره بریم.

-نه، دیگه این اشتباه رو تکرار نمی کنم، نیازی نیست.

لب هام رو به هم فشردم، مطمئنم هنوز بهم اعتماد نکرده ولی  
خدای دیگه منم قصد ندارم برم چون تازه دارم یه سری چیزهای  
مهم رو به یاد میارم.

تا به دست آوردن اون همه خاطره باید همینجا بمونم.  
-به آشپز سپردم برات پیتزا درست کنه، چیز دیگه ای هم می  
خوای؟

گیج لب زدم:

کی رفتی بهش بگی؟

-نیازی نبود برم، از یه جور جادو استفاده کردم.  
با خنده گفتم:

این جادو هم خوب چیزیه ها!

-آره دیگه برای گشادهایی مثل تو عالیه.

مشتی به بازوش زدم و کفری گفتم:

گشاد خودتی بیشعور، حال خوبه تو هی داری از جادو استفاده  
می کنیا!

با دهن بسته خندید که یهو یه صحنه ی چند ثانیه ای یادم  
افتاد.

دقیقا توی همچین وضعیتی بودیم و نیما بهم می خندید.

دست هام رو به سرم فشردم و دردناک نالیدم:  
آی!

نیما دستم رو کشید و نگران پرسید:  
چی شد؟

حالت خوبه؟

یه صحنه ی دیگه توی ذهنم اومد، اونجایی که به شدت تب  
کرده بودم و نیما تا خود صبح مراقبم بود.

کم کم بقیه اتفاقات مثل پازل توی سرم چیده شد ولی به حدی  
سرم تیر کشید که دیگه جلوی چشم هام سیاه رفت و نتونستم  
تحمل  
کنم.

-کجا میری ونوس؟

صدای زن بود... یه صدای نرم و با محبت که همیشه با حرص  
قاطی می شد.

-آیا بین دخترت رو؟ اصال حرف به گوشش نمیره، زشته این  
همه داره به ولیعهد نگاه می کنه! همه متوجه نگاه های  
مستقیمش شدن.

نگاهم به طرف مرد چرخید، با اخم به چشم هام نگاه کرد و  
قاطع گفت:

بسه دیگه، به حرف مامانت گوش بده.

نگاهم چرخید و دوباره به نیما دوخته شد، بی اعتنا به بقیه نگاه  
مستقیمی بهم انداخت و جوری که فقط خودم متوجه بشم  
لب زد:

تموم شدم!

سرخ شده ازش نگاه گرفتم، این... این یه خوابه؟

-ونوس...

آروم چشم هام رو باز کردم، گیج به نیما نگاه کردم و به زور  
زمزمه کردم:

آ... آب می خوام...

نیما دستش رو زیر سرم گذاشت و لیوان آبی به لب هام  
چسبوند، بی حال چند قلوپ آبخوردم و بعد سرم رو به سینه  
اش تکیه  
دادم.

-چرا یهو این شکلی شدی؟ حالت خوبه؟

بغض کرده سرم رو توی گردنش فشردم و به پیراهنش چنگی  
زدم.

تو اتاق خودش بودیم.

دستش رو خیلی نرم روی موهام کشید و با تعلل لب زد:

چیزی یادت اومد؟

زدم زیر گریه و به زور نالیدم:

ببخشید، من... من دختر بدی بودم... ببخشید نیما... من نمی  
دونستم تویی... هیچی یادم نبود...

نفسش رو راحت بیرون فرستاد و دست هاش رو دور تنم حلقه  
کرد.

-همه چیز اوکی بود، قرار بود یه ماجراجویی هیجانی باشه،  
مامان آینیاس یهویی سر راهماومد و نفهمیدم چی شد که

یهو بی هوش شدم من... من به خدا نمی دونستم تویی نمی  
دونم چرا یادم رفت نمی دونم چرا...

صورتتم رو با دست هاش قاب گرفت و با یه لبخند محو زمزمه  
کرد:

خب پس دیگه گریه برای چی؟

رنگ پریده لب زدم:

تو... تو همه چیز رو به بابایی میگی؟

چپ چپ بهم نگاه کرد و با تعجب پرسید:

همین؟ تنها چیزی که می تونی بهم بگی همین؟ بابات از همه  
چیز خبر داره، پدرم هم همین طور، پدرم فعال وقت نداره  
حالت رو



بگیره ولی بابای تو یکی دو روز دیگه می رسه، گفته بود این بار  
هرجور دلش بخواد تنبیهت می کنه و منم حق دخالت ندارم،  
بدجور از دستت کفریه!

رنگ پریده ازش نگاه گرفتم، کاش... کاش چیزی یادم نمی اومد.  
گوشه ی لبم رو گاز گرفتم که دستش رو خیلی نرم روی کمرم  
کشید.

-گفتی حالت خوبه؟

نفهمیدم منظورش چیه ولی خیلی آرام گفتم:

آره خوبم، چرا هی می پرسی؟

دستش رو از زیر بلوزم رد کرد و روی شکم برهنه ام کشید که  
سریع عقب کشیدم و حرصی گفتم:

هنوز حموم نکردم.

ساق پام رو به طرف خود کشید و لب هاش رو مماس با لب  
هام قرار داد.

-باز که داری بهونه تراشی می کنی!

آب دهنم رو قورت دادم و خفه نالیدم:

خیلی وقته کارینکردیم، ربع ساعت، فقط ربع ساعت بهم وقت  
بده دوش بگیرم.

ساق پام رو ول کرد و روی تخت دراز کشید.

-لباس هات رو خودم انتخاب می کنم.

سرخ شده به طرف حمام رفتم و بدون نگاه کردن بهش باشه ای گفتم.

آینیاس چطور تونسست گولم بزنه و حافظه ام رو دست کاری کنه!

اون که فقط یه دورگه ی ضعیفه!

نیما در حمام رو باز کرد و دست لباسیکه انتخاب کرده بود رو روی میز گذاشت.

منم که اسکل اصال نرفتم ببینم چی برام فرستاده!

با یادآوری آخرین رابطه ای که داشتیم سرخ شدم و چشم هام رو محکم بستم.

قلبم توی دهنم می کوبید، اون همه خودم رو کشتم تا نیما عاشقم بشه و چرا وقتی این اتفاق افتاد باید گیر نیما و اون گرگینه بشم؟

توی وان نشستم و دست هام رو روی صورتم گذاشتم، قراره تا چه حد پیش بره؟

دستی به صورتم کشیدم و خفه لب زدم:

به یه دور قانع نمیشه، فکر کنم فردا نتونم از تخت پایین بیام.

-ونوس اگه حمام سخته پیام کمک؟

ترسیده به در نگاه کردم، اگه می اومد داخل اون موقع...  
بخار از سرم بلند شد، به حدی سرخ شده بودم که با گوجه مو  
نمی زدم.

-ن... نه نمی خواد، یه کوچولو دیگه میام.  
صدام به شدت می لرزید، الان نیما فکر می کرد هول و بی جنبه  
ام.

-من که خیلی وقت پیش لختت رو دیدم، دیگه چرا جلوم گارد  
می گیری!  
پیام؟

لبم رو گاز گرفتم و کفری نق زدم:  
نه نیا، گفتم حمام کنم میام خودم نیما برو دیگه اذیت نکن.  
صدای خنده هاش رو از پشت در شنیدم، نگاش کن!  
از عمد این جوری می کنه.

لبم رو گاز گرفتم و زود حمام کردنم رو تموم کردم، هرچی دنبال  
لباس ها گشتم پیدااشون نکردم.  
این... این کار نیماست.

آب دهنم رو قورت دادم و خفه صداش زدم.

-جانم.

هنوز... هنوز پشت در مونده.

شیطنت توی صداش...

ناخودآگاه لبخند محوی روی لبم نشست، قبال این  
شکلشیطنت نمی کرد.

خیلی بیس و جدی رفتار می کرد، اصال فرصت نمی شد بدون  
بابام نزدیکش بشم و الن...

گوشه ی لبم رو گاز گرفتم و با ذوقی که سعی می کردم مخفیش  
کنم گفتم:

لباس هام نیستن.

-عیب نداره، لخت بیا بیرون.

نفس عمیقی کشیدم، قصد نداشت جدی رفتار کنه.

-لطفا اذیتم نکن.

چند ثانیه طول کشید تا جواب بده.

-بیا برات لباس آوردم، باید در رو باز کنی تا لباس ها رو بگیری.

آروم الی در رو باز کردم و لباس ها رو از دستش گرفتم ولی با  
دیدنشون شوکه به در نگاه کردم.

-نیمای من لخت بیام بیرون سنگین ترم.

+خب پس لخت بیا بیرون.

نمی دونستم به خاطر بچه بازی هاش بخندم یا گریه کنم!  
باید با دلش راه بیام، وقتی حافظه ام رو از دست نداده بودم  
نسبت بهش بی تفاوت بودم ولی الان همه چیز فرق می کنه.  
من می دونم اون کیه و می دونم چه کارهایی از دستش بر بیاد،  
کافیه یه بار یه نگاه تند بهم بندازه تا خودم رو خیس کنم و  
واقعا

جای شکرش باقیه که توی تمام این مدت روی خشمگینش رو  
نشونم نداد.

آب دهنم رو قورت دادم و بعد از پوشیدن لباسی که انتخاب  
کرده بود به خودم توی آینه نگاه کردم.  
این... این واقعا شرم آورده.

بعد از این که حافظه ام برگشت ظاهر سابقم رو هم به دست  
آورد، پوستم شفاف و سفید بود و لب هام به رنگ انار قرمز  
شده  
بودن.

دستی به صورتم کشیدم، این چشم های نقره ای براق و این  
اندام روی فرم...

یادمه تمام تالشم رو می کردم تا اندام زیبای داشته باشم و به چشم های ولیعهد بیام.

من ساده به دستش نیاوردم پس چرا سعی کردم ساده از دستش بدم؟

کلی طول کشید تا بالخره قبولم کنه پس چرا این شکلی بازیش دادم؟

ونوس مردی که اذیت کردی یه شخص عادی نبود، خوش شانس بودی که با دیدن اون مسخره بازی گردنت رو نشکست.

-ونوس عزیزم خوابیدی؟

این عزیزم توی حرفش از صحتا فحش بدتر بود.

گوشه ی لبم رو گاز گرفتم و دستم برای باز کردن در بال رفت، دیگه بیشتر از این وقت کشی جایز نبود.

اگه از کوره در بره تیکه بزرگم گوشمه.

-با این که خجالتت رو دوست دارم ولی ترجیح میدم مثل قبل بی حیا باشی.

زیرچشمی بهش نگاه کردم و با تعلل پرسیدم:

جلوی همه؟

یهو با خشونت گردنم رو گرفت که ناخواسته جیغ خفه ای زدم.

-ونوس، عزیز دلم، تا الان باهات راه اومدم چون حافظه ات مشکل داشت، تو که انتظار نداری از این به بعد باز باهات راه بیام؟

رنگ پریده به چشم های عصبی و براقش خیره شدم.

-من خیلی صبور بودم این طوری فکر نمی کردی؟

باید زنم رو از بین یه گله مرد جمع می کردم چون وسط تجربه اش حافظه اش رو از دست داد، الان چی؟

الان هم حافظه ات رو از دست دادی که داری بی وقفه صبرم رو امتحان می کنی؟

به زور نالیدم:

ب... ببخشید.

گلووم رو یهو ول کرد، به سختی سرفه کردم با نگاهی خیس بهش خیره شدم.

عصبی بود و همچنان سعی می کرد جلوی عصبانیتش رو بگیره. نباید اون حرف رو می زدم.

-من منظورم این نبود که جلوی همه بی حیا باشم فقط وقتی گفتم یه کوچولو گیج شدم...

موهام رو پشت گوشم زد و بایه لبخند ترسناک لب زد:  
دیگه گیج نشو چون ممکنه بار بعدی منم گیج بشم و دندون  
های خوشگلت رو توی دهنت بریزم.

بغض کرده زمزمه کردم:

چرا این جوری باهام رفتار می کنی؟  
تو که از گل نازکتر بهم نمی گفتی.

-الن بدهکار شدم؟

بی خیالیت عصبیم می کنه، واقعا نمی دونی دلیل عصبانیت  
چیه؟

حرفی که زدم بهونه بود، اون از اینکه هنوز متوجه اشتباهم  
نشدم کفری بود.

-گفتی می خوای بری قلمرو انسان ها تجربه به دست بیاری  
منم بهت گفتم چشم یه مهلت بده ولی چی کار کردی؟

بی حرف بهش خیره شدم که با تحکم گفت:

بار بعد سوال هام رو تکرار نمی کنم، اگه زدمت دلخور نشو.

رنگ پریده به چشم هاش خیره شدم، می دونستم که اگه نگاهم  
رو بدزدم بیشتر کفری میشه.

-من... من گوش ندادم و خودم تنها رفتم.



عصبانی صداش رو بالتر برد.

-بعدش چی؟

واقعا کم مونده بوداز شدت ترس خودم رو خیس کنم، اگه قرار بود این شکلی بازخواستم کنه چرا گفت این لباس ها رو بپوشم!

-بعدش من به... به مامان آینیاس اعتماد کردم و همهچیز رو فراموش کردم.

+خب؟

سرم رو پایین انداختم و به حق حق کردن افتادم.

-دیگه اشک و زاری جواب نمیده، تمام این مدت منتظر بودم حافظه ات برگرده تا درست و حسابی سوال و جوابت کنم.

به لباسم چنگ زدم وبا حق حق نالیدم:

معذرت می خوام، بهم گفته بودی بدونت نرم ولی بچگی کردم، دیگه نمیرم، به خدا قول میدم که دیگه تنهایی جایی نمیرم.

نفسش رو بیرون فرستاد و آروم زمزمه کرد:

دلم نمیاد بزنمت، اینکه این کار رو نمی کنم دلیل نمیشه هرطور دلت می خواد رفتار کنی، پدرت پیام داد که فردا همراه مامانت

میان اینجا، می دونی که حق ندارم بینتون دخالت کنم؟

بغض کرده دستش رو گرفتم و خفه به چشم هاش نگاه کردم.

-بابا من رو ببینه زنده ام نمی ذاره، نذار تنها بمونم.  
دستش رو روی سرم گذاشت وموهام رو به هم ریخت.  
-دیگه این شکلی خودت رو به خاطر ننداز ونوس، من کلی از  
وقتم رو الکی هدر دادم، خودت بیشتر می دونی چقدر  
کار روی سرم ریخته.

سرم رو آرام تکون دادم و با کمی مکث سرم رو تکون دادم،  
لبخند محوی زد و سرم رو به سینه اش چسبوند، چقدر دلم  
براش

تنگ شده بود!

با دیدن چشم های خیسم نگاهش رو پایین آورد و به لب هام  
خیره شد.

هرچه فاصله مون کم می شد بیشتر استرس می گرفتم، می  
ترسیدم مثل ناشی ها رفتار کنم و به راحتی ازم دلزده بشه.  
-نگران نباش، این شکلی بدنت رو سفت نکن، ریلکس باش و  
همه چیز رو بسپر به خودم.

کشیده شدن دست های بزرگش روی تنم رنگ رو از رخسارم  
می پروند، فکر نمی کردم روزی برسه که این مدلی جلوش بلرزم.  
-می ترسی؟ می خوای بذاریمش برای بعد؟

روم نمی شد به چشم هاش خیره بشم، سکوتم رو درک کرد و با مهربونی گفت:

بیا بخوابیم، کاریت ندارم، حتما تو هم کلی استرس گرفتی.  
به وانیا نگاه کردم و زمزمه کنان گفتم:

دخترمون... گرسنه نیست؟

چرا صدایی ازش بال نمیاد؟

-دایه اش بهش غذا داد، زیادی می خوابه چون همیشه انرژی  
رو اطرافش آزاد می کنم، این جور برای بهتر رشد

کردنش خوبه، نگران وانیا نباش، حواسم بهش هست.

زیرچشمی بهش نگاه کردم، نمی دونم چه مرگم شده بود یه دو  
کلمه رو راحت نمی تونستم بگم.

-نگران نیستم، می دونم مراقبشی ولی...

+ولی نداره ونوس، بیا بخوابیم فردا پدرت اول صبحی میاد  
اینجا تا داد و بیداد راه بندازه، بیا کمی استراحت کنیم تا برای  
فردا

جون داشته باشیم هوم؟

جفتمون می دونستم جدی حرف نمی زنه، بابا هیچوقت تو  
حضور ولیعهد کنترل رفتار هاش رو دست عصبانیتش نمیده اما  
با این

وجود می تونه خیلی ریلکس من رو به باد کتک بگیره، اگه... اگه  
واقعا من رو بزنه چی؟

حتی نیما هم من رو کتک نمی زد، باینکه من زنش بودم و اون  
یه شخص بلند مرتبه و قویه اما بازم من رو نزد ولی شک دارم  
پدرم هم بتونه اندازه ی نیما صبوری کنه.

-ن... نیما؟

من رو روی تخت انداخت و خودش هم روی تنم خوابید،  
دست هام رو دور سرش حلقه کردم که پرسید:

سوال هات تمومی نداره؟

موهایش رو نوازش کردم و به زور نالیدم:

من و تو یه زوجیم، یه جورایی میشه گفت همسر ولیعهد  
حساب میشم و می خواستم بدونم که کسی حق داره بهم زور  
بگه؟

تا خواست جواب بده گفتم:

البته جز تو؟

با دهن بسته خندید و لیزی به گردنم زد که تمام بدنم لرزید.  
-دختر کوچولوی من، با اینکه ازدواجمون کامل نشده ولی آره،  
کسی حق نداره به همسر ولیعهد توهین کنه یا زور بگه.

لبخند محوی روی لبم نشست که کمی ازم فاصله گرفت و به چشم هام خیره شد.

-ولی پدرت رو همیشه با بقیه یکی دونست نه؟

اگه صالح بدونه کتکت بزنه صد در صد براش تنبیهی در نظر گرفته نمیشه.

نگاش کن!

از عمد اینجوری کرد تا حالم رو بگیره.

-تو... فکر می کنی بابا من رو بزنه؟

پوکر به چشم هام خیره شد، سوال احمقانه بود، بابا برای کوچیک ترین چیزهای توهین آمیز به ولیعهد من رو تنبیه می کرد، حال

که نیما رو از کارش و مسئولیت هاش دور کردم و با آینیاس که دورگه بود پریدم و از اون ور گول یه گرگینه رو خوردم و بی اجازه به قلمرو انسان ها رفتم و حافظه ام رو از دست دادم و...

هرچی اشتباهاتم رو حساب می کنم می بینم که بابا فقط به یه کتک ساده راضی نمیشه

نیما کنارم دراز کشید که زود توی بغلش خریدم و مظلوم گفتم: میشه کاری کنی بابا اشتباهاتم رو نبینه؟

با تعجب به چشم هام نگاه کرد و با کمی تعلل پرسید:  
نبینه؟

چرا اینقدر ریلکس این حرف رو می زنی!  
ونوس... من تنبیهت نکردم چون تازه حافظه ات رو به  
دستآوردی، من کارهات رو فراموش نکردم فقط تنبیهت رو به  
فردا  
موکول کردم.

گیج به نیما نگاه کردم، شوخی می کرد؟  
این جفت نگاه براق محال بود توی همچین موقعیتی جدی  
نباشن!  
ونوس... فردا دهنِت سرویس میشه.

رنگ پریده به پدرم نگاه کردم، راحت می شد عصبانیت و حرص  
رو از روی صورتش خوند.

دقیق میشه گفت پشت نیما سنگر گرفته بودم و رنگ پریده به  
والدینم نگاه می کردم.

اصلا چرا باید تو همچین موقعیتی حافظه ام رو به دست می آوردم؟

اگه همچنان چیزی یادم نمی موند...

- ونوس، نمی خوای بیای جلو و به پدرت سلام کنی؟

شوخی می کرد؟ اصلا تو نگاهش مشخص نبود که بخواد بهم سلام کنه و احوال پرسه، دست مشتش شده اش و رگ های برجسته ی دستش... ضایع بود می خواد یکی بکوبه توی دهنم.

دیگه من پدرم رو شناسم کی بشناسه؟

نیما نیم نگاهی بهم انداخت و با تعلل گفت:

بیا جلو، عیبی نداره.

بغض کرده لب زدم:

عیبی نداره چیه؟ من تا پیام جلو یکی می کوبه تو دهنم الان  
چون پشتت ایستادم دست بهم نمی زنه.

نیما با یه لبخند محو سعی کرد پدرم رو آرام کنه ولی مگه آرام  
می شد؟

- سرورم، من دخترم و بد بار آوردم، لطفا با محبت های  
زیادتون کاری نکنید متوجه اشتباهش نشه.

مامان مثل همیشه دستش رو روی بازوی پدرم کشید و آرام  
گفت:

عزیزم، این قدر عصبانی نباش! ونوس هم این وسط تقصیری  
نداشت، ما باید اون دورگه ی بی اصل و نسب رو مجازات کنیم  
نه دختر خودمون!

اون حتی حافظه اش رو از دست داده بود وگرنه همگی می  
دونیم که حاضر نیست حتی برای لحظه ای هم از ولیعهد دور  
بمونه.



بابا عصبانی لب زد:

اون به سرورمون اهمیت نداد و جلوی چشم هاش هم خواب  
یه گرگینه ی پست و یه دورگه ی بی اصل و نسب شد، انتظار  
بخشش واقعا بی مورد.

می دونم که همیشه جلوی ولیعهد با احترام صحبت می کنن ولی  
این همه لفظ قلم برای چی بود؟

اگر بابام رو نمی شناختم فکر می کردم داری چاپلوسی ولیعهد  
رو می کنه.

حالا منی که همیشه نیما رو سرورم صدا می زدم مطمئنم اگه  
جلوی بابا نیما صداش بزنم تیکه بزرگم گوشمه.

صدا زدن شاه یا ولیعهد قلمروی پریان تابو بود و مجازاتش کمتر  
از مرگ نبود.

نیما دست بزرگش رو روی سرم گذاشت و با یه لبخند محو گفت:

نه، همچین اتفاقی نیفتاده، ونوس تمام این مدت با من بود، من خودم رو جای اون گرگینه و اون دورگه زده بودم و ونوس در مورد این موضوع چیزی نمی دونست.

به جای اینکه بابام رو آروم کنه زد بیشتر عصبیش کرد.

- من واقعا متاسفم که به خاطر دخترم مجبور شدید نقش یه جفت آدم حقیر رو بازی کنید، لطفا اجازه بدید تنها با دخترم صحبت کنم.

بازوی نیما رو بغل کردم و با مظلوم ترین حالت به چشم هاش خیره شدم.

- گفتمی نمی ذاری دعوام کنه.

نمی دونم چطور یهویی بابا بازوم رو کشید و مستقیم به چشم  
هام خیره شد.

چشم های نقره ایش بدجور می درخشید، نه می تونستم ازش  
نگاه بگیرم و نه جرئت نگاه کردن به چشم هاش رو داشتم.

فشار محکمی به بازوم داد و بی توجه به ناله ی ضعیفم لب زد:

ونوس، وقتی اشتباه می کنی باید عواقب اشتباهات رو هم  
تحمل کنی، تو که نمی تونستی تا آخر عمرت پشت ولیعهد  
مخفی بشی! می تونستی؟

کم مونده بود بزنم زیر گریه، به زور لب زدم:

معذرت می خوام، قرار نبود این جوری بشه.

- میگی قرار نبود؟

تو با چه فکری تصمیم گرفتی به قلمروی انسان ها بری و  
ولیعهد رو از کارهاش دور نگه داری!

تو بیشتر از همه می دونستی چقدر سرش با کارها شلوغ بود، اون  
به خاطر تو به ندرت می تونست بخوابه و الان میگی معذرت می  
خوام؟

نیما می تونست ازم دفاع کنه ولی چون خودش هم از دستم  
کفری بود فعلا فقط به تماشا کردن اکتفا کرد.

مامان تا خواست دخالت کنه پدرم نگاه تندی بهش انداخت و  
قاطع گفت:

این بار نه.

مامان زود گفت:

عزیزم، اون دیگه همسر ولیعهده، تو باید اجازه بدی خودشون  
اون مسئله رو حل کنن، اون ها بچه دار هم شدن، دیگه ونوس  
بچه نیست که...

- اگه بچه نبود همچین غلطی نمی کرد، هیچ می دونی داری  
چی میگی؟ اگه بچه بازی های همیشگیش بود شاید میشد  
چشم پوشی کنیم ولی این یکی یه بچه بازی ساده نبود، اون هم  
با یه گرگینه دوست شد و هم بازیچه ی یه دورگه شد، ولیعهد  
رو مدام به اسم صدا زد و فراموش کرد چه جایگاهی داره.

دوباره بهم نگاه کرد و اینبار آروم اما ترسناک پرسید:

تو که به ولیعهد توهین بدتری نکردی کردی؟

حالا اگه بگم نه و نیما تکذیب کنه بد میشه و اگه بگم آره  
معلوم نیست بابا چه بلایی سرم بیاره.

تعصب زیادش نسبت به خاندان سلطنتی به حدی زیاد و والا  
بود که حتی سر به هوایی مثل من در موردش می دونست،  
مخصوصاً نیمايي که بارها جون پدرم رو نجات داده بود.

در اصل می دونستم که پدرم از بچگی شاگرد نیما بود و وقتی از  
این زاویه بهش نگاه می کنم واقعا من در حق بزرگمردی مثل نیما  
ظلم کرده بودم.

من هم مجبورش کردم خودش رو جای یه گرگینه و یه دورگه ی  
حقیر رو بزنه و هم بارها بهش توهین و حمله کردم، با اینکه اون  
راحت می تونست از روی زمین حذفم کنه.

اون بارها و بارها نجاتم داد و من...

دیگه نتونستم جلوی اشک هام رو بگیرم، مثل بچه ها زدم زیر  
گریه و به زور گفتم:

من... من واقعا معذرت می خوام، من نمی دونستم اطرافم چه خبره، نمی دونم چطور تونستن حافظه ام رو پاک کنن، من حتی فکر می کردم یه دورگه ام و نمی دونستم کی بودم من واقعا نمی دونستم...

از زور حق حق دیگه نفسم بالا نمی اومد، نیما دستش رو روی دست بابا گذاشت و با تعلل گفت:

فکر کنم تا اینجا کافی باشه، ونوس متوجه اشتباهش شد، بهتره به جای دخترمون مقصر اصلی رو مجازات کنیم.

بابا یه نگاه عمیقی بهم انداخت و بالاخره دستم رو ول کرد، اگه نیما نبود مکالمه مون به همین راحتی ها تموم نمی شد و مثل هربار کتک سختی می خوردم.

شاید از زیر دست بابا زنده بیرون نمی اومدم.

نیما سرم رو به سینه اش چسبوند و اجازه داد آروم گریه کنم،  
بابا کلافه دستی به موهایش کشید و با تعلل پرسید:

اون گرگینه رو هم باید مجازات کنیم؟

نیما موهام رو نوازش کرد و خونسرد گفت:

نه، اون نمی دونست ونوسم کیه، وقتی فهمید درک کرد و از  
زندگی ونوس بیرون رفت، منم به خاطر درکش بهش پاداش  
دادم.

- اون دورگه رو بیارم؟

نیما به چشم های خیسم خیره شد و با یه لبخند ترسناک  
گفت:



زنده بیارش ولی... سالم نباشه.

رنگم پرید و زود از نیما نگاه دزدیدم، برام مهم نبود چه بلایی سر  
آینیاس میارن، من حتی دوستش نداشتم و همه ی کارهام به  
خاطر تاثیر طلسم های زیادش بود، گرچه فکر نکنم تنهایی این  
بلا رو سرم آورده باشه.

- اون یه دورگه ست که هدفش قدرت یه پریزاد اصیل بود و  
از شانس بدش دست روی عزیزترین دختر زندگیم گذاشت،  
اون حتی نمی دونست که ونوس همسر منه ولی این چیزی از  
گناهش کم نمی کنه، حتما همدست های زیادی داشته، می  
خوام همه شون جلوی پام باشن.

پدر برای احترام گذاشتن جلوی نیما تعظیم کرد و توی یه چشم  
به هم زدن جفت والدینم غیبشون زد.

- می خوای چیزی بهم بگی؟

لیم رو محکم گاز گرفتم و به پیراهن تنگ نیما چنگ زدم، از  
وقتی که حافظه ام رو به دست آوردم جرئت نداشتم مستقیم  
به نیما نگاه کنم و الان...

- من واقعا متاسفم...

+نه ونوس، من نمی خواستم این رو بشنوم، اون چیزی رو بگو  
که از دیشب تا الان سعی می کردی بهم بگی.

سرم رو پایین انداختم و کمی از نیما فاصله گرفتم.

- می... می دونم که آینیاس اشتباه کرده ولی... می خوای چی  
کار کنی؟

تو... تو که نمی خوای اون رو بکشی می خوای؟

یهو فشار زیادی رو حس کردم، تمام بدنم از شدت ترس یخ زد  
و به سختی تونستم سر پا بایستم.

این... این قدرت نیما بود؟

- دلیل خاصی پشت این حرف بود؟  
حسی به اون دورگه داری؟

صدام بالا نمی اومد، نیما چنگی به فکم زد و مستقیم به چشم  
هام خیره شد.

- باید تو رو هم بکشم؟

آب دهنم رو به سختی قورت دادم، تا الان از قدرتش برای  
ترسوندنم استفاده نکرده بود و الان...

- من... ب... بهش حسی ندارم.

یهو فکم رو ول کرد و فشار هوا رو کم کرد، دستش رو روی سرم گذاشت و با تعلل گفت:

اگه بفهمم غیر از این بوده مطمئن باش زنده نمی مونی، من دوستت دارم ونوس ولی یادت باشه که فرد رو به روت کیه! تو با خواست خودت بهم نزدیک شدی ولی حق نداری من رو بازیچه ی خودت کنی، اگه به خاطر حماقت هات بخشیدمت فقط برای اینکه که مغزت رو شست و شو داده بودن ولی الان تو کاملاً گذشته رو به یاد داری پس بهتره مراقب حرف زدنت باشی.

سریع دستش رو گرفتم و با لکنت گفتم:

نه... من هیچ حسی به اون دورگه ندارم فقط نمی خواستم کسی به خاطر من بمیره، آخه چطور می تونم شما دوتا رو باهم مقایسه کنم و اون رو انتخاب کنم، من برای اینکه قبولم کنی

خودم رو به آب و آتیش زدم، برای اینکه بابا راضی بشه از غذا  
و آب خوردن امتناع کردم، تو هم می دونی چقدر دوستت دارم،  
من از مردن نمی ترسم، من فقط از روزی می ترسم که دیگه بهم  
نگاه نکنی... من می ترسم آینیاس با دیدن مون کنار هم حرصی  
بشه و جلوی بابا کلی چرت و پرت بگه، من نمی خواستم کاری  
کنیم که برامون دردسر درست بشه.

نیما نفسش رو بیرون فرستاد و دستی به چشم هاش کشید.

- اون جرئت نمی کنه جلوی من حرفی بزنه.

تا خواستم چیزی بگم قاطع گفت:

برو اتاقت، بعدا صدات می زنم.

خواست بره که زود جلو پریدم و بازوش رو بغل کردم، نگاه  
تندی بهم انداخت که سریع گفتم:

مگه نمی خواستیم باهم ناهار بخوریم!  
به خاطر یه شخص بی ارزش می خوام تنهام بذاری؟

لبخند محوی روی لب هاش نشست، چطور می تونستم  
فراموش کنم؟

نیما خیلی حسود بود، قبلا هم بهم گفته بود که اگه همسرش  
شدم دیگه حق ندارم به کسی جز اون نگاه کنم و اینکه اسم  
آینیاس رو با نگرانی گفتم بدجوری کفریش کرد.

-قبلا وقتی می دیدی عصبانیم می ترسیدی باهام صحبت کنی.

موهام رو نرم نوازش کرد که با یه لبخند زمزمه کردم:

چه زمانی رو میگی؟

وقتی بچه بودم که فقط از دور بهت نگاه می کردم، با اینکه خیلی دور بودی و محال بود بهت نزدیک بشم ولی باز حس نمی کردم اون فاصله زیاد باشه، وقتی بزرگ شدم هم باز اونقدر ها ازت نمی ترسیدم فقط حساب می بردم.

خم شد و پیشونیم رو بوسید، آب دهنم رو قورت دادم و سرخ شده نگاهم رو به زمین دوختم، قلبم توی دهنم می زد، می ترسیدم اگه ازم فاصله نگیره متوجه صدای بلند قلبم بشه.

-دختر کوچولوی من.

لپم رو محکم بوسید و مستقیم به لب هام خیره شد، با اینکه مقامش از من بالاتر بود و اجازه داشت هرکاری که می خواذ بکنه اما همچنان بهم خیره شده و منتظر اجازه ی من بود.

چشم هام رو بستم و بدون تعلل لب هاش رو بوسیدم.

چنگی به موهای بلندم زد و زیون داغش وارد دهنم شد.

نفس توی سینه ام گره خورد، عاشقش بودم، دیوانه وار می  
پرستیدمش و می خواستم بهترین تجربه های زندگیم کنارش  
باشه ولی با کار اون مادر و پسر همه چیز خراب شده بود.

نیما لب هاش رو کمی فاصله داد و تو فاصله ی یه میلی متری  
لب هام نگه داشت.

-ونوس، گریه برای چی؟

دست هام رو دور بدنش حلقه کردم، اگرچه اندام بزرگی داشت  
و دست هام به هم نمی رسیدن ولی با تمام وجود بغلش کردم و  
زمزمه کنان گفتم:

من معذرت می خوام، هرکاری بگی برای جبران می کنم.

انگشتش رو زیر چونه ام گذاشت و سرم رو بالا کشید.



-نگرانی بهت نمیاد، عادت کردم شیطونی هات رو ببینم و خرابکاری هات رو جمع کنم، الان جدی جدی می خوام جبران کنی یا فقط سرم رو شیره می مالی؟

اشک هام رو پاک کرد و آرام گفت:

نکنه این جوری گریه کردی تا از رابطه مون در بری؟

سرخ شده ازش نگاه دزدیدم و خفه گفتم:

ه... هروقت بخوای من نه نمیگم.

با دهن بسته خندید و موهام رو پشت گوشم زد.

-ونوس، تو تا الان هزار بار نه گفتی، قبلا می ترسیدی و بعدش هم که حافظه ات رو از دست دادی، می خواستم بهت بگم که

تو فقط با شکل انسانی من رابطه داشتی، می تونی من رو با این  
حالت هم تحمل کنی؟

گیج پرسیدم:

منظورت چیه؟

دستم رو روی مردونگیش گذاشت و بی اعتنا به سرخ شدنم  
گفت:

سایز اینجا از چیزی که توی قلمروی انسان ها دیدی بزرگتره،  
شرط می بندم سوراخ کوچولوت تحمل این حجم رو نداره،  
مطمئنی اگه شروع کنیم به گریه نمیفتی؟

دست هام رو جلوی چشم هام گرفتم و به زور نالیدم:

تو از عمد اینجوری میگی تا خجالتم بدی، از کی ولیعهد این  
مدلی حرف می زد؟

چونه ام رو گرفت و با بی خیالی گفت:

همیشه این مدلی حرف می زدم، در ضمن ونوس، تو نیازی نیست وقتی تنهاییم ولیعهد یا سرورم صدام بزنی، شنیدن اسمم از زبونت خیلی شیرینه، پس با خیال راحت صدام بزن.

دستم رو روی دستش گذاشتم و با تعلل پرسیدم:

اگه بابام بشنوه من رو می کشه.

مردونه خندید و با دست بزرگش موهام رو به هم ریخت.

- پس جلوی بقیه نگو، وقتی کنارمی به اسم صدام بزن، این مدلی خوبه؟

لبخند محوی زدم و سرم رو به سینه اش تکیه دادم.

- ونوس، باز من رو به حرف گرفتی و موضوع رو عوض کردی، بعد از مجازات اون دورگه مطمئن شو که از رابطه ی امشبمون فرار نمی کنی، دخترمون هم قراره تا مدتی پیش مامانت باشه پس نیازی نیست وانیا رو بعدا بهونه کنی.

ازش نگاه دزدیدم و خجالت زده گفتم:

اگه آروم ب... بکنی فرار نمی کنم.

لپم رو آروم بوسید و کنار گوشم لب زد:

قراره با تمام وجود خودم رو درونت بکوبم، قول میدم تا یه هفته نتونی از تخت پایین بیای.

مگه می شد به چشم های شیطونش نگاه کنم؟

قبلا که از دور بهش نگاه می کردم فکر نمی کردم ممکنه تا این حد بی شرم و شیطون باشه.

- حتی اگه قرار باشه دو هفته توی تخت بمونم هم باز فرار نمی کنم.

این بار نتونست متانتش رو حفظ کنه و مردونه قهقهه زد.

- دختر کوچولوی خودم، برو تا من به یه سری کارها رسیدگی کنم، امشب قراره اون مادر و پسر رو محاکمه کنیم، یکی از ندیمه هات بهت کمک می کنه لباس مناسبی بپوشی، امشب همه ی این بازی که اون عوضی راه انداخت تموم میشه.

برای یه لحظه دلم برای آییناس سوخت ولی... واقعا نمی تونستم براش کاری بکنم.

اون من رو طلسم کرد، شست و شوی مغزی داد و تنها هدفش قدرت من و بچه ام بود، باورم نمیشه کی جک و جونور آورد تا با من رابطه داشته باشن، اگه نیما نبود معلوم نیست بچه ای که قراره به دنیا بیارم چه چیزی باشه.

با یادآوری چهره ی وانیا لبخند محوی روی لب هام نشست، دقیقا شکل خودم بود برای همین نیما نمی داشت از اتاقش دورش کنم.

به کمک ندیمه ها حمام کردم و لباس هام رو پوشیدم، آرایش که دیگه نیازی نبود ولی سر لباس پوشیدن زیادی حساسیت نشون دادم.

فکرمی کردم قراره مثل فیلم ها لباس های پفی و بلند بپوشم ولی کاملاً نرمال بودن و با لباس انسان ها مو نمی زد.

یه سرهمی کوتاه با تاپ یقه اسکی مشکی پوشیدم و موهام رو معمولی بالای سرم بستم.

حالا درسته همه چیزم اوکی بودا ولی خط چشم رو که دیگه  
خدایی نداشتم برای همین با صبر و حوصله خط چشم کشیدم  
و بعد از پوشیدن کفش های عروسکیم از اتاق بیرون زدم.

یهو سر جام خشکم زد و اخم هام رو تو هم بردم.

قرار بود باهم ناهار بخوریم، باز من رو پیچوند.

به آشپزخونه رفتم و از یکی از خدمه ها خواستم برام غذا بذاره،  
خیلی گرسنه ام شده بود.

تا شب همین مدلی وقت گذروندم تا اینکه نیما اومد، وای خدا  
اونم سر تا پا مشکی پوشیده بود ولی دکمه های اون پیراهن بی  
صاحبش تا زیر سینه اش باز بود.

از عمد آستین کوتاه می پوشید تا بازوهای خوش فرم و عضله  
ایش رو توی چشم هام فرو کنه.

نگاهم رو شکار کرد، دیگه خیلی دیر بود ازش نگاه بگیرم.

- الان تموم میشم.

با اینکه از حرفش خجالت کشیدم ولی زود از جام بلند شدم و  
با ذوق گفتم:

به شوهرم نگاه نکنم به کی نگاه بکنم؟

دستش رو برای به هم زدن موهام جلو آورد که حرصی نق زدم:

نه موهام رو دست نزن، کلی طول کشید تا بتونم این شکلی  
بالای سرم ببندم.

یه تره از موهای بلندم رو گرفت و دور انگشتش پیچید.

- مثل دختر بچه ها لباس پوشیدی.



یه نگاه به لباس هام انداختم و با زبون درازی گفتم:

هیفده سالمه، من این مدلی نیوشم کی بیوشه؟

روی صندلی نشست و به چشم هام خیره شد.

- چه عجب یادت افتاد چندسالته! همه اش فکر می کردی بیست و خورده ای سالته.

باز اومد حرصم بده.

- گفتم که من حتی اسم خودم هم درست و حسابی یادم نبود، من حتی نمی دونستم اون چیزهایی که توی دانشگاه یادمون دادن رو توی بچگیم یاد گرفته بودم وگرنه اون همه نمره کم نمی آوردم.

خمیازه ای کشید و من رو روی پاش نشوند.

باشه عروسکم، الان وقت تجدید خاطرات نیست، کم کم باید  
بریم، هم نوع هامون منتظرمونن.

سری تگون دادم و از روی پای نیما پایین اومدم، دستم رو  
گرفت و هردو از خونه بیرون زدیم.

با دیدن اون همه پری کمی استرس گرفتم، باید این جادویی که  
بابا و نیما برای تلیورت کردن استفاده کردن رو یاد بگیرم، با  
اینکه بابت کلی سعی کرد یادم بده ولی متاسفانه هیچی حالیم  
نشد و فقط گاهی تصادفی موفق می شدم و هر بار جاهای  
تصادفی می رفتم.

یه نگاه دقیق به بقیه انداختم، بعضی ها چشم های نقره ای  
داشتن ولی اکثریت چشم هاشون طلایی بود.

نیما دستم رو گرفت و آروم گفت:

استرس نداشته باش، کم کم عادت می کنی.

هر دو سر جامون نشستیم و طولی نکشید که پدرم جلومون  
سبز شد و یه شخص رو جلومون انداخت.

بوی بدش به حدی منفور بود که ناخواسته صورتم جمع شد.

پوست بدنش برخلاف بقیه تیره بود و تمام بدنش رو لک های  
سبز پر کرده بود.

موهای کم پشت و چشم های معمولی و کوچیک، نصف  
دندون هاش افتاده بود و همون هایی که مونده بودن همه از  
دم سیاه رنگ بودن.

- به معشوق سابقت این مدلی نگاه می کنی؟

گیج به نیما نگاه کردم که با تمسخر گفت:

شکل واقعیش اینه، اون جذابیتی که باهاش جذبت کرد مال خودت بود.

نفهمیدم دقیق منظورش چیه ولی... این... این آینیاس بود؟

با افتادن مامانش کنارش رنگ از روم پرید، اون واقعا آینیاس بود؟

نیما پای راستش رو روی پای چپش انداخت و با اقتدار به بقیه ی پریزاد ها نگاه انداخت.

همه برای احترام تعظیمی کردن ولی من مبهوت چهره ی آینیاس بودم.

این یه شوخی بود نه؟ من... من گول همچین آدمی رو خورده بودم؟

درسته که ظاهر شخص نسبت به اخلاق مهم نیست ولی... ولی...

بغضم گرفت، شخصی که گولم زد اینقدر حقیر بود و من اون رو به ولیعهد ترجیح دادم.

بابا با انزجار به نگاه به آینیاس و بعد با تندی بهم چشم غره رفت، نگاهش معنی کردن نمی خواست... اون هم به همون چیزی فکر می کرد که توی ذهنم بود.

من به خاطر همچین شخصی به ولیعهد خیانت کردم و از دست دادن حافظه ام نمی تونست بهونه ی خوبی برای این حماقت باشه.

اگه از اول مراقبت می کردم درگیر همچین بازی مسخره ای نمی شدم و اگه برای رفتن به قلمروی انسان ها پافشاری نمی کردم کار به اینجا نمی کشید.

از بابا نگاه گرفتم و شرمنده سرم رو پایین انداختم.

محاكمه شروع شد و اول از همه مامان آینیاس بود که گفت:

پسرم گناهی نکرد، چرا باید این شکلی باهاش رفتار بشه؟  
چون دورگه ست باید این شکلی تبعیض قائل بشید؟  
ونوس می دونه که پسرم مقصر نیست، لطفا اون رو هم بیارید تا  
شهادت بده.

نیما نیشخند زد و بهم نیم نگاهی انداخت، این احمق ها حتی  
نمی دونستن شکل واقعی من چی بود!

نیما به پدرم نگاه کرد و هردو پوزخند زدند.

- ونوس هم بین ما حاضره، به وقتش اونم شهادت میده  
ولی بهتر نیست اول گناه های پسر تو بازگو کنیم؟

مامان آینیاس خواست حرفی بزنه که بابا لگدی به کمرش زد.

وقتی این مدلی رفتار می کرد شبیه پسر های تازه به دوران رسیده  
به نظر می اومد و معلومه که جرئت نداشتم این رو جلوش بگم.

پریزاد ها پیر نمیشن، درسته که نیما و بابا از همه ی حاضرین  
بزرگتر بودن ولی... بازم بهشون نمی اومد، نهایت بهشون بیاد  
بیست و پنج تا سی سال رو داشته باشن.

وای ونوس وسط این هیر و ویری به چی فکر می کنی تو؟

- شما نمی تونید این مدلی با مادرم رفتار کنید.

نیما نیشخندی زد و با تعلل گفت:

مادر توئه، مادر ما که نیست!

در ضمن بعد از تموم شدن محاکمه جفتتون مجازات میشید  
پس بهتر نیست اول به فکر خودت باشی؟

مامان آییناس صاف نشست و اینبار چیزی نگفت، نیما کفری  
لب زد:

به حدی گناهاتون زیاده که نمی دونم از کجا شروع کنم!  
اول از همه با تو شروع می کنیم، تو با یه موجود حقیر همخواب  
شدی و بچه اش رو به دنیا آوردی، می دونستی که اجازه نداری  
یه دورگه به دنیا بیاری ولی بازهم این کار رو کردی.

- من فقط عاشق شده بودم.

نگاه نیما پر از تحقیر شد.

- ما پریزاد ها رو مجبور نمی کنیم، موجودی که عاشقش  
شدی یه آفت بود، برای ازدواج کرده باهاش باید می اومدی و  
اجازه می خواستی تا فرزندى که قراره به دنیا بیاری رو زیر نظر  
قرار بدیم، تو نه تنها ازدواج نکردی بلکه فقط معشوقه ی اون  
موجود شدی و بچه اش رو به دنیا آوردی.

مامان آینیاس از کوره در رفت و عصبی گفت:

من اختیار زندگی ام رو دارم، برای زندگی کردن نیازی نیست  
بهتون جواب بدم.



- تاتیانا، من سعی نکردم زندگی پرزاد ها رو کنترل کنم اما یه نگاه به پسر ت بنداز! اگه قبل از اشتباهت با ما در میون می داشتی ما می تونستیم پسر ت رو تقویت کنیم و اجازه ندیم به این حال و روز بیفته، ما می تونستیم یه نیمه پرزاد سالم بهت تحویل بدیم.

اسم واقعیش تاتیانا بود؟ چرا در مورد اسمش دروغ گفت پس؟

نفسم رو با حرص بیرون فرستادم.

- پسر من مشکلی نداره! اون ظاهر خوبی نداره ولی قلبش از طلاست.

آره یکی آینیاس قلبش طلاست و یکی هم تو.

- ما همه پرزادیم و می دونیم که هرچه قوی تر و سالم تر باشیم ظاهرمون زیباتر میشه، متاسفم ولی ظاهر زشت پسر ت

به خاطر قلب سیاه و پر از نفرتشه، بوی تعفن کینه اش همه جا رو برداشته و تو با بی شرمی بهمون دروغ تحویل میدی؟

تاتیانا عصبی نگاه به زمین دوخت، نیما نفسی تازه کرد و ادامه داد:

معشوقت تو رو رها کرد و خودت موندی و بچه ای که می دونستی قراره آفتی مثل پدرش بشه، پسر ت وقتی بزرگتر شد کینه ی درونش هم باهاش رشد کرد و به افراد زیادی آسیب زد گرچه این موضوع برای تو چندان اهمیتی نداشت! پدرش بهت خیانت کرد و تو تصمیم گرفتی به همون نوع های خودت خیانت کنی.

- ما هیچ اشتباهی نکردیم.

عجیب بود که آینیاس حرفی نمی زد، استرس تمام وجودش رو گرفته بود و تنها با ترس و لرز به زمین خیره شد.

- نامزد من قصد داشت برای دلایل خاصی به قلمروی انسان ها بره، قرار بود منم همراهش برم اما نشد... اون مجبور شد تنهایی بره و شما از این موقعیت استفاده کردید.

با خشم ادامه داد:

شما بدون اینکه حتی بهش نگاه کنید نصف قدرتش رو دزدیدید و حافظه اش رو پاک کردید، همچنان تنهاش نداشتید و نه تنها سعی کردید بقیه ی قدرتش رو جذب کنید بلکه سعی کردید یه بچه ای هم بهش بدید و قدرت فرزندش رو هم بگیرید.

تاتیانا و آینیاس هردو شوکه بهم خیره شدن، شاید باورشون نمی شد ونوس من باشم.

- آینیاس ناقص بود و نمی توانست فرزندی به ونوس بده و سعی کرد گونه های قوی رو وسوسه کنه تا ازشون کمک بگیره، اول از یه گرگینه کمک گرفت و خوشبختانه اون گرگینه عاقل بود، تا باهاش صحبت کردم از ادامه ی کار امتناع کرد.

گیج به نیما نگاه کردم، تازه اول محاکمه ست و این همه شوکه شدم اگه به آخرش برسیم چی کار کنم؟

- وقتی اون گرگینه رفت شما به ترس افتادید و از گونه های دیگه که بینشون گونه های حقیر هم بود کمک گرفتید تا با ظاهر پست همخواب ونوس بشه و هربار مجبور می شدم اونها رو سرکوب کنم و خودم جای اونها جلو بیام.

تاتیانا جرئت نداشت چیزی بگه، تمام تنش از شدت ترس می لرزید.

- من مجبور شدم نقش پسر حقیرت رو بازی کنم تا سلامت نامزد من رو تضمین کنم، جلوتر رفتیم و با ظاهر انسانی جلو اومدم، شما تا من رو دیدید احساس خطر کردید...

+نیما از اول توی دانشگاه بود و با ونوس رفیق شده بود.

نیما نگاه خیره ای به آییناس انداخت، همه با استرس به نیما نگاه کردن و حتی منی که قرار نبود تنبیه بشم از واکنش نیما ترسیدم.

کسی حق نداشت اسمش رو به زبون بیاره واین احمق.

بابا خواست به نیما حمله کنه که با بالا رفتن دستش عقب کشید.

- بعد از اون همه اشتباه تسلیم نشدید و وقتی فهمیدید حالت انسانی من در واقع یه پریزاده ترسیدید و وقتی ونوس رو بردم دست پیش رو گرفتید تا پس نیفتید، خودتون رو به آب و آتیش زدید تا با من ملاقات کنید و وقتی قبول کردم با وقاحت تمام گفتید ازتون حمایت کنم و ونوس رو پیدا کنم، غافل از اینکه شخصی که دنبالش می گشتید نامزد من و مادر بچه ی من بود.

آییناس همچنان توی نگاهش طلبکاری موج می زد اما مامانش دیگه نمی تونست چیزی بگه.

- تاتیانا تو به عنوان یه پریزاد مرتکب اشتباهات زیادی شدی، فرزند یه آفت رو به دنیا آوردی و توی گناه های پسر شریک جرم بودی، گرچه پدر و مادرت هردو به ما وفادار بودن و نمی تونم اون همه فداکاری رو نادیده بگیرم، من از جون تو می گذرم و زندگی جدیدی بهت میدم اما انتظاری نداشته باش از جون پسرت بگذرم.

تا خواست حرف بزنه نیما با دلسوزی گفت :

اون آفت ذهنت رو دستکاری کرده بود، اون ها راحت می تونن روی افکار ماها تاثیر بذارن و اگه قدرت کافی نداشته باشی باز یچه ی اونها میشی، پسرت برای لحظه ای هم بهت اهمیت نداد و تنها از خواسته های پدرش پیروی می کرد، اون با پدرش در ارتباط بود و حتی موضوعی به این مهمی رو بهت نگفت.

تاتیانا گیج به پسرش نگاه کرد، باورش نمی شد این شکلی در حقش نامردی شده بود.

نیما نفس عمیقی کشید و با تعلل گفت:

کم سن و سال بودی، ضعیف بودی و یه آفت ذهنت رو کنترل کرد، به حدی که اطرافیانت رو نادیده گرفتی، تو حتی نامزدت رو هم نادیده گرفتی و بیشتر و بیشتر توی این منجلاب فرو رفتی، حقت این بود که بمیری ولی من نمی تونم شخصی که اختیار کارهایش رو به دست نداشت رو مجازات کنم، یه مدت باید تحت نظر باشی تا کنترل این پدر و پسر از روت برداشته بشه.

تاتیانا بعض کرده نالید:

پسرم چی؟

نیما از جا بلند شد و با بی رحمی گفت:

اون محکوم به مرگه.

تاتیانا تا خواست چیزی بگه نیما توی یه چشم به هم زدن  
رفت، مامان کنارم اومد تا من رو همراهش ببره، همون لحظه  
مردی رو دیدم که تاتیانا رو بغل کرد و از اونجا برد.

همون بهتر بود که مرگ پسرش رو نبینه.

من و مامان هم باهم از اونجا رفتیم، دلم برای تاتیانا سوخت،  
حتما براش سخت بوده بفهمه تمام زندگیش یه دروغی بیش  
نبوده.

- هم گول خورد و هم بچه اش بهش خیانت کرد، حتما  
خیلی سخته.

مامان نیم نگاهی بهم انداخت و یه لبخند محوروی لب هاش  
نشست.

- اونی که از دادگاه بردش نامزد سابقش بود، به شدت  
دوستش داشت و بعد از درمان کردن ذهن تاتیانا احتمالا رهاش  
نکنه، میشه گفت بلایی که به سر تاتیانا اومد دقیقا همونی بود



که به سر تو آوردن، اگه ولیعهد نجات نمی داد آینده ی تو  
بهتر نمی شد.

ترسیده آب دهنم رو قورت دادم که مامان نفس عمیقی کشید  
و با تردید گفت:

سعی کن از کنار ولیعهد تکون نخوری، اگه پدرت تو رو تنها گیر  
بیاره سیاه و کبود از زیر دستش بیرون میای.

لبم رو گاز گرفتم و دست هام رو به هم قفل کردم، می دونم که  
این یه تهدید توخالی نبود، بابا هنوز از دستم کفریه.

- ونوس.

روح از تنم پرید، زود بازوی مامان رو بغل کردم و ترسیده به  
پدرم نگاه کردم، کی اینجا اومد؟

- باید حرف بزنیم، همراهم بیا.

باهاش برم زنده موندنم با خداست، باهاش نرم هم همینجا  
جلوی این همه نگاه کارم رو می سازه.

رنگ پریده با نگاهم دنبال نیما گشتم، معلوم نیست کجا رفته  
بود!

- نیم...

با نگاه تند بابا حرفم رو قورت دادم، وای خیلی خری ونوس،  
یادت رفت نیما کیه و نمیشه اسمش رو جلوی بقیه بگی؟

یه قدم عقب رفتم و با تته پته لب زدم:

ولیعهد گفت که من رو بخشید، من به خواست خودم این  
کارها رو نکرده...

- بهونه هات رو بعدا می شنوم، اینجا جای صحبت نیست،  
میای یا به زور بیرمت؟

بغض کرده به مامان نگاه کردم، تا خواست پا درمیونی کنه با  
نگاه بابا هردو خفه شدیم.

- چه خبر مرد! باز دخترم رو تنها گیر آوردی؟

با دیدن نیما پشت بابا نفس راحتی کشیدم، بابا دستی به  
موهایش کشید و نیم نگاهی بهم انداخت.

- کاریش ندارم، فقط می خوایم کمی حرف بزنیم.

نیما لبخند محوی زد و دستش رو روی شونه ی بابا گذاشت.

- حرف می زنید؟ مطمئن باشم قرار نیست دخترم با بدن  
کبود بیاد پیشم؟

دخترم... دوباره این رو گفت، هرکس ببینه فکر می کنه دختر  
خوندشم نه زنش!

آخر سخته ام میده... گرچه قبلا هم دخترم صدام می زد.

- ممنونم که توی دادگاه دخترم رو مجازات نکردی ولی  
چشم پوشی کردن در مورد اشتباهاتش کار درستی نیست.

نیما دستش رو روی سرم گذاشت و با اطمینان گفت:

خیالت راحت، قرار نیست دوباره همچین اشتباهی تکرار بشه،  
ونوس متوجه اشتباهش شد، توهم بهتره این اتفاق رو فراموش  
کنی.

بابا با نارضایتی ازم نگاه گرفت، کاسه ی داغ تر از آش که میگن  
همینه، خود نیما مشکل نداره، بابا ول کن نیست.

معمولا پدرها از دخترهاشون محافظت می کنن واسه من  
برعکسه.

نیما دستم رو گرفت و از بابا پرسید:

نظرتون چیه امشب بیاید خونه مون؟  
بعد از این همه استرس همه نیاز به یه ریلکس کردن داریم.

بابا با مامان نگاهی رد و بدل کردن و طولی نکشید که با یه  
لبخند محو قبول کردن.

سینه ام رو تو دهن وانیا گذاشتم و با لذت به شیر خوردنش  
نگاه کردم.

دختر کوچولوم رو ببین!

کیوت!

کپی خودمه، وای خدا شیطنت توی چشم هاش موج میزنه،  
انگار چشم های نیما رو بهش دادن.

با دهن بسته خندیدم که یهو دست های نیما دور کمرم حلقه شدن.

- هین! بچه بغلمه دیوونه!

لپم رو محکم بوسید و به وانیا نگاه کرد.

- کاریش نکردم که.

با پشت دست لپ سفید وانیا رو نوازش کرد و با خنده گفت:

انگار ورژن بچگونه ونوس.

ریز خندیدم و سرم رو به نشونه ی تأیید تکون دادم.

- آره می بینی! فقط شیطنت توی چشم هاش به تو رفته.

نیما لبخند محوی زد و نفسش رو بیرون داد.

- ونوس، تو خودت هم شبیه منی، هم رنگ چشم هات،  
هم رنگ پوستت، رنگ موها... فقط قدمون و نوع فکر  
کردنمون فرق داره.

بی خیال جواب دادم:

خب معلومه دیگه، پدر بزرگم پسر عموی تو میشه، یه سری  
چیزهامون باید شبیه هم باشه ولی نوع فکر رو خوب اومدی،  
فکرهای تو بیشتر شبیه فکر بابا بزرگ هاست.

چپ چپ بهم نگاه کرد، وانیا که روی پاهام خوابش برده بود رو  
بلند کرد و سر جاش خوابوند.

- چی کار می کنی؟ می خواستم بغلش کنم.

من رو روی تخت هول داد و روی تنم خیمه زد.

- بعدا بغلش کن، الان وقتش نرسیده ما دوتا باهم بازی کنیم؟

سرخ شده لب زدم:

نوع حرف زدنت هم خیلی قدیمیه، باهم بازی کنیم چیه دیگه!  
با اینکه ظاهرهت به روز و رو مده ولی اصلا بلد نیستی حرف بزنی.

از حرفم زورش گرفت، به لب هام خیره شد و جدی گفت:

آره خب ولی بلام جورى بکنم که تا یه هفته زمین گیرت کنم،  
می خوای امتحان کنی؟

سرخ شده دست هام رو روی صورتم گذاشتم.

مرتیکه رو ببین! از عمد اینجوری میگه خجالتم بده.



دست هام رو از روی صورتم کنار گذاشت و لب هام رو محکم  
بوسید، چشم هام رو بستم و با استرس خودم رو بهش سپردم.

کمی بعد لب هاش رو فاصله داد و به چشم هام خیره شد.

-ونوس، تلافی تمام این همه وقت رو سرت در میارم.

ریز خندیدم، با اینکه از زور شرم می لرزیدم ولی نمی تونستم  
بلبل زبونی نکنم!

مستقیم به چشم هاش خیره شدم و با تعلل گفتم:

پس اول بگو دوستم داری.

لب های خیشش رو به لپم چسبوند و با لذت لب زد:

اول تو بگو.

چپ چپ بهش نگاه کردم و با خنده گفتم:

دوست دارم.

لبخند جذابی زد و بوسه ی ریزی روی لب هام کاشت.

-منم دوستت دارم آتیش پاره.

بعد از تموم شدن حرفش دست هام رو کنار سرم به تخت فشار داد و لب هامون رو به هم قفل کرد.

وای که من چقدر این مرد رو دوست داشتم !

# پایان